اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۳۸ـ چهارشنبه ۲۸ [illegible]
چهارشنبه ۴ اردیبهشت ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

آرشیو موسسه اطلاعات

گزارش هفته:

دانش آموزان، کوتاه نیایید!

عدد «پی»

۳/۱۵ یا ۳/۱۴ ؟!

گزارش خارجی:

گناهان «پدرها»

سه گانه: **قبرهای خوب را چه کسانی خریده‌اند؟**

گفتگو: **علیرضا خمسه - بهنام ابوالقاسم پور**

http://www.ETTELAAT.COM
HOME EDITION
ETTEL AAT HAFTEGI

LG
Digitally yours

intello washer DD
New Millennium Technology
WASHING MACHINES

021-
226-9177
Customer Information Center
LG

سیستم(Direct Drive(DD ال جی

انتقال قدرت در این سیستم بطور مستقیم
به محفظه استوانه‌ای (Drum) منتقل می‌شود
و به همین دلیل مزایای زیر حاصل میگردد :
✓ موتور قدرتمند و مطمئن
✓ حداقل لرزش و صدا
✓ مصرف بهینه انرژی

سیستم های متداول

انتقال قدرت در این سیستم
از طریق تسمه و قرقره (Pulley) انتقال می یابد.
در این سیستم بدلیل ساختار ناپایدار
انتقال نیرو لرزش زیاد می باشد و
همچنین به علت اصطکاک سطح
تسمه ، افت قدرت و صدای زیاد ایجاد می‌گردد .

شستشوی ضد چروک ،
لکه گیر و بی صدا

A ENERGY EFFICIENCY
A WASH PERFORMANCE
A SPIN PERFORMANCE

نصب رایگان

WD - 1288 FD

- ظرفیت ۷ کیلو گرم
- درب بزرگ با زاویه چرخش °۱۸۰
- نمودار انرژی A یعنی حداقل مصرف انرژی
- سیستم شستشوی هوشمند
- بی صدا و بدون لرزش

7kg

۱۸
ماه ضمانت
با بیش از ۲۰۰ مرکز سرویس
و نمایندگی در سراسر کشور

لطفاً فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری شود

دفتر مرکزی خدمات پس از فروش تهران ۸۷۳۵۳۲۷ - ۸۷۶۷۲۹۸

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی «آغاز دور جدید ترور در افغانستان» ... ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
گزارش هفته «دانش‌آموزان کوتاه نیایند» ۱۸
گزارش خارجی «تایتانیک را فراموش کنید» ۲۰
صدای سبز بسیج ۲۱
شکرخند ۲۲
ترازو ۲۳
فرهنگ مردم ۲۴
یک هفته حادثه ۲۵
گزارش خارجی «گناهان پدر» ۲۶
داستان زندگی «حکایت آن روز بارانی نوروزی» ... ۲۸
گزارش از زندانها «وقتی ماموران قلابی مجری قانون می‌شوند» ۳۰
خاطر کلانتر ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۹
داستانهای آلفرد هیچکاک ۴۰
ماجرای واقعی خارجی «موفقیت شیرین» ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
خواندنیهای تاریخی ۴۶
جدول ۴۸
جنگ هنر ۵۰
تماشاگه راز ۵۸
سیری در ادبیات حماسی ۶۰
ورزشی ۶۲
دستپخت عدسی ۶۶

ooo

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۳۸، چهارشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۸۱ - ۴ صفر ۱۴۲۳ - ۱۷ آوریل ۲۰۰۲
بها: ۱۵۰۰ ریال
■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

روی جلد: جعفر خسروی

یاد و یادواره

ولادت حضرت امام موسی کاظم(ع)

امام موسی کاظم(ع) از نوادگان گرامی پیامبر اسلام(ص) در هفتم صفر سال ۱۲۸ هجری قمری، دیده به جهان گشود. آن حضرت تا ۲۰ سالگی در محضر پدر بزرگوارش امام جعفر صادق(ع) بود و از دریای دانش و معرفت آن حضرت بهره‌های فراوان برد.

امام موسی کاظم(ع) پس از شهادت پدر به مدت ۳۵ سال امامت و رهبری مسلمین را برعهده گرفت و در این راه سختی‌ها و مشقات بسیاری را تحمل کرد.

نخستین سالهای زندگانی امام موسی کاظم(ع) مصادف با اضمحلال دستگاه حکومتی امویان و انتقال قدرت به «بنی‌عباس» بود و ایشان تا پایان عمر ۵۵ ساله خود، شاهد به حکومت رسیدن پنج تن از حکام عباسی بود که همه آنان در طرد مخالفان و سرکوب حق‌طلبان پیرو خاندان پیامبر(ص) از هیچ اقدامی فروگذار نکردند.

امام موسی کاظم(ع) بخش اعظم زندگی خود را صرف تعلیم و تربیت مردم و آشنا کردن آنها با فرهنگ و معارف اسلامی کرد. اما حکومت عباسی با احساس خطر از جانب آن حضرت، ایشان را به زندان افکند تا مردم از نور هدایت و دانش امام بهره نبرند و در تاریکی جهل باقی بمانند.

امام موسی کاظم(ع) دانشمندترین و بخشنده‌ترین مردم زمان خود بود.

ضمن عرض تبریک ولادت این امام بزرگوار، سخنی زیبا و حکیمانه از آن حضرت برایتان نقل می‌کنیم:

«بهترین وسیله تقرب به خدا پس از شناخت او، نماز، نیکی به پدر و مادر، ترک حسد و خودپسندی است.»

یکصدمین سالگرد تولد استاد احمد آرام

استاد «احمد آرام» یکی از بزرگترین مترجمین ایرانی در فروردین ماه سال هزار و دویست و هشتاد و یک دیده به جهان گشود و فروردین امسال یکصدمین سالگرد تولد این محقق ارجمند است.

وی در طول حیات خویش بیش از ۱۱۰ کتاب را در موضوعات علوم تجربی، ریاضی، تفسیر، عرفان، روانشناسی و تاریخ اسلام در نزدیک به ۱۵۰ جلد به فارسی ترجمه کرد. وی از بنیانگذاران تدوین کتب درسی در مدارس بود و از این همه در جمله‌ای ارجمند، چنین یاد می‌کرد:

«من به عنوان واجب شرعی به ترجمه کتاب می‌پرداختم.»

تأسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

حضرت امام خمینی(ره) در دوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی، فرمان تأسیس «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» را صادر کردند.

سپاه پس از شکل‌گیری با گروههای ضدانقلاب که در نقاط مختلف کشور، حرکتهای مسلحانه و تجزیه‌طلبانه را آغاز کرده بودند، درگیر شد و توانست توطئه‌های دشمنان را خنثی کند. همچنین در جریان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران که با هدف نابودی انقلاب اسلامی و تجزیه ایران توسط رژیم صدام و با حمایت جهانخواران غربی آغاز شده بود، سپاه شایستگی‌ها و تواناییهای واقعی خود را به نمایش گذاشت و در عقب راندن نیروهای متجاوز عراق و شکست توطئه‌های دشمنان، نقش مهمی ایفا کرد.

شهادت عمار یاسر

«عمار یاسر» صحابه بزرگ پیامبر اکرم(ص) و یار نزدیک حضرت علی(ع) در روز نهم صفر سال ۳۷ هجری قمری در جریان جنگ صفین به شهادت رسید.

عمار یاسر ۵۷ سال قبل از هجرت پیامبر(ص) به دنیا آمد و «یاسر» و «سمیه»، پدر و مادرش، اولین شهدای اسلام بودند.

شهادت عمار در جنگ صفین، اگرچه بسیار جانگداز بود، اما آنچه شهادت وی را مهمتر می‌کرد، این پیشگویی رسول خدا(ص) به وی بود که فرموده بود:

«ای عمار، پس از من فتنه‌ای خواهد بود. پس هرگاه چنین شد از علی و گروه او پیروی کن، زیرا حق با علی و علی با حق است. ای عمار، تو به همراه علی با دو گروه خواهی جنگید، بیعت‌شکنان و ستمگران و سپس گروهی سرکش تو را خواهند کشت.»

این حدیث، باطل بودن دشمنان علی(ع) را در جنگ، به خوبی روشن می‌کند.

شهادت اویس قرنی

«اویس قرنی» یکی از یاران پیامبر اکرم(ص) و حضرت علی(ع) بنا به روایتی در هشتم صفر سال ۳۷ هجری قمری در جنگ صفین به شهادت رسید.

او در «قرن» از نواحی یمن زندگی می‌کرد و مردی پارسا و زاهد بود.

«اویس قرنی» پس از رحلت حضرت رسول اکرم(ص) به صف یاران حضرت علی(ع) پیوست و در جنگ صفین که بین سپاهیان حضرت علی(ع) و نیروهای معاویه رخ داد، به شهادت رسید.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

طفلکی بیت‌المال!

نمی‌دانم این داستان تکراری حسرت گذشته در این سرزمین کی و کجا به پایان می‌رسد و آیا اصولاً این حرفها دردی از کسی دوا می‌کند یا نه؟ اینکه ما به دوران پدرانمان و پدرانمان به دوران پدرانشان غبطه بخورند و آه بکشند. این نسبت شاید در هیچ جای دیگری جز ایران به این شدت وجود نداشته باشد، درحالی که باید عکس این باشد. یعنی همواره در انتظار بهتر شدن اوضاع زمانه باشیم و نه شاهد تیره شدن این آینده.

البته نسلی که انقلاب اسلامی را پدید آورد برای مدتی این قاعده را عوض کرد و شور و شوق انقلاب امید را در همه ابعاد اجتماعی و اقتصادی آن پراکند، اما گویا دوران این بدعت نیز چون دولت مستعجل آنچنان که باید به درازا نکشید. حتی حال در این شماره که می‌خواهم درباره ضرورت توجه به بیت‌المال صحبت کنم باز هم مجبورم حسرت گذشته را بخورم. حسرت زمانی را که بیت‌المال حتی از مال شخصی آدمها هم محترمتر بود و دست زدن به آن گویی دست زدن به آهن گداخته و یا زغال سرخ، درد ایجاد می‌کرد و ترس؛ اما این روزها گویا چنین ترسهایی بشدت مسخره به‌نظر می‌رسد و حتی صحبت کردن از آنهم هیچ طراوت و تازگی ندارد و همه انگار مسابقه‌ای گذارده‌اند تا از این سفره گسترده به‌قدر وسع بردارند و سهم خویش را بگیرند.

علت‌یابی بروز این پدیده البته چندان مشکل نیست. جامعه ما از نظر فرهنگی پسرفتهای عجیبی داشته است و البته این پسرفت بیش از هر چیز محصول نوعی دگردیسی مدیریتی است که ریشه در تفکر مدیریت و اداره کشور پس از جنگ دارد و البته دلایل دیگری هم مؤثر بوده و هستند. از جمله از بین رفتن قبح حیف و میل و عدم برخورد با مجرمین و متخلفین و آسودگی خیال همگان از فرار از مجازات و نیز نکته مهمتر انتشار ارقام درشت و نجومی حیف و میل و کوچک شدن ارقام و اعداد درشت، به نحوی که دیگر کسی حتی به خبر سوءاستفاده میلیونی نگاه نمی‌کند چه برسد به اینکه جزئیات آن را بخواند. حال حتی رفته رفته صد میلیون تومان رقم کوچکی شده است و تنها باید به مدد میلیارد حساسیتی برانگیخت.

چنین فضایی را مقایسه کنیم با فضای سالهای جنگ که هنوز روحیه ایثار و گذشت و کار برای خدا و ترس از قیامت و معاد باقی بود و انواع و اقسام توجیهات، اینهمه ذهن ما را فاسد نکرده بود.

یکی از دوستان تعریف می‌کرد که در مورد یک پروژه مالی با مدیر مربوطه صحبت می‌کردم که چرا در پروژه صد و پنجاه میلیونی فوق دقت کافی نکرده و پیرامون آمار و ارقام دقت نداشته چون به نظر می‌رسد برخی ارقام و فاکتورها و هزینه‌ها بالا باشد و حداقل بیست میلیون تومان می‌شد صرفه‌جویی کرد. طرف که اتفاقاً آدم فاسدی هم نیست، گفت:

بنده خدا به هرحال در یک پروژه دویست میلیونی ممکن است ده بیست میلیون هم این‌طرف و آن‌طرف شده باشد. اینکه اینهمه حساسیت ندارد!... همین که پذیرفتیم ده بیست درصد حیف و میل طبیعی است نشان می‌دهد که خیلی چیزها عوض شده‌اند. البته او گناهی ندارد. مگر در این مملکت چند نفر مدیر نالایق و تصمیم‌گیرنده ناشی به خاطر اینکه مجوز واردات فلان کالای فاسد و یا بی‌فایده و یا تجهیزات فلان کارخانه بلااستفاده و... را با ارز دولتی صادر کرده‌اند از کار بیکار و محاکمه شده و آبرویشان رفته است؟ چند نفر به جرم سوءاستفاده میلیاردی اعدام شده‌اند تا کسی جرات نکند با صدها میلیون تومان سوءاستفاده موجب فقر میلیونها نفر شود؟

چند کارمند به‌خاطر نگرفتن رشوه تشویق و چند نفر به‌خاطر گرفتن آن تنبیه شده‌اند؟

چند نفر آدم شریف به‌خاطر زندگی شرافتمندانه و سالم و دوری از تملق و فساد و رشوه و حیف و میل حال در رفاه و نشاط زندگی می‌کنند و چند نفر آدم سوءاستفاده‌چی و رشوه‌گیر در عسرت و رنج روزگار سپری می‌کنند؟

آیا وجود همین مصادیق کافی نیست تا جامعه بدعادت شود؟ اخلاق و روحیاتش عوض شود و آنها هم به رنگ جماعت و اصول نامریی حاکم بر روابط اجتماعی که تابعی از روش مدیریت بر جامعه و یا حداقل اشتباهات موجود در اجرای روش مدیریت بر جامعه است درآیند؟

راستی چرا هرگز تنور مبارزه با فساد اقتصادی آنقدر گرم نمی‌ماند تا حداقل چند دانه درشت در داخل این تنور بیفتند و قبل از سرد شدن تنور عده‌ای طعم آتش را بچشند؟

به همین پرونده اخیر مبارزه با مفاسد اقتصادی یعنی پرونده شهرام جزایری دقت کنیم.

راست‌ها، چپ‌ها را محکوم به سوءاستفاده کردند و چپ‌ها، راست‌ها را محکوم به برخورد سیاسی در یک پرونده اقتصادی و خیلی زود همه چیز در هاله‌ای از ابهام و در غبار گم شد و دست آخر رسوبات خاکستر این هیزم بر چهره نظام ماند چرا که از آنطرف ضدانقلاب خارجی و داخلی مصادیقی برای محکومیت نظام یافته و گفتند که همه مسوولان و مقامات ایرانی فاسدند و مردم عادی هم با انعکاس اخبار دادگاه و سپس فراموش شدن مساله، ملاحظه و مشاهده فساد را عادی‌تر از گذشته یافته و بی‌تفاوت‌تر شدند و برخی هم آن را یک نمایش تازه خواندند که چندان دردی از مملکت دوا نمی‌کند.

واقعیت قضیه این است که باید تفکر مدیریتی بسیاری از مدیران عوض شود و یا بسیاری از این مدیران جایشان را به نیروهای مخلص و متعهد و دردکشیده‌ای که حتی حیف و میل صدهزار تومان هم برایشان مهم باشد بدهند. مدیرانی که بدانند و درک کنند که بسیاری از مردم ما فقط به‌خاطر یک بیماری ناخواسته فرزند و یا همسر و یا والدینشان مجبور به تحمل چه سختی و مشقتی هستند و برای بسیاری از مردم صدهزار تومان هم رقم درشتی است.

مدیرانی که دغدغه مردم و دردهایشان را داشته باشند و بیت‌المال را سفره‌ای گسترده برای برداشت شخصی‌شان در فرصت محدود مدیریت خود ندانند. باید دوباره شرایطی فراهم شود که کسی جرات نکند با اموال مردم دنیای آبادی بسازد و گاه برای ساختن خانه آبادانی برای خود مهر تاًیید بر قراردادهایی بزند که موجب خانه‌خرابی مردم و جامعه گردد. باید دوباره ارقام، درشتی و عظمت خود را پیدا کنند و همچنان خبر سوءاستفاده چندین و چندصد میلیونی پشت هر دردمند و مسوول و وزیر و وکیلی را بلرزاند و موجب خجلت مدیریت شود. ■

نامه‌های بدون واسطه

○ درخواستی از ریاست محترم قوه قضاییه

حق مرا از پسرم بگیرید!

مادر دردکشیده‌ای با چشمانی خیس از اشک به من مراجعه می‌کند، و وقتی علت گریه را می‌فهمم متهم چشمانم ابری می‌شود فلذا متهم چون او از آیت‌الله شاهرودی می‌خواهم که با دستوری قاطع حق مادری مظلوم و بی‌پناه را به او بازگردانند.

اکرم - خ هستم، ۶۱ ساله‌ام. شوهرم در شهریور ۷۴ فوت کردند. سه فرزند دارم. هر سه پسر. در زمان حیات شوهرم قطعه زمینی در شهرک - منطقه ۵ خریداری و اقدام به ساخت آن کردیم که در آن زمان سند نداشت، چون همه زمین‌ها قولنامه‌ای بود. بعد از فوت شوهرم، وقتی قرار شد سند بگیریم براساس قولنامه من و دو پسرم به پسربزرگم که هم وقت داشت و هم می‌توانست به این‌طرف و آن‌طرف رفته و کارهای قانونی را انجام دهد اطمینان کردیم و قرار شد او سند خانه را بگیرد. چون فرزند بزرگ خانواده بود و مورد اعتماد همه. او هم گفت که پس از اخذ سند چون پدر فوت کرده است بعداً سهم همگی را بعد از زدن سند یا در همان وقت تنظیم سند خواهد داد و حتی برای آنکه اطمینان ما جلب شود طی تنظیم یک وکالت بلاعزل، سه دانگ خانه را با تنظیم سند بلاعزل محضری به من منتقل کرد و ما فکر نمی‌کردیم که بعداً مشکلی پیش بیاید.

اما در یکی، دو سال اخیر با گران شدن زمین و خانه‌های آن طرف، از این روی به آن روی شده و حالا چون سند خانه به اسم اوست حتی قصد بیرون کردن ما یعنی من (مادرش) و برادرانش را از خانه‌ای دارد که خشت خشت آن را شوهر مرحومم و خودم و پسرانم و با فروش خانه قبلی‌مان در نواب و با هزار مصیبت و رنج و قناعت، بنا کرده‌ایم و براساس اعتمادی که هر کسی به فرزند بزرگ خانواده دارد سند آن به نام او خورده است.

بعد از اینکه دیدیم او به‌راستی قصد بیرون کردن ما از خانه را به اعتبار سندی که به اسم اوست دارد، با توجه به قباله وکالت بلاعزل در مورد سه دانگ منزل به دادگاه شکایت کرده‌ام و جالب اینکه حتی با وجود داشتن سند وکالت بلاعزل در مورد سه دانگ از خانه، همین سه دانگ را نیز دادگاه به بنده واگذار نکرده و حکم بر فروش خانه و تقسیم سه دانگ واگذار شده براساس سهم‌الارث داده است که طبق آن یک دانگ از این سه دانگ را هم ظاهراً به او می‌دهند. یعنی چهار دانگ از خانه به اعتبار داشتن سند به او و دو دانگ از خانه به من و دو پسر دیگرم می‌رسد که نهایت بی‌انصافی است. درد بزرگتر من رفتاری است که یک پسر با مادر و دیگر برادرانش دارد و ظاهراً قانون هم از او حمایت می‌کند!

دیگر کارد به استخوانم رسیده است. یک زن ۶۰ ساله که با مقرری ماهیانه‌ای اندک و داشتن دو فرزند دیگر (جز پسر بزرگم) تحقیر می‌شوم. توهین می‌شنوم و نمی‌دانم چگونه باید از حق خودم و دو فرزند دیگرم دفاع کنم و چگونه حق خودم و آنها را از پسر بزرگم که روی هرچه فرزند خلف است را سفید کرده، بگیرم؟!

خدا می‌داند که او از اعتماد ما سوءاستفاده کرده و از این خانه شرعاً و عرفاً بیش از یک‌سوم آنهم پس از کسر سهم من به عنوان همسر مرحوم، ندارد. اما به

اعتبار اینکه سند به اسم اوست حتی با وجودی که سه دانگ خانه براساس وکالت بلاعزل به اسم من است و حتی نوشته‌ای دارم که پول همین سه دانگ را هم که به من وکالت داده را گرفته. قانون چنین حکمی داده و سر پیری مرا خون به جگر کرده است.

من از آیت‌الله شاهرودی ریاست قوه قضاییه می‌خواهم که به احترام یک مادر به داد من برسد و حق من و بچه‌هایم را از فرزند ناخلف من بگیرد و مرا از اینهمه دوندگی پرهزینه و دست آخر بلاتکلیفی و سرخوردگی و درد و رنج نجات بخشد.

آیا فریادرسی نیست؟!

من یک فرهنگی بازنشسته با ۶۰ هزار تومان حقوق هستم. در سال ۷۶ فرزندم را بی‌گناه به خاطر رای اشتباه قاضی شعبه.. مشهد به مدت یکسال محکوم کردند که بعد از چهار ماه مورد عفو مقام معظم رهبری قرار گرفت و آزاد شد.

من که سند تنها منزل مسکونی‌ام را به مبلغ یک میلیون تومان ضمانت فرزندم کرده بودم بعد از آزادی فرزندم قاضی مرا تحت فشار گذاشت که باید یک میلیون تومان ضمانت را بدهی وگرنه خانه‌ات را مصادره می‌کنیم. من هم از ترس، یک میلیون تومان قرض نزولی کردم و به حساب سپرده دولت پول را گذاشتم درحالی که خودم با شهادت رئیس ناحیه... دادگستری در تاریخ و موعد مقرر قانونی فرزندم را تحویل زندان دادم که مدارک در پرونده موجود است.

از سال ۷۶ هر وقت برای گرفتن پولم به دادگستری مراجعه می‌کنم می‌گویند پرونده در تهران زیر دست قاضی است. چندین بار هم خودم به تهران رفته‌ام ولی فایده‌ای نداشته. مشهد هم جوابی به من نمی‌دهند. من نمی‌دانم از سال ۷۶ تا حالا هنوز پرونده از زیر دست قاضی بیرون نیامده؟ خدا می‌داند کمرم زیر بار نزول خم شده. از شما تقاضای عاجزانه دارم نامه‌ام را چاپ کنید شاید فریادرسی پیدا شود و پول مرا بدهند که به صاحبش رد کنم.

O نام مستعار: م - ن - س

ناله ما و گوش مسوولان!

نامه معلم بازنشسته عزیزی را در شماره ۳۰۰۲ خواندم و بسیار ناراحت شدم و قلبم به‌درد آمد. راستی در این مملکت مسوول و مدیری نیست که از این همه بی‌عدالتی و نابسامانی جلوگیری کند؟

خود بنده هم کارمند هستم و شاهد بی‌عدالتی‌های بسیار. در اداره من چهار ماه است که کارگران روزمره و قراردادی حقوق دریافت نکرده‌اند. ولی در کنارش به مدیران قسمت به‌عنوان نمونه بودن چک طلایی و لوح تقدیر می‌دهند. آیا این عدالت است؟ مواردی را که این معلم عزیز عنوان کرد، در این مملکت بسیار زیاد. آیا مسوولان و آقایان در بالا نمی‌بینند و نمی‌دانند که هستند مدیرانی که در چند شرکت کار می‌کنند و در کنار حقوق و مزایا، پاداشهای میلیونی دریافت می‌کنند؟ چرا هر کس به فکر پر کردن جیب خود است. چرا فکری به‌حال این قشر فقیر کارمند نمی‌کنند؟ به این برادر عزیز معلم بگویید غصه نخور که او تنها نیست. مانند او میلیونها نفر دیگر هم چنین رنجی را تحمل می‌کنند. به مسوولان بگویید آیا در آخرت هم پول، ویلا و بنز به‌دردشان می‌خورد؟ چه کنم که کاری دیگر از دستم برنمی‌آید.

O ذکریا آقابابایی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان عزیز و با آرزوی صحت و سلامت برای همه شما گرامیان و با عرض پوزش به‌خاطر تاخیر در پاسخ به نامه‌های شما. به پاسخهای این هفته توجه فرمایید:

OOO

O محمدرضا آزادی - جندق

از توجه شما به نشریه و استعدادی که در سن ۱۶ سالگی در نامه‌تان بروز داده‌اید، خوشحال شدم. توصیه بنده این است که در مقالات تحقیقی حتماً منابع مورد استفاده را ذکر کنید.

O داوود ملک‌زاده - آستارا

بنده کلیه نامه‌هایی را که به دستم می‌رسد مطالعه می‌کنم و یقین بدانید تبعیضی در کار نیست. ان‌شاءالله این توضیح از شدت گلایه شما کم کند.

O اکرم نجاتی - ماسال

از ذوق شعری شما خوشحال شدم. ممنون می‌شوم از این پس نامه‌های مربوط به شعر را برای قسمت تماشاگه راز بفرستید.

O عاطفه شیخ‌الاسلامی - تهران

همانطور که شما اشاره کرده‌اید همه مسوولان و مدیران مثل همه مردم دیگر باید در پیشگاه خداوند پاسخگو باشند و مصونیت از خطا و تخلف موضوعیتی ندارد. خدا کند آنها از میزان بی‌تفاوتی خود نسبت به محرومان جامعه کم کنند و بیشتر به فکر مردم باشند.

O نورعلی آل مردان - دزفول

من هم بشدت متاثر شدم که چگونه فرزندی حاضر می‌شود چنین بلایی بر سر پدرش بیاورد. خدا کند ما مردم خوب شرقی با اعتقاداتی که داریم آنقدر بی‌عاطفه نشویم که به پدر و مادر بی‌توجهی کنیم. خدا عاقبت همه ما را ختم به خیر کند.

O محمدجواد غفوری - تهران

خلاصه‌ای از نامه شما در هفته‌های آینده در ستون نامه‌های بیواسطه به چاپ خواهد رسید. سربلند باشید.

نامه این عزیزان به دستم رسید:

با سلام متقابل و تشکر از شما عزیزان خوب و صمیمی باید عرض کنم بنده به قولی که در جوابگویی به «نامه‌های رسیده» داده بودم، وفا می‌کنم و هر هفته شاهد درج اسامی سرورانی هستید که با ارسال یک یا حتی چند نامه در هفته بنده و کارکنان مجله را مورد لطف و مرحمت قرار می‌دهند که خود ناظر به جوابگویی از طرف بنده و یا چاپ آثار ارسالی آنان در قسمت‌های مختلف مجله می‌شد که امیدوارم این همکاری دوطرفه همچنان به‌قوت خود باقی بماند.

علی‌ایحال برای تداوم این همکاری از طرف مجله و شما خواننده عزیز لازم است چند نکته را عرض کنم:

اول اینکه نامه‌های ارسالی برای سهولت در پاسخگویی و یا استفاده از آن حتماً در یک روی کاغذ نوشته شود.

۲- نامه‌های ارسالی برای هر قسمت را به آدرس مجله و قید قسمت مربوطه بر روی پاکت ارسال فرمایید تا از تراکم نامه‌ها در یک قسمت جلوگیری شود.

۳- اسم و شهرت و آدرس خود را خوانا قید بفرمایید و در صورتی که نمی‌خواهید اسمتان در مجله درج شود. حتماً در نامه و یا آثار ارسالی به این موضوع اشاره نمایید و دقت فرمایید که به نامه‌های با اسم مستعار پاسخ داده نمی‌شود.

با این توضیحات، اینک اسامی عزیزانی که در اولین روزهای سال نو، نامه‌هایشان به دستم رسیده را ذکر و از همه این عزیزان بی‌نهایت تشکر می‌کنم:

O خانمها و آقایان:

مریم بکائیان، نیشابور - علی میرعزیزی، اسلام‌آباد غرب - لیدا قلی‌پور بالف، مهرشهر کرج - ابوذر قاسمیان، جهرم - م.ن.س، مشهد - نورالله خواجات، اهواز - م.ت، تبریز - غفوری، شهرک قدس (تهران) - یوسف ایوب‌نژاد، تهران - هادی پلیمی، بهبهان - مرتضی مهران، ارومیه - سعیدیان، آمل - نادر کیانی، تایباد - هدایت‌الله وفایی، فیروزآباد فارس - یعقوب علیزاده، تهران - ذوالفقاری، مازندران - فهیمه قائدی، اوز فارس - حیدر منتظری، ارومیه - احمد یوسفی، بوکان - وحید سرمدی، خمین - ذکریا آقابابایی، گرگان - حسین عوض‌زاده، گرمسار - ناصر خطیبی، تهران - محمدرضا آزادی، جندق - عبدالله الفتی، اسلام‌آباد غرب - احمد ترصدی، بندرانزلی - محمد لطفی، زابل - احمد یعقوبیه مقدم، بندرانزلی - محسن ذوالفقاری، ساوه - حبیب رخشان، گالیکش - ی.امیرلو، تهران - محمدرضا مصدقی، کرمان - عاطفه شیخ‌الاسلامی، تهران - جلال کریمی، تبریز - همایون پارسایی، خورموج - هادی نظری، ایلام غرب - ذبیح‌الله بناگر، آمل - اسفندیار ناظمی، نی‌ریز فارس - معصومه سیرتی، روستای نوربخش (شفت گیلان) - فاطمه دهقان نیری، کرج - هما مرشد؟ - هادی نجف‌آزاد، کاشان - اورنگ مدنی، دهستان حکمی (میناب هرمزگان) - فریدون آلبوغبیش، هندیجان - مهدی آل‌صاحب فصول، اصفهان - علیرضا منعمی، آران و بیدگل - زهرا پاشازاده، مراغه - سیداصغر جوادی، تهران - یاسر شاکری، فیروزآباد فارس - دنا کیوانی، رشت - داوود ملک‌زاده، آستارا - محمدرضا حامد، اهواز - حسین مهدوی آسیابر، شیخ‌آباد کرج - محمدرضا رضایی، اصفهان - مرتضی دادفر، فاروج (خراسان) - محمد جاوری، آستارا - حریم حاجیان، گلوگاه - مرتضی غلامی، گناباد - ابوالفضل کول صادقی، گرگان - فاطمه هندیجانی، تهران - جواد عبدی، اردبیل.

■

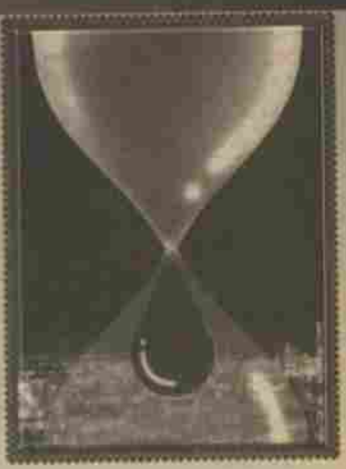

یک هفته چند نگاه

محمد سروش

طولانی شدن تعطیلات نوروزی و تقارن آن با روزهای بزرگداشت محرم و عزاداریهای آن موجب شد نوعی رکود خبری در فضای سیاسی کشور ایجاد شود و در افکار عمومی دغدغه‌های خبری کمتری دیده شود. عدم حضور روزنامه‌ها و به طور کلی مطبوعات در عرصه و غیبت دو هفته‌ای آنها ضمن آنکه چرخه اطلاع رسانی خبری را دچار خدشه کرده بود. فضای بی‌رغبتی به مباحث سیاسی را نیز تشدید نموده بود. این موضوع هر چند تا حدی طبیعی است. اما می‌توان گفت در صورت حضور فعال روزنامه‌ها نظیر آنچه در فروردین ۷۹ اتفاق افتاد. گرایش عمومی به پیگیری فعالتر اخبار افزایش می‌یافت. چرا که یکی از کارکردهای مطبوعات در شرایط رکود خبری، طرح و بزرگ نمایی مباحث و موضوعاتی است که در اولویت اول توجه افکار عمومی قرار ندارند و با تحریک ذهنی مطبوعات محل دقت و تمرکز افکار عمومی واقع می‌شوند حاصل این فرایند کاهش رخوت در اقبال به رسانه‌های مکتوب و پیگیری دقیق‌تر اخبار است. تشدید التهاب و بالا گرفتن بحران در منطقه خاورمیانه و بخصوص فلسطین در هفته‌های اخیر نیز البته موجبی بود تا تمرکز خبری عمدتاً بر رویدادهای خارجی قرار گیرد و با فعال شدن سیاست خارجی ایران در منطقه، اولویت نخست اقبال خبری جامعه به موضوع فلسطین و حوادث خونبار آن تعلق گیرد.

با این حال در نخستین روزهای شروع فعالیت جدی روزنامه‌ها و محافل خبری و سیاسی داخلی بازار تحلیل‌ها و مجادلات قلمی گرم شد.

پیرامون جمهوری اسلامی

روزنامه‌ها که پس از دو هفته تعطیلی عمدتاً از چهاردهم فروردین وارد چرخه اطلاع رسانی می‌شدند. در نخستین حرکت سالگرد روز جمهوری اسلامی را فرصتی یافتند تا با استفاده از مناسبت آن به ارائه دیدگاههای خود در زمینه جمهوریت و اسلامیت نظام بپردازند. جمهوریت و اسلامیت نظام سیاسی ایران و چگونگی برقراری نسبت میان این دو بعد همواره از مباحث مورد توجه محافل سیاسی و خبری کشور در چند سال اخیر بوده است. ارائه دیدگاهها و نظریات بسیار متنوع در این زمینه که هر یک از بعدی به موضوع توجه نشان می‌دهند. همواره عرصه مباحث نظری را در این خصوص پررنگ و فعال نگه داشته است. هر چند نظام جمهوری اسلامی در ساده‌ترین برداشت مطرح در آن، نظامی با شکل جمهوری و محتوای اسلامی توصیف می‌شود و چارچوب نظام‌مند آن قانون اساسی موجود می‌باشد، اما به دلیل وجود پاره‌ای دیدگاههای متنوع نسبت به حد و حصر جمهوریت و اسلامیت، در سالهای اخیر به دفعات موضوع طرح قرائتها و روایتهای گاه متفاوت از هم بوده است. دیدگاههایی که فاصله میان دو سر طیف آن تا اندازه‌ای زیاد است. آنچه مسلم به نظر می‌رسد و از محتوای فصول مختلف قانون اساسی به عنوان میثاق ملی و مورد تایید اکثریت قاطع مردم و بنیان‌گذار و پایه‌گذاران انقلاب اسلامی برداشت می‌شود، این است که: «جمهوری اسلامی نظامی است **بر پایه ایمان به خدای یکتا، وحی، معاد، عدل، امامت و رهبری، کرامت انسانی، و آزادی توام با مسوولیت**» که از راه اجتهاد مستمر فقها، استفاده علوم و فنون، نفی سلطه‌گری و سلطه‌پذیری، و عدل، استقلال همه جانبه و همبستگی ملی تامین می‌شود. این تعابیر البته چارچوب کلی است که در شکل اجرایی آن، با بهره‌مندی ساز و کارهای پیش‌بینی شده در قانون اساسی و در قالب قوای مختلف کشور تحقق پیدا می‌کند. قانون اساسی در یکی از اصول خود ترکیب قوا و توزیع قدرت را تا حد زیادی روشن کرده است قانون اساسی نیز اشعار می‌دارد: «حاکمیت مطلق بر جهان و انسان از آن خداست و هم او انسان را بر سرنوشت اجتماعی خویش حاکم ساخته است. هیچ کس نمی‌تواند این حق الهی را از انسان سلب کند یا در خدمت منافع فرد یا گروهی خاص قرار دهد.»

در کنار این اصول که تاکید جدی بر جمهوریت نظام و تاثیر جمهور مردم در تعیین سرنوشت خویش است، اصولی نیز دیده می‌شود که محتوای اسلامی نظام مورد توجه و دقت قرار داده است. در اصل چهار قانون اساسی آمده است: «کلیه قوانین و مقررات مدنی، جزایی، مالی، اقتصادی، اداری، فرهنگی، نظامی، سیاسی و غیر اینها باید براساس موازین اسلامی باشد. این اصل بر اطلاق یا عموم همه اصول قانون اساسی و قوانین و مقررات دیگر حاکم است و تشخیص این امر برعهده فقهای شورای نگهبان است.»

نگاهی به مجموعه اصول قانون اساسی که چارچوب نظام از آنها قابل استخراج است، نشان می‌دهد که نویسندگان قانون اساسی و طراحان نظام جمهوری اسلامی با توجه به اهداف و آرمانهای انقلاب و بهره‌مندی از تجربه بشری در رسیدن به یک سیستم سیاسی مناسب و متناسب با مقتضیات کشور به ترکیبی از جمهوریت و اسلامیت رسیدند که در قانون اساسی شکل کلی آن دیده می‌شود. تاکیداتی که در این میثاق ملی بر این دو بعد نظام سیاسی شده به حدی است، که روایتها یا قرائتهایی که یکی از این دو را نادیده می‌گیرد، نمی‌تواند با روح قانون اساسی سازگار باشد.

> نویسندگان قانون اساسی و طراحان نظام جمهوری اسلامی با توجه به اهداف و آرمانهای انقلاب و بهره‌مندی از تجربه بشری در رسیدن به یک سیستم سیاسی مناسب با مقتضیات کشور به ترکیبی از جمهوریت و اسلامیت رسیدند که در قانون اساسی شکل کلی آن دیده می‌شود

این نکته در انتهای اصل ۱۷۵ قانون اساسی که دقت در آن می‌تواند در ارائه کلی نظام مفید باشد. در اصل ۵۷ قانون اساسی آمده است: «قوای حاکم در جمهوری اسلامی ایران عبارتند از قوه مقننه، قوه مجریه و قوه قضاییه که زیر نظر ولایت مطلقه امر و امامت امت بر طبق اصول آینده این قانون اعمال می‌گردند. این قوا مستقل از یکدیگرند.

در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران اصول متعددی وجود دارد که تاکید جدی بر محتوای اسلامی همه قوانین و مقررات و تصمیم‌گیریهای کشور نموده است و اهمیت آن را به حدی دیده که مکانیزمهای ضمانت بخش نیز برای آن پیش‌بینی نماید. در کنار آن، این موضوع نیز بارها مورد توجه جدی قرار گرفته که تصمیمات در کشور با اتکا به آرای عمومی و دخالت مردم اتخاذ می‌شود.

در اصل ششم به صراحت آمده است: «در جمهوری اسلامی ایران امور کشور باید به اتکا آرای عمومی اداره شود، از راه انتخابات، انتخاب رئیس جمهوری، نمایندگان مجلس شورای اسلامی، اعضای شوراها و نظایر اینها یا از راه همه‌پرسی در مواردی که در اصول دیگر این قانون معین می‌گردد.» اصل ۵۶ متضمن بیان نحوه بازنگری در قانون اساسی است، به خوبی دیده می‌شود: «محتوای اصول مربوط به اسلامی بودن نظام و ابتنای کلیه قوانین و مقررات براساس موازین اسلامی و پایه‌های ایمانی و اهداف جمهوری اسلامی ایران و جمهوری بودن حکومت و ولایت امر و امامت امت و نیز اداره امور کشور با اتکا به آرای عمومی و دین و مذهب رسمی ایران تغییرناپذیر است.»

وجوه مختلف حکومت

به هر حال هر چند قانون اساسی شکل کلی حکومت را تعیین کرده و براساس آن و در گذر زمان و متناسب با برداشتهای معمول نظام سیاسی جمهوری اسلامی شکل گرفته، اما موضوع ترکیب و تلفیق جمهوریت و اسلامیت در یک نظام سیاسی با توجه به آنکه تشکیل جمهوری اسلامی در ایران نخستین تجربه جدی حاکمیت همه جانبه اسلام در یک واحد سیاسی است، از دایره بحثهای نظری و تئوریک خارج نشده و هرازگاهی این بحث در جامعه مطرح می‌شود. در دو هفته اخیر به مناسبت سالروز جمهوری اسلامی

هرچند پدیده جمهوری اسلامی به عنوان چارچوبی که نظام سیاسی اسلام را در ایران مستقر کرده در قانون اساسی تثبیت شده و سازوکار اجرایی خود را یافته، اما به نظر می‌رسد طرح بحث‌های نظری و تئوریک پیرامون مفهوم و حدود و ثغور جمهوریت و اسلامیت در آن همچنان ادامه داشته باشد

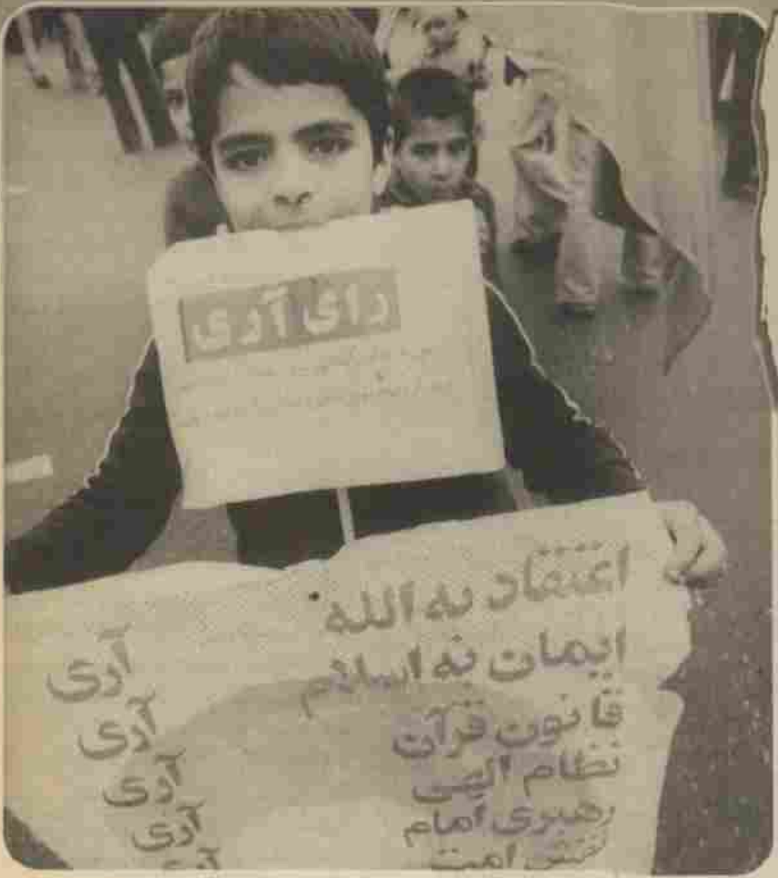

برخی روزنامه‌ها به بحث در مفهوم جمهوری اسلامی توجه نشان دادند و طی چند یادداشت و سرمقاله بدان پرداختند. روزنامه نوروز در مطلبی با عنوان «همه روزها» نوشت: «پیدایی و پدیدار شدن جمهوری اسلامی که در مسیر طبیعی یک انقلاب و یک جنبش عظیم اجتماعی صورت گرفت. درواقع به معنای تغییر شکل واقعیت خارجی در بعد اجتماعی و به عبارت دیگر تکامل اجتماعی بود و طبیعی است که مسیر تکامل همیشه رو به جلو مترقی و استعلایی است؛ اما نکته حائز اهمیت در عنوان جمهوری اسلامی و روز ۱۲ فروردین به عنوان نقطه عطف و نقطه تمایز تاریخ ایران، تقابل جمهوریت با سلطنت و یا تقابل فردسالاری با مردم‌سالاری است.»

نویسنده در فراز دیگری از این نوشته ابراز عقیده می‌کند که امروز وجه جمهوریت نظام از جانب دو گروه مورد تهدید است.

گروه اول که اقلیتی بسیار ناچیز و بی اثر در تعیین سیر تحولات سیاسی - اجتماعی در ایران را تشکیل می‌دهند، نگاهی رؤیایی ایده‌آلیستی و ارتجاعی دارند و احیای دوباره سلطنتی را آرزومندند که از نگاه ملت ایران به کتابهای تاریخ و به موزه‌ها پیوسته است.

گروه دوم که به استناد آمارهای دقیق انتخابات ۵ سال اخیر در ایران آنان نیز یک اقلیت سیاسی - اجتماعی، اما اثر گذار را تشکیل می‌دهند، با قرائتهای تمامت خواهانه‌ای که از دین دارند، عملاً جمهوریت نظام را مورد تهدید قرار داده‌اند. گروه دوم درواقع به دنبال باز تولید سلطنت در پوشش ارزشها و مفاهیم دینی و اسلامی هستند؛ اما تحولات ۵ سال اخیر نشان داده است که راههای باز تولید مناسبات سلطنتی در نظام سیاسی در ایران مسدود است.»

روزنامه جدید التاسیس بنیان نیز در این بحث وارد شد و طی چند یادداشت قرائتهای مختلفی را که می‌توان از جمهوری اسلامی داشت، مطرح نمود.

بنیان با اشاره به اینکه: «نظام حقوقی - سیاسی ایران پس از انقلاب اسلامی تحت تاثیر چهار عامل تعیین کننده شکل گرفت» عوامل چهارگانه زیر را مطرح می‌کند:

«میراث گذشته یعنی نظام سیاسی دوران پهلوی که نوعی نظام سلطانیسم بود.

رهبری فرهمند و انقلابی که در شخصیت منحصر به فرد امام خمینی(ره) تجلی یافت.

حضور بخشی از روحانیت در ساخت قدرت پس از پیروزی انقلاب اسلامی که به رقابت میان گروهها و جریانهای مختلف انجامید

و گرایشهای مردم سالارانه و مشارکت‌جویانه مردم» نویسنده یادداشت بنیان بر این باور است که: «آنچه امروز به نام جمهوری اسلامی ایران می‌شناسیم، حاصل تعامل چهار عنصر پیش گفته است که سه عنصر آن متعلق به بعد از انقلاب و یک عنصر باقیمانده از پیش از آنند. نظام سیاسی موجود ما هم حاصل اقدامات خودآگاه ماست و هم حاصل فرایندهای غافلانه و ناخودآگاهی که در نتیجه ریشه‌های تاریخی موجود به وقوع پیوسته است. تحت تاثیر عواملی که توضیح داده شد، یک نظام حقوقی - سیاسی سه وجهی با عنوان جمهوری اسلامی ایران شکل گرفت. نظام سیاسی در ایران پس از انقلاب ترکیبی بوده است از عناصر فرهمندانه (کاریزماتیک)، گروه سالارانه (الیگارشیک) و مردم‌سالارانه (دموکراتیک)

اما «نکته مهم این است که هر یک از این سه وجه که در عمل غلبه یابند، باعث می‌شوند که نهادها و سازوکارهای برآمده از دو وجه دیگر نیز با توجه به این وجه تفسیر و معنا گردند. بنابراین غلبه یکی از وجوه لزوماً به معنای حذف نهادهای برآمده از سایر وجوه نیست، بلکه به معنای ارائه تفسیر مناسب از آنهاست، به شرط آنکه چنین ظرفیتی برای تفسیر وجود داشته باشد.»

مدیر مسوول روزنامه کیهان هم در این بحث وارد شد و ابراز عقیده نمود:

«اسلام نسخه حکومتی است. جمهوریت ظرف و تشکیلاتی است که پیاده شدن و به اجرا درآمدن این نسخه را امکان‌پذیر می‌کند. انتخاب جمهوریت از میان سایر گزینه‌ها بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، به علت آن بود که در میان گزینه‌های دیگر این گزینه با ماهیت حکومت اسلامی که در آن مردم نقش مؤثر و تعیین‌کننده‌ای دارند، همخوانی بیشتری داشت.»

روزنامه رسالت نیز با ارائه برداشتی از حکومت دینی و نظام سیاسی اسلام به این نکته اشاره نمود که: «اشکال وصول به محتوای حکومت دینی که توسط متون دینی معلوم گردیده‌اند، کاملاً در حال تغییر است و دانش و تجربه بشری می‌تواند آن را تکامل بخشد؛ اما محتوا و اهداف آن ثابت است... [جمهوریت] اگرچه در نظامهای بشری در غرب در خدمت اهداف دیگری قرار دارد و برای آن نیز تاسیس شده است، اما به دلیل اینکه همانند بسیاری از ابزارها قابلیت استفاده‌های گوناگونی دارد، می‌تواند در خدمت آرمانهای دینی نیز قرار گیرد.»

به نظر می‌رسد زمینه بحثهای نظری در این موضوع همواره وجود داشته باشد و اندیشمندان مختلف همچنان به طرح برداشتها و آرای خود در مفهوم جمهوری اسلامی ادامه دهند؛ اما در این مجال بحث را به طرح نظر دکتر سعید حجاریان در این خصوص خاتمه می‌دهیم. «من جمهوری اسلامی را یک نوع عقد می‌بینم. جمهوری اسلامی عقدی است بین حکومت شوندگان و حکومت کنندگان. شرط ضمن‌العقد هم دارد که اگر کسی عدول کند، قابل فسخ می‌باشد... اگر ما این ایده را بپذیریم که مشروعیت دو رکن دارد و جمهوری اسلامی ماهیتی قراردادی و عقدی دارد، می‌شود بین نظریه ولایت فقیه و جمهوریت قائل به جمع شد.»

آغاز دور جدید ترور در افغانستان

حسن فتحی

○ موج جدیدی از ترور و سوءقصد افغانستان را فرا گرفته است

○ ترور و تروریسم در افغانستان باید ریشه‌کن شود

○ وزیر دفاع افغانستان از یک سوءقصد جان سالم به‌در برد

به نظر می‌رسد با وجود استقرار نیروهای پاسدار صلح چندملیتی و شرایط جدیدی که در افغانستان به‌وجود آمده، تروریسم نمی‌خواهد از این کشور رخت بربندد و جایش را به آرامش بسپارد.

یکی از شاخصه‌های طالبان و بن‌لادن که سالها در افغانستان حضور داشتند، گرایش به تروریسم بود. آنها نه‌تنها در داخل مخالفان را با ترور از بین می‌بردند، بلکه در خارج از افغانستان نیز با اقدامات تروریستی سعی داشتند علیه دیگران دست به فعالیت بزنند، به‌طوری که این اقدامات خشم و اعتراض جهانی را درپی داشت و درنهایت به نابودی آنها انجامید.

تروریسم مساله جدیدی نیست که در قرون اخیر رخ داده باشد، بلکه ریشه در قرنها پیش دارد و در مقطع کنونی تنها ابزار آن تغییر یافته است.

در طول تاریخ همواره گروههای تروریستی را مشاهده می‌کنیم که برای از بین بردن مخالفان خود و یا کسب قدرت دست به اقدامات تروریستی زده و کوشیده‌اند از این حربه استفاده کنند.

با وجود اینکه تعریف دقیقی از تروریسم مطرح نشده و هر گروه و رژیمی برداشت خاصی از این امر دارند، ولی حوادث ۱۱ سپتامبر در واشنگتن و نیویورک سبب گردید دور جدیدی از مبارزه و مقابله با این مساله آغاز شود که شاخص‌ترین آن در افغانستان اتفاق افتاد.

در این کشور که به دلیل فعالیت و مشارکت طالبان و القاعده به کانون صدور تروریسم به جهان تبدیل شده بود، ویرانگرترین انواع تروریسم را شاهد بودیم که در اقصی نقاط جهان روی داد و افکار عمومی جهان را علیه کسانی که دست به چنین اقداماتی می‌زدند، تحریک کرد؛ به همین دلیل وقتی که آمریکا و متحدانش عملیات ضدتروریستی خود را در گوشه و کنار جهان خصوصاً افغانستان آغاز کردند، با حمایت عمومی مواجه شدند.

نمونه‌های تروریسم هدایت شده از سوی طالبان و القاعده را در کشمیر هند، چچن، روسیه، آفریقا، خاورمیانه، اروپا و آمریکا به وضوح مشاهده کرده‌ایم، به‌طوری که می‌توان صراحتاً اعلام کرد، هیچ نقطه‌ای از جهان را نمی‌توان یافت که تروریست‌ها در آنجا دست به فعالیت تخریبی نزده و یا تحرکاتی نداشته باشند. جالب توجه اینکه برخی از این اقدامات تروریستی تحت عنوان و در قالب مذهب صورت گرفت و از سوی القاعده و بن‌لادن هدایت شدند.

البته تروریسمی که القاعده و بن‌لادن هدایت می‌کردند، به‌طور کامل ریشه‌کن نشده و عوامل این گروه که هنوز در دیگر کشورهای جهان آزادند و در مخفی‌گاهها به سر می‌برند، گاهگاهی دست به اقداماتی می‌زنند.

آنچه سالها در این مناطق و سرزمین‌ها روی داده و در حال حاضر نیز در برخی از نقاط جهان روی می‌دهد و شاهدش هستیم، جملگی ریشه در تفکرات و اندیشه‌هایی دارد که از سوی افراطیونی نظیر بن‌لادن و گروههایی که داعیه رهبری جهانیان را داشتند مثل القاعده و طالبان هدایت می‌شده است.

افرادی هم که دست به چنین اقداماتی زده و به صورت بمب‌های انسانی، علیه دیگران وارد عمل می‌شوند برای عملیات خود توجیهاتی می‌کنند و می‌کوشند به این ترتیب اقداماتشان را موجه جلوه دهند، درحالی که ترور و از بین بردن افراد بی‌گناه و غیرنظامی در هیچ مذهب و مسلکی پذیرفته نیست و نیازی به بیان این موضوع نمی‌باشد که تا زمانی که می‌توان با گفتمان به تشریح دیدگاهها و حل اختلافات پرداخت، دست به سلاح بردن و به صورتی ناجوانمردانه اقدامات ایذایی کردن پذیرفته نیست.

به دلیل مبهم بودن تعریف ترور و تروریسم خصوصاً پس از ماجرای ۱۱ سپتامبر هر گروه و کشوری از موقعیت به‌دست آمده بهره گرفته و درصدد توجیه اقدامات خود در این زمینه برآمده است. برای مثال اسرائیل، قتل‌عام فلسطینی‌ها و یا ترور رهبرانشان را ترور نمی‌داند و دفاع از خود معرفی می‌کند؛ ولی عملیات شهادت‌طلبانه و دفاع مشروع آنها را از خود تروریسم می‌نامد. فلسطینی‌ها نیز که برای بقای خود می‌جنگند و با ابتدایی‌ترین ابزار با ارتش اسرائیل مقابله می‌کنند، تروریست تلقی شده و یاسر عرفات رهبر آنها در تنگنا قرار گرفته و هرگونه ارتباط او با جهانیان قطع می‌شود.

در همین راستا می‌توان به اقدامات آنکارا درقبال کردهای ترکیه اشاره کرد که از زمان آتاتورک با هدف یکسان سازی فرهنگی آغاز شده و هنوز هم ادامه دارد. ترکیه از سالها قبل کردهای این کشور را تحت شدیدترین و بدترین فشارها و سرکوبها قرار داده و حتی هویت ملی و مذهبی آنها را نفی کرده است. دولت آنکارا در جهت نفی هویت کردها، آنها را «ترکهای کوهستانی» می‌نامد و هرگونه اقدامات تروریستی علیه آنها را حق خود می‌داند؛ به همین دلیل هرازگاهی به شمال عراق و مناطق زندگی کردها حمله‌ور می‌شود و آنها را قتل‌عام می‌کند.

این وضعیت را در برخی دیگر از نقاط جهان شاهد هستیم؛ لذا تا زمانی که جهانیان در یک تعریف اساسی و واقعی از ترور و تروریسم به توافق نرسند، این وضعیت ادامه دارد و طرفین دست از مبارزه و مقابله برنخواهند داشت. زیرا هر گروهی که در تنگنا قرار می‌گیرد دست زدن به اقدامات تروریستی علیه دیگران را حق مشروع و قانونی خود دانسته و از این حربه برای پیشبرد اهداف خود بهره خواهد گرفت. در مقابل نیز، دولتها برای ریشه‌کنی این گروهها به چنین اقداماتی متوسل شده و با گروههای مخالف به مقابله خواهند پرداخت.

اگرچه این اقدامات در سالهای گذشته تا حدودی کاهش یافته بود، ولی در زمان جنگ سرد، بازار

ترکمنستان
پاکستان
هرات
قندهار

تروریسم دولتی داغ بود و بسیاری از سازمانهای اطلاعاتی و امنیتی برای از بین بردن مخالفان و یا متزلزل کردن حکومتها از این شیوه‌ها استفاده می‌کردند.

در آمریکای لاتین که هنوز هم با کودتاهای نظامی مواجه است و آخرین کودتا را چند روز قبل علیه **هوگو چاوز** رئیس جمهور ونزوئلا شاهد بودیم، ترور یکی از ابزار اساسی و اصلی دولتها و گروههای چریکی علیه یکدیگر بوده است.

دولتهای نظامی که از حمایت واشنگتن برخوردار بودند، برای از بین بردن مخالفان اقدام به ایجاد جوخه‌های مرگ راستگرایان کرده بودند و با تجهیز و تسلیح آنها، سعی در ریشه‌کنی گروههای چپگرا داشتند. در مقابل نیز گروههای چریکی چپگرا با حمله به مراکز دولتی و یا ترور شخصیت‌ها ضمن خودنمایی و آشکار ساختن توان رزمی و نظامی خود، دشمن را نیز مرعوب می‌کردند. این شرایط و اقدامات امروزه در بسیاری از کشورها با واکنش منفی مواجه شده و کسانی که برای پیشبرد اهداف خود دست به این روشها زده‌اند مورد استفاده قرار گرفته‌اند. در این مورد می‌توان به انتقادهایی که از **آگوستینو پینوشه** آخرین حاکم نظامی شیلی می‌شود و یا مخالفتهای مردم باسک با اقدامات تروریستی «اتا» در اسپانیا اشاره کرد.

اما با وجود تمامی تلاشهایی که صورت گرفته، هنوز کشورها نتوانسته‌اند تروریسم را ریشه‌کن کنند و آن را از بین ببرند؛ به همین دلیل به نظر می‌رسد این مساله تا زمانی که بشریت به حیات خود ادامه می‌دهد، وجود داشته باشد.

O تروریسم در افغانستان

برخلاف این تصور که با سقوط طالبان و فروپاشی القاعده می‌توان تروریسم را ریشه‌کن کرد و آرامش را حداقل در افغانستان حاکم کرد، شواهد امر حکایت از این واقعیت دارد که این امر تاکنون امکان‌پذیر نبوده و با وجود اینکه طالبان و القاعده تقریباً از بین رفته و بقایایشان نیز در غارها پنهان شده و یا در آستانه نابودی قرار دارند. اما به نظر می‌رسد شاهد آغاز دور جدیدی از ترور در این کشور هستیم.

افغانستان به صورت کنونی در هیچ مقطع تاریخی مواجه با تروریسم نبود حتی در زمانی که مردم علیه اشغالگری ارتش سرخ و کمونیست‌ها می‌جنگیدند، تروریسم در افغانستان به صورت یک اصل پذیرفته نشد و مورد پذیرش قرار نگرفت؛ اما از زمانی که طالبان و درپی آن القاعده قدم به این سرزمین گذاشتند، ورق برگشت و تروریسم هم در متن فعالیتها و تلاشهای تخریبی قرار گرفت. از این پس طالبان و القاعده برای از بین بردن مخالفان دست به ترور زدند که شاخص‌ترین این اقدامات را قبل از عملیات ۱۱ سپتامبر واشنگتن و نیویورک در دره پنج‌شیر علیه **احمدشاه مسعود** شاهد بودیم که به شهادت وی منجر شد. هرچند ماجرای ۱۱ سپتامبر و حوادث بعدی که در افغانستان اتفاق افتاد، ترور احمدشاه مسعود را تحت‌الشعاع قرار داد؛ ولی با روی کار آمدن **حامد کرزای** دور جدیدی از این‌گونه اقدامات را شاهد بودیم که به نظر می‌رسد باقیمانده‌های القاعده، طالبان و نیروهای **حکمتیار** دست به دست هم داده و برای بی اعتبار کردن دولت موقت و یا ایجاد شکاف بین جناحهای تشکیل‌دهنده این دولت به این روشها متوسل شده‌اند.

آنها حتی اگر مستقیماً دست به اقدامات تروریستی نزنند، می‌توانند با توجه به اوضاع آشفته این کشور عوامل و افرادی را تحریک کنند و به ترور دولتمردان و افراد شاخص وادارند.

پس از ترور وزیر راه و هواپیمایی افغانستان که به مرگش منجر شد، سخن از بروز کودتا و ترور حامد کرزای و **محمدظاهرشاه** بر زبانها افتاد و عنوان شد که عوامل حکمتیار درصدد بودند کرزای -نخست‌وزیر موقت -را ترور کنند و زمانی هم که محمدظاهرخان آخرین شاه این کشور وارد افغانستان می‌شود، او را نیز از بین ببرند. هرچند بعداً بنابه دلایلی سیاسی، دخالت حکمتیار در این اقدامات از سوی **عبدالله** -وزیر خارجه دولت موقت -تکذیب شد، اما هنوز تکذیبها ادامه داشت که به یکباره مساله سوءقصد به جان **ژنرال محمد فهیم** -وزیر دفاع -بر سر زبانها افتاد.

با توجه به این اقدامات تروریستی، هرچند برخی از آنها ناکام مانده و با موفقیت همراه نبود، اما به نظر می‌رسد دور جدیدی از ترور افغانستان را فراگرفته باشد که دو هدف را پی می‌گیرد:

نخست ایجاد ناامنی در این کشور و کاستن از اعتبار نیروهای پاسدار صلح چندملیتی که در افغانستان مستقر هستند. در این راستا حملاتی نیز به این نیروها شد و مقرشان با موشک مورد هدف قرار گرفت.

هدف دوم، ایجاد شکاف در دولت موقت افغانستان و آغاز دور جدید هرج و مرج در آستانه آغاز بازسازی در این کشور و انتخابات **لویی جرگه** می‌باشد که قرار است دولت آینده و نظام حکومتی افغانستان را مشخص سازد.

به همین دلیل دولت موقت و نیروهای بین‌المللی باید این‌گونه اقدامات را خنثی نمایند و زمینه هرگونه فعالیت تخریبی و تروریستی را در افغانستان از بین ببرند تا این کشور که پس از تلاشهای بسیار از سلطه طالبان و القاعده رهایی یافته، بار دیگر شاهد دور جدیدی از ناامنی نشود. زیرا بسیاری از افراد و گروهها که از گردونه رقابتها خارج شده‌اند در آرزوی ایجاد بحران و مشکل در روند بازسازی و دموکراتیزه کردن افغانستان هستند و امیدوارند اوضاعی را در این کشور حاکم سازند که پس از دولت موقت صبغت‌الله مجددی به وجود آمد و درنهایت منجر به ظهور و استقرار طالبان شد.

ایران و جهان

O با افزایش قیمت قیر، طرحهای راهسازی با ۳۰ درصد افزایش قیمت مواجه می‌شوند.

O عبدالله نوری که به مرخصی رفته بود، دچار سانحه شد و در بیمارستان بستری گردید.

O پیکر دکتر یدالله سحابی تشییع شد.

O دکتر حبیب‌الله پیمان با وثیقه صد میلیون تومانی آزاد شد.

O درپی شکایت فرشاد ابراهیمی، علیزاده و حسینیان به دادگاه می‌روند.

O با توقف صادرات پارافین، امنیت شغلی پنج هزار کارگر صنعت پارافین تهدید می‌شود.

O ارزش صادرات غیرنفتی از ۴/۱ میلیارد دلار گذشت.

O هزینه ساخت مترو هر کیلومتر ۵۰ میلیارد تومان اعلام شد.

O مسافرکشهای شهری و تاکسیها، کرایه‌ها را افزایش دادند.

O وزیر اقتصاد و دارایی با عملیات بانکی مؤسسات قرض‌الحسنه مخالفت کرد.

O اولین عفو عمومی سال ۱۳۸۱ در روز ۹ خرداد اعلام می‌شود.

O تهران امسال قطعی آب نخواهد داشت.

O براساس یک نظرسنجی اعلام شد فقط ۲۸ درصد مردم امیدوارند وضع زندگیشان بهتر شود.

O هپاتیت ب در تهران و چهار استان دیگر شایع شد.

O خاتمی: اگر غفلت کنیم، بیکاری منشاء بحرانهای بزرگ خواهد شد.

O ایران یک فرودگاه استاندارد هم ندارد!

O ترکیه خواستار تحویل یکی از اعضای «پ.ک.ک» از ایران شد.

O روسیه همکاری هسته‌ای با ایران برای ساخت سلاح اتمی را رد کرد.

O شارون طرح امیر عبدالله را پذیرفت.

O اسرائیل با اشغال کرانه غربی به سرکوب فلسطینی‌ها پرداخت.

O آمریکا، انگلیس و شورای امنیت سازمان ملل خواستار عقب‌نشینی اسرائیل از مناطق فلسطینی شدند.

O صدام برای مدت یک ماه صادرات نفت خود را قطع کرد.

O ۱۷ نفر کاندیدای ریاست جمهوری فرانسه شدند.

O دوره ریاست جمهوری ازبکستان به هفت سال افزایش یافت.

O کره شمالی برای مذاکره با آمریکا اعلام آمادگی کرد.

O یک روزنامه پاکستانی ادعا کرد که لعل محمدلو رهبر لشکر جهنگوی کشته شده است.

O سعود الفیصل: انتخاب استراتژیک اعراب، صلح با اسرائیل است.

O حریم هوایی کاخ سفید پرواز ممنوعه اعلام شد.

O مشرف، هند را تهدید به حمله هسته‌ای کرد.

O حزب‌الله لبنان حمله به اسرائیل را از سر گرفت.

■

کیان فولادی

سه گانه

تاجر انگلیسی، ساربان شتر و شعاری که می‌دهیم

بارها و بارها، تلویزیون در بخشهای مختلف خبری خود، صحنه‌هایی از تظاهرات مردمی را در گوشه و کنار جهان به نمایش می‌گذارد. هر روز صدها، هزارها یا حتی دهها هزار نفر از مخالفان جهانی شدن تجارت، مخالفان تسلط انگلیسی‌ها بر ایرلند یا طرفداران مردم مظلوم فلسطین و بسیاری دیگر از مردم جهان که هر گروه از آنها خواستهایی دارند، جمع می‌شوند، شعار می‌دهند، پرچم‌ها و آدمکهایی را آتش می‌زنند، اغلب با پلیس زد و خورد می‌کنند و گاهی هم چند نفری جانشان را از دست می‌دهند و سرانجام متفرق می‌شوند تا روز بعد، بار دیگر تظاهرات را از سر بگیرند و شعارها را تکرار کنند.

در ایامی که کشور مصر تحت تسلط انگلستان بود، یک تاجر انگلیسی هر ماه کالای خود را بار شترها می‌کرد، از حاشیه رود نیل می‌گذشت، خودش را به قاهره می‌رساند. در قاهره کالاهایش را که اکثراً اسباب‌بازی، گوشواره و دست‌بند و گردن‌بند بدلی یا پارچه‌های رنگارنگ بود، می‌فروخت. با پول آنها اشیای تاریخی و زیرخاکیهای باستانی مصر که ارزشی بسیار داشت را می‌خرید و در انگلستان به بهایی گزاف می‌فروخت و سود کلانی به چنگ می‌آورد. روزی که مطابق هر بار درحال طی مسیر بود، متوجه شد ساربان مصری شترها عصبانی است و با صدای بلند سخنانی به زبان می‌آورد. از مترجم و راهنمای مخصوص خودش پرسید که ساربان چه می‌گوید. مترجم در پاسخ طفره رفت، اما وقتی تاجر انگلیسی اصرار کرد گفت: «صاحب او به شما دشنام می‌دهد!» مترجم انتظار داشت تاجر ثروتمند انگلیسی عصبانی شود و شتربان مصری را تنبیه کند، اما در چهره صاحب تغییری ایجاد نشد، فقط پرسید: «چه دشنامی می‌دهد؟» مترجم پاسخ داد: «دشنامهای بد. او به شما دشنامهای بسیار زشتی می‌دهد، می‌گوید به کشور ما آمده‌اید تا ما را غارت کنید.»

باز هم مترجم عکس‌العملی که انتظار داشت از صاحب ندید، تنها از او پرسید: «آیا این دشنامها مانع رسیدن ما به قاهره می‌شوند یا نه؟» مترجم جواب داد: «نه صاحب، او فقط دشنام می‌دهد. هیچ کار دیگری نمی‌کند، می‌خواهید از او بخواهم ساکت شود؟» صاحب جواب داد: «نه بگذار دشنام دهد، با دشنام سبک می‌شود، تنها یادت باشد این بار که به مصر آمدم، همین ساربان را استخدام کنم. او موجود خطرناکی نیست!»

امروز هم وضع به همان ترتیب است. تا هنگامی که جریان نفت به غرب ادامه دارد و در کار سیاست کلان کشورهای صنعتی مزاحمتی ایجاد نمی‌شود و کشورهای مسلمان و عرب در برابر درنده خوییهای اسرائیل تنها به شعار و حرف قناعت می‌کنند، اگر به جای هزارها شعار مخالف، میلیونها شعار بر سرشان سرازیر شود، اعتراضی نخواهد بود. و اتفاقی نخواهد افتاد!

قبرهای خوب را چه کسانی خریده‌اند؟

هنگامی که در کمتر از ۲۰۰ سال، تهران به بزرگترین شهر ایران تبدیل می‌شود، طبیعی است که وسیع‌ترین قبرستان کشور را نیز در کنار خود ببیند. «بهشت زهرای» تهران پس از ۳۰ سال که از دست‌رفتگان پایتخت را در خود جای داده، امروز خود به شهری کوچک در مجاورت تهران تبدیل شده است با خیابانهای طولانی، چهارراههایی که گاه به چراغ راهنمایی نیز مجهز هستند و ترافیک انبوه خودروها که برخی اوقات از ترافیک درون‌شهر هم سنگین تر می‌شود! به این ترتیب با پیش‌بینی مسوولان این محل، تا هشت سال دیگر، گنجایش بهشت زهرا به اتمام خواهد رسید و دیگر امکان توسعه آن نیز وجود نخواهد داشت.

براساس این پیش‌بینی در پایان سال ۱۳۸۹، مسوولان اداره تهران باید به دنبال راه‌حل این مشکل بگردند، اما از همین امروز، کسانی پیدا شده‌اند که با اندکی آینده‌نگری، این فرصت را برای به دست آوردن سودهای کلان غنیمت شمرده‌اند.

اگر تا دیروز، بنگاههای معاملات ملکی، خانه‌ها و املاک افراد را مورد خرید و فروش قرار می‌دادند، امروز بنگاههایی درحال شکل‌گیری است که به خرید و فروش قبر مشغول شده‌اند و البته از آن روز که مسوولان اداره بهشت زهرا خبر اتمام ظرفیت آن را در آینده دادند، این عده نیز راهی جدید برای افزودن بر سود خود ابداع کردند و از آنجا که از یک‌سو تعداد قبرهای به‌اصطلاح باصفا! که در کنار جوی آبی یا زیر سایه درختی قرار دارند، اندک است و هم آرامگاههای خانوادگی محدود است و از سوی دیگر تقاضا برای چنین قبرهایی فراوان، این عده از فرصت استفاده کرده، شروع به پیش‌خرید این دست قبرها می‌کنند و پس از مدتی که بخش بزرگی از قبرهایی با این ویژگیها را دراختیار گرفتند، در برابر تقاضای رو به افزایش خانواده‌های عزیز از دست داده، برای خرید این قبرها، قیمت‌های کلانی را به آنان پیشنهاد می‌کنند، به‌طوری که بهای یک قبر با ویژگیهایی که گفته شد، این روزها در بهشت زهرا تا ۳۰ میلیون ریال بالا رفته است و درحالی که برخی خانواده‌های افراد متوفی برای تهیه هزینه‌های کفن و دفن و تهیه قبر به زحمت می‌افتند، دلالان قبر بدون هیچ مانعی از امکان پیش‌خرید قبرها استفاده کرده و تا رسیدن مشتری به انتظار می‌نشینند.

نکته اینجاست که پس از گذشت مدتی از آغاز فعالیت این حرفه جدید، هنگامی که مشکلی در مسیر کار برای این دلالان نورسیده ایجاد نشد، اندک اندک فعالیت خود را از شکل پنهان و سایه‌وار خارج کرده‌اند و امروز در بهشت زهرا، کارتهای تبلیغاتی را می‌بینید که با جسارت تمام به روی آن نوشته شده است:

دلالان قبر در بهشت زهرا، درحالی که بر سر مزاری ایستاده‌اید به شما کارتهای ویزیتی می‌دهند که روی آن نوشته شده: «قبر خوب را فقط از ما بخرید»

«قبرهای خوب را از ما بخرید»! و در انتهای آن نیز نام و شماره تلفن دلال محترم قید شده است. به این ترتیب با فعالیت‌های مستمر شاغلان این حرفه جدید، بهشت زهرا نیز به مانند خود پایتخت، مناطق «بالاشهر» و «پایین شهر» پیدا کرده است و فوت‌شدگان حتی در این مرحله نیز از تبعیض و دوگانگی آسوده نیستند!

جالبتر آنکه فعالیت این افراد چنان گسترده شده که متصدیان اداره «بهشت زهرا» نیز از آن به تنگ آمده‌اند و برای حل این اشکال دست به دامان مردم شده‌اند تا شاید با متقاعد کردنشان، آنها را از مراجعه به دلالان قبر بازدارند، اما چه سود که ثروتمندان درپی خرید اجناس بهترند و قبرهای خوب همچنان در دست دلالهاست!

وقتی که دولت سکوت می‌خرد

از زمانی که دولت محترم پس از بررسیهای فراوان به این نتیجه رسید که برای مهار بحران بیکاری باید در سال نزدیک به هشتصد هزار شغل ایجاد شود، تا امروز تلاش فراوانی برای ایجاد این فرصتهای شغلی از سوی دولت انجام گرفته است، اما دریغ که در پایان سالی که گذشت، یکی از اعضای کابینه نتیجه تمام تلاش همکاران خود را حدود ۳۰۰ هزار شغل اعلام کرد و هیچ توجیهی برای ۵۰۰ هزار شغلی که ایجاد نشد، نداشت.

در آخرین روزهای سال گذشته، هنگامی که دولتمردان اندک اندک احساس کردند شتاب تولید اشتغال با آنچه پیش‌بینی کرده بودند، فاصله‌ای بسیار یافته است، به حرفه‌ای نو متوسل شدند و درپی دستور ریاست جمهور در تمام وزارتخانه‌ها، معاونتی به نام معاونت اشتغال ایجاد شد، معاونانی که در این مقام قرار گرفتند، همگی پیش از آن نیز در پست معاونت وزیر مشغول به‌کار بودند، با این تفاوت که نام معاونت مربوطه، چیزی غیر از اشتغال بود. این پست معاونت، ویژگی دیگری نیز داشت و آن اینکه هیچ بودجه خاصی برای اداره امور آن درنظر گرفته نشده بود، تا دولت در طرحی ابتکاری! بی‌آنکه هیچ کسی را به بدنه وزارتخانه‌های خود اضافه کند و بی‌آنکه ریالی بر هزینه‌های خزانه دولت افزوده باشد، حرکتی تازه را در ایجاد اشتغال در تمام وزارتخانه‌ها آغاز کند؛ طرحی که از آغاز معلوم بود با چنین سرمایه‌گذاری مناسبی! چه نتیجه‌ای خواهد داد، و دیدیم که در عمل تنها به ابزاری برای هماهنگی وزارتخانه‌ها تبدیل شد، نه وسیله‌ای برای تولید شغل.

در چنین شرایطی که دولت پس از ماهها تلاش عملاً ثابت کرد، در مهار بحران بیکاری که به اعتراف یکی دیگر از وزرا تا سال ۱۳۸۴ تعدادشان به پنج میلیون نفر خواهد رسید، روش کارآمدی نمی‌شناسد، نوبت به نمایندگان مردم در مجلس شورای اسلامی رسید تا ابتدا با طرح «اعطای ماهیانه ۱۰ هزار تومان به هر بیکار» گامی برای همدردی با این عده بردارند و پس از بی‌نتیجه ماندن آن، در روزهای آغاز سال جدید طرح اجرای بیمه بیکاری را برای تبدیل به قانون، پیشنهاد کنند.

براساس این طرح کسانی که شش ماه برای یافتن کار تلاش کرده و به نتیجه نرسیده باشند، به عنوان بیکار شناخته خواهند شد و ماهیانه به‌طور متوسط مبلغی معادل ۲۰ تا ۳۰ هزار تومان به‌طور خالص دریافت خواهند کرد. اگر تعداد بیکاران را سه میلیون نفر در شرایط فعلی محاسبه کنیم (طبق آماری که دولت اعلام کرده است) پس از اجرای این طرح سالانه مبلغ یکصد میلیارد تومان به این عده پرداخت می‌شود که ناگفته پیداست، به ویژه در شهرهای بزرگ هیچ کمکی به رفع مشکلات مادی یا معنوی یک فرد بیکار نخواهد کرد، بلکه تنها مبلغ درشتی را از خزانه خارج می‌کند که می‌توانست با استفاده در مسیر ساخت کارخانجات تولیدی، دست‌کم برای دهها هزار نفر شغل و درآمد ثابت و قابل اتکایی ایجاد کند. اما به نظر می‌رسد تصمیم‌گیران در دولت و مجلس، حال که در عمل به دشواری راه سازندگی و ایجاد تحرک اقتصادی و رشد اشتغال پی برده‌اند، این را ساده‌ترین حربه برای آرام کردن میلیونها بیکار، ارزیابی کرده‌اند تا با پرداخت ماهانه مبالغی به این عده، عملاً سکوت آنها را به بهایی اندک خریداری کنند و برای جلوگیری از اعتراض و آشوب خیل بیکاران برایشان در قالب طرح بیمه بیکاری «حق‌السکوت» پیشنهاد کنند.

■

هیچ تضمینی وجود ندارد که لشکر بیکاران با رقم پیشنهادی مجلس موافقت کند

درپی چاپ مطلب سه‌گانه هفته گذشته نمابری از دفتر جناب آقای دکتر صدیقی نایب رئیس کمیسیون برنامه و بودجه مجلس به دستمان رسید که متن کامل آن درپی می‌آید:

بسمه تعالی

مدیر محترم مجله اطلاعات هفتگی

با سلام، در رابطه با افرادی که بنا به ادعای آقای شهرام جزایری از ایشان پول دریافت کرده‌اند، اسم حجت‌الاسلام والمسلمین صدیقی رئیس سابق دادگاههای تجدیدنظر برده شد که بنابه ادعای آقای جزایری مبلغ بیست میلیون تومان جهت مسجد ازگل از طریق حجت‌الاسلام والمسلمین حاج آقا صدیقی پرداخت کرده بودند. ولی یک مجله مسوولیت حجت‌الاسلام صدیقی را نماینده بناب قید کرد که از قرار اطلاع بعداً نیز متوجه این اشتباه شده و آن را تصحیح نمودند. اینک در آن هفته‌نامه در ۲۱ تا ۲۸ فروردین صفحه ۱۱ آن با حذف کلمه حجت‌الاسلام و درج مسوولیت نماینده بناب این ادعا را متوجه اینجانب دکتر رسول صدیقی بنابی نماینده مردم بناب نموده‌اند که باعث سوءاستفاده عده‌ای از افراد بی‌تقوا و مفسده‌جو گردیده و سعی دارند مشکلاتی برای اینجانب بوجود آورند، در صورتی که صرفاً تشابه اسمی حجت‌الاسلام والمسلمین صدیقی با اینجانب باعث این اشتباه شده است که امید است با بررسی بیشتر این مورد را تصحیح و به نحو مطلوب به اطلاع مردم برسانید. لازم به ذکر است اینجانب اصلاً آشنایی با آقای شهرام جزایری نداشته و خود ایشان نیز ادعایی مبنی بر پرداخت مبلغی به اینجانب نداشته‌اند.

با تشکر

دکتر صدیقی

نایب رئیس کمیسیون برنامه بودجه و محاسبات و نماینده مردم بناب در مجلس شورای اسلامی

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقبان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

احساس یک طرفه

دختری هستم ۱۸ ساله، ولی در ظاهر مثل هشتاد ساله‌ها هستم. چندی است که دل در گرو محبت پسری گذاشته‌ام. ابتدا تصور می‌کردم که او با پسرهای دیگر تفاوت دارد، اما اکنون چند هفته‌ای است که با او صحبت نکرده‌ام. او همسایه دیوار به دیوار ما بود و من در ابتدای آشنایی به او گفته بودم که دوست ندارم احساس من یک‌طرفه باشد و او نیز قبول کرده بود؛ اما حالا دیگر مدتی است که با من حرف نمی‌زند و من نمی‌دانم دلیل این کارش چیست. من نمی‌خواهم به هیچ‌کس دیگر نگاه کنم. حتی برایش نامه نوشتم که اگر نمی‌خواهد با من حرف بزند، صریحاً اطلاع دهد. اما باز هم خبری نشد. من هر لحظه آماده اعلام وفاداری به او هستم. اما این فرصت می‌دانم که دست نخواهد داد. نمی‌دانم چرا نمی‌خواهد حتی به نامه‌ام پاسخ دهد. لطفاً راهنمایی‌ام کنید که چه‌کار کنم و به من نگویید که این کارها بچه‌گانه است!

شقایق - ص از رشت

○ پاسخ:

مطمئن باشید که من نخواهم گفت این کارها بچه‌گانه است و مطمئن باشید که برای احساس شما احترام قائل خواهم بود؛ اما خواهر من، آیا هدفی از ادامه چنین رابطه‌ای در نظر گرفته‌اید؟ آیا قرار است این رابطه به منزلی برسد؟ حال فرض کنیم که او آمد و باز هم شما دو نفر با تمام مشکلات و مکافاتها شروع به حرف زدن کردید و آخرش چه؟ متأسفانه همیشه در پایان این‌گونه رابطه‌ها، این دختر است که از نظر احساسی دچار آسیب می‌شود و برای پسر چندان مشکلی بروز نمی‌کند. شما بیایید و چند لحظه عمیقاً فکر کنید و این بار تصمیم بگیرید که منافع خودتان را درنظر بگیرید و بعد از خود بپرسید: «این رابطه برای من چه دربر دارد؟ آیا قرار است به ازدواج بینجامد؟ آیا آبرو و حیثیتم را در برابر در و همسایه و اجتماع حفظ می‌کند؟ آیا قرار است خوشبختم کند؟ آیا...» بعد متوجه می‌شوید که برای هیچ‌کدام از این سؤالها پاسخی ندارید. من حتی متوجه شده‌ام که شما اعتماد به نفس خود را نیز با خطر مواجه کرده‌اید. درحالی که باید در اوج شادابی، شور و اعتماد به نفس باشید. این سخن که شما هجده ساله و شبیه هشتاد ساله هستید، مؤید چه نکته‌ای می‌تواند باشد؟ پیمان دوستی و صداقت را بگذارید برای کسی که برای شما نتیجه‌ای به دنبال داشته باشد. احساسات خود را به آسانی و مجانی خرج نکنید. اگر برای خودتان و احساستان اهمیت قائل شدید، آنگاه بدون تردید اعتماد به نفس‌تان نیز افزایش قابل ملاحظه می‌یابد.

خجالتی

دختری ۲۲ ساله و دانشجوی رشته مترجمی هستم. مشکل من خجالتی بودن است. تا آنجا که حتی در برقراری رابطه با کودکان نیز با مشکل مواجه می‌شوم. از این واهمه دارم که خجالتی بودنم در زمان ازدواج نیز اثر نامطلوبی بر زندگی‌ام بگذارد. من حتی نمی‌توانم با همکلاسانم ارتباط مناسبی برقرار کنم و نتیجه آن شده که همه تصور می‌کنند من انسان مغروری هستم؛ اما به‌واقع چنین نیست. بلکه از برقراری ارتباط می‌ترسم. واهمه دارم از اینکه حرفهایم در دل طرف مقابل ننشیند. در کارهایم هم اعتماد به نفس ندارم. در سر کلاس از استاد سؤال نمی‌کنم؛ چرا که تصور می‌کنم همکلاسهایم مرا مسخره خواهند کرد. در برخورد با آقایان هم بی‌نهایت خجالتی و ترسو هستم.

فاطمه - ۲ از گرمسار

○ پاسخ:

خجالتی بودن بیشتر ریشه‌ای است و باید به‌شکل عملی و واقعی با آن مبارزه کنید و در لابلای سطور کتابها نمی‌توان به مبارزه پرداخت. آنچه شما شرحش را داده‌اید، علائم کلاسیک مربوط به عقده حقارت یا خودکم‌بینی است و برای اینکه انسان در چنین فضای ذهنی گرفتار شود، به‌طور قطع یکسری از رفتارهایی که دانسته یا ندانسته نسبت به انسان در دوران کودکی درپیش گرفته شده بود، مؤثر است. برای مثال کافی است که یکی، دو بار در زمان کودکی در برابر جمع تنبیه شده باشید و یا با شما با پرخاشگری رفتار شده باشد. حتی همین رفتار مختصر نیز می‌تواند بر شما اثر بگذارد. این را ذکر کردم که خودتان ابتدا سعی کنید به ریشه ذهنیت فعلی خود پی ببرید، چرا که کمک شایانی برایتان خواهد بود. متأسفانه یا خوشبختانه تمام مبارزه‌ای که باید با این ذهنیت منفی انجام دهید در اختیار خودتان است. شما باید حتی با وضعیت فعلی خود لجبازی کنید و مرتباً اظهار عقیده نمایید. در منزل و در برابر آیینه تمرین پرسیدن و سخن گفتن در سر کلاس را انجام دهید و سپس این کار را دنبال کنید. همین که سؤالی از استاد کردید، دیگر به آن فکر نکنید. بلکه بلافاصله و قبل از آنکه ذهنیت منفی به سراغتان بیاید که شاید دیگران شما را تمسخر می‌کنند (که چنین هم نیست) سؤال دوم و سپس بلافاصله سؤال سوم را مطرح کنید. زمان تخیل و تفکر به خود ندهید و فقط حرف بزنید. با دیگران هم چنین کنید. با یک دانشجو که صحبت می‌کنید، بلافاصله با دانشجوی دیگر هم که در کنارش است، صحبت کنید و بعد هم با پشت سری. به خود فرصت تعمق و تفکر ندهید و فقط به حرف زدن بپردازید. پس از مدتی متوجه می‌شوید که این کار چقدر هم ساده است. سعی کنید در یکی، دو مورد غیر از موارد درسی مطالعات خود را تکمیل کنید و در باره همین یکی، دو مورد مرتباً صحبت کنید، بویژه مواردی که در اخبار یا روزنامه‌ها بیشتر راجع به آنها مطلب گفته و یا نوشته می‌شود. اظهارنظر براساس منطق و مطالعه یکی از راههای افزایش سریع در اعتماد به نفس آدمی است. خلاصه برای یک ماه، این تمرینها را انجام دهید و فقط حرف بزنید و باز هم حرف بزنید.

پس از عبور از این دوره به مراتب بهتر خواهید بود.

دوشخصیتی

تنها فرزند من پسری شش ساله است که در مدرسه بسیار مؤدب است و اسباب رضایت معلم خود را به دست آورده است؛ اما در خانه دقیقاً برعکس رفتار می‌کند و سعی می‌کند تا کارهای بد انجام دهد یا حرفها بد بزند. با اینکه باهوش است، اما آنقدر در خانه بد رفتار می‌کند که برخی گفته‌اند او عقلش کم است! آیا او دوشخصیتی است؟ لطفاً مرا راهنمایی کنید.

م.م از اصفهان

○ پاسخ:

خیر، پسر شما دوشخصیتی نیست. او تنها شش سال دارد و معنی وجهه شخصیتی را نمی‌داند. فقط تفاوت در این است که در مدرسه معلمش متوجه شده که چگونه در او انگیزه برای رفتار خوب ایجاد کند و در خانه شما متوجه این نکته نشده‌اید. باید برای او انگیزه ایجاد کنید. در برابر رفتار خوب تشویقش کنید و به او جایزه (هرقدر مختصر) بدهید. در برابر دیگران از او مراقبت و توجه کنید. او از نظر ذهنی هنوز کاملاً پاک است و مطابق آموخته‌هایش رفتار می‌کند. بد نیست نگاهی هم به رفتار خود یا همسرتان در خانه بیندازید. آیا رفتاری از شما سر می‌زند که بدآموزی برای فرزندتان داشته باشد؟ آیا او این رفتار را از معلم خود در مدرسه نمی‌بیند؟ پس همه جوانب را درنظر بگیرید. مدتی اگر حرف بدی زد، عکس‌العملی نشان ندهید. بلکه فقط از او تعریف کنید و در برابر دیگران او را بالا ببرید و خودتان هم حتی در محیط خانه سعی کنید خوب حرف بزنید و ملایم رفتار کنید. هدف اول او تقلید از شما و پدرش است، پس الگوی مناسبی برای او ایجاد کنید. ■

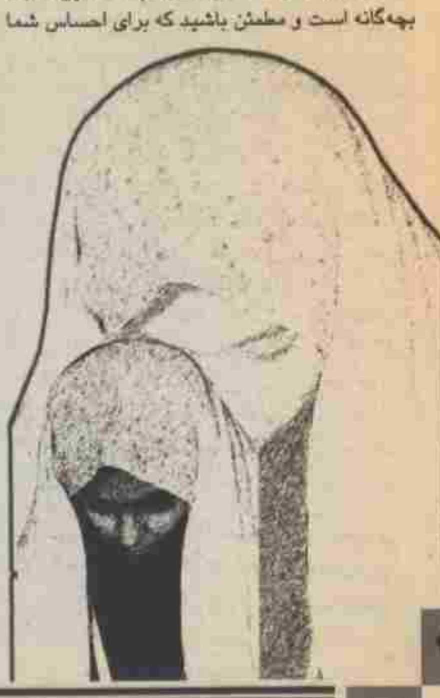

مشاوره تحصیلی

مطالعه دروس بعد از تعطیلات نوروزی

○ یک سال پیش دوره پیش‌دانشگاهی را در رشته علوم تجربی به پایان رساندم، ولی در رشته مورد علاقه‌ام قبول نشدم. تاکنون توانسته‌ام یک بار همه دروس مربوط به کنکور را مطالعه کنم و در ایام نوروز هم کم و بیش فرصت مرور برخی از مطالب را پیدا کردم که کافی نبود. از حالا نمی‌دانم به چه روشی و چند ساعت مطالعه کنم تا بتوانم همه کتابهای درسی مورد لزوم را به دقت مطالعه و مرور کنم. به نظر شما من کم‌کاری نکرده‌ام؟ آیا نباید بیشتر از این کوشش می‌کردم؟

■ شما به‌طور نسبی توانسته‌اید آمادگی شرکت در کنکور را کسب کنید. از این پس هم به مطالعات خود ادامه دهید و نگرانی و دلشوره را از خود دور کنید. برنامه‌ای بریزید که بتوانید همه دروس را یک‌بار دیگر بخوانید و مرور کنید و به دنبال مطالعه هر بخش تست هم بزنید.

○ متشکرم که امیدوارم می‌کنید. به نظر شما این روزها اگر از هشت ساعت مطالعه در روز شروع کنم خوبست؟

■ بله. برای شروع همین مقدار خوب است و به‌تدریج بر ساعات مطالعه بیفزایید و استراحت مابین مطالعه دروس را هم درنظر بگیرید؛ یعنی به ازای هر یک ساعت مطالعه، ربع ساعت استراحت کنید و خواب کافی را هم منظور کنید.

○ به نظر شما اگر یکی از دروس مهم را در کلاسهای کنکور شرکت کنم، بهتر است یا باعث اتلاف وقت می‌شود؟

■ اگر فکر می‌کنید نیاز به تقویت در آن درس دارید و یا اشکالاتی دارید که با شرکت در کلاس کنکور برطرف می‌شود، بهتر است آن درس را به کمک استادان کلاس کنکور مطالعه کنید. به هرحال طوری برنامه‌ریزی و زمان‌بندی کنید که فرصتهای باارزشی را که مانده، از دست ندهید و بتوانید یک‌بار دیگر درسها را مرور کنید و به‌خوبی به‌خاطر بسپارید، به‌گونه‌ای که بتوانید به درصد بالایی از سؤالات نمونه کنکورهای قبل، پاسخ بدهید.

○ من به رشته‌های هنری علاقه‌مندم و در آزمون گروه هنر هم شرکت کرده‌ام؛ ولی چون دروس تخصصی مربوط به گروه هنر را نتوانسته‌ام بخوانم و تنها دروس عمومی را خوب خوانده‌ام، نمی‌دانم وقتم را برای آن رشته هم بگذارم یا که فقط فکرم را متمرکز گروه آزمایشی علوم تجربی بکنم و دروس مربوط به این گروه را بخوانم؟

■ دروس عمومی که مشترک هر دو رشته است و شما هم خوب مطالعه کرده‌اید، اگر درس تخصصی گروه هنر را تاکنون نتوانسته‌اید مطالعه کنید، در این فرصت کوتاه هم به سراغ آنها نروید و فکر و ذهنتان را متمرکز دروس گروه علوم تجربی کنید. می‌توانید برای آشنایی با نوع سؤالات گروه هنر در کنکور آن رشته نیز شرکت کنید.

■

آیین زندگی

از کدام گروه هستید؟

○ سهیلا خاضعی

افراد خوش‌بین:

نقشی که شخصیت شما در رفتار با دیگران ایفا می‌کند، راهی به سوی سلامت ذهن و یا شکست شماست. افرادی که دیدگاه روشن و شادی درباره آینده دارند، نسبت به کسانی که از آینده بیمناکند و دیدگاه تاریکی به آن دارند، از سلامت روانی بیشتری برخوردارند. آنها همبستگی بیشتری در برقراری رابطه با دیگران نشان می‌دهند و بسیار ماهرانه در مقابل فشارهای روحی تاب می‌آورند و عواطف خود را کنترل می‌کنند.

خوش‌بینی مستلزم ایجاد رابطه بین فردی و توجه داشتن به محیط اطراف و پیوستن به دیگران است. خوش‌بین‌ها خیلی زود با محیط سازگاری می‌یابند و دربین اقوام و دوستان جایگاه ویژه‌ای دارند. آنها قادرند موقعیت‌های دشوار زندگی را به نحو سازنده‌ای تغییر دهند. درباره شغل، تندرستی و آینده‌شان با امیدواری صحبت می‌کنند. در باره هیچ موضوعی بدبینانه قضاوت نمی‌کنند، بلکه با روشن‌بینی به آن می‌پردازند و واقع‌بینانه تحلیلش می‌کنند. آنها بد نمی‌بینند، بد نمی‌شنوند، بد نمی‌گویند، و بالاخره بد نمی‌اندیشند.

○ افراد واقع‌بین:

افراد واقع‌بین از کسانی که در اطرافشان هستند، انتظار زیادی ندارند، حتی اگر جزو افرادی باشند که از محبوبیت خاصی برخوردارند. از دیگران توقع قدردانی بیش از اندازه ندارند و به دنبال جلب توجه همه افراد نیستند. آنها به تأیید دیگران و عوامل بیرونی برای ایجاد احساس خوب بودن بی‌توجهند. از عزت نفس کافی برخوردارند و بیش از آنکه تحت تأثیر تحسین یا انتقاد دیگران همه چیز را سیاه یا سفید ببینند، در تشخیص خیر و شر دچار مشکل نمی‌شوند و به ارزشهای خودشان معتقدند. آنها به خوبی می‌دانند ظرفیت و توانایی هر فرد بی‌حد و مرز نیست و اگر سطح فعالیت‌شان پایین‌تر از حد انتظارشان باشد، خود را سرزنش نمی‌کنند و دچار فشار عصبی و جدال با خویشتن نمی‌شوند.

○ افراد هوشیار:

آگاهی از اینکه چه افکار و احساسی داریم و هوشیاری به لحظات کنونی زندگی بدون شک بهترین هدیه‌ها را دربر دارد. افراد آگاه از این طریق به بهترین وجه از تواناییهای خود واقفند و انجام بسیاری فعالیت‌ها و تصمیمات را همراه با درجاتی از خطر کردن (ریسک) می‌پذیرند. همیشه آماده روبرو شدن با ناکامیهای احتمالی هستند. در برابر رویدادهای نامساعد زود دست و پایشان را گم نمی‌کنند و عاجزانه واکنش نشان نمی‌دهند و با فشار روحی عقب‌نشینی نمی‌کنند و تحت تأثیر تلقینات، عقاید و عادات ناسالم قرار نمی‌گیرند و برای فرار از واقعیت‌های زندگی و آرامش ظاهری به‌طور بیمارگونه و یا غیراخلاقی به سراغ عادتهای ناهنجار نمی‌روند.

○ افراد قاطع:

در تصمیم‌گیری مصمم و با قاطعیت عمل می‌کنند. در انجام هر کاری با درنظر گرفتن همه جوانب بدون اینکه دچار وسواس یا تردید شوند، از خود شهامت نشان می‌دهند. از سرمایه معنوی و فکری‌شان برای به ثمر رسیدن طرحها و اندیشه‌هایشان به دور از خیالبافی اقدام می‌کنند. در مواجهه با شکست، به سرعت بر ناراحتی‌ها و نگرانیهایشان غلبه می‌کنند و تصمیم جدیدی می‌گیرند و هنگامی که فرصت مناسبی دست دهد، به دور از تردید و دودلی با سرعت و دقت عمل می‌کنند.

شما چه ویژگیهای شخصیتی دارید؟ خودتان را صادقانه محک بزنید. هر چند هیچ انسانی کامل نیست و نباید از خود انتظار بی‌عیب و نقص بودن داشته باشد، ولی اگر خوش‌بین، مثبت، منطقی و اهل عمل باشید، مطمئناً موفقیت از آن شماست. اما چنانچه این‌گونه نیستید، بهتر است در وضعیت خود تجدیدنظر کنید.

برای شروع، از کارهای کوچک آغاز کنید و بکوشید به‌تدریج در ساختار شخصیت خودتان تحول ایجاد نمایید. این کار چندان دشوار نیست. بیشترین لذت در انجام اموری است که فکر می‌کنید نمی‌توانید انجام دهید؛ پس: جرأت کنید و شکست بخورید، جرأت کنید و موفق شوید.

■

آن سوی چهره

دکتر بهمن بهروزی

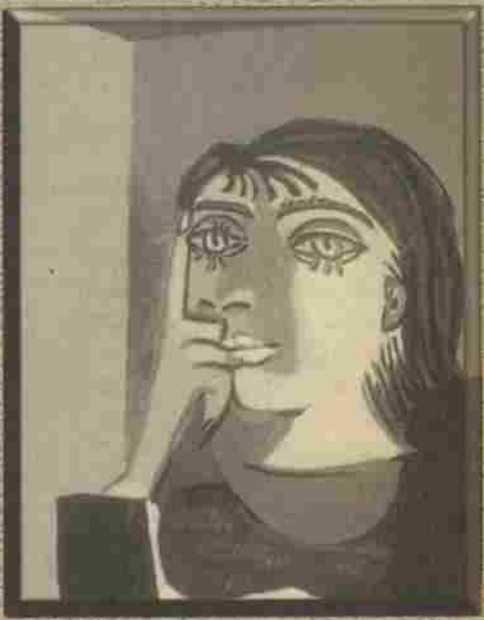

O تنفر از خود

یکی از مطمئن‌ترین ذهنیت‌هایی که در انسان وجود دارد و به عنوان یک اصل از نظر روان‌شناسی شناخته شده و به عنوان پیش‌فرضیه‌ای ثابت روی آن حساب می‌شود، این است که آدمی معمولاً به خود علاقه‌مند است. آری، در بسیاری از مواقع انسان خود را مورد انتقاد قرار می‌دهد، خود را نکوهش می‌کند و یا از خود ایراد می‌گیرد. اما اینها لحظاتی گذرا در زندگی محسوب می‌شوند و همیشه شخص به نقطه‌ای باز می‌گردد که علاقه به خودش، وجودش، آینده‌اش و همه چیزش نیروی محرکه‌ای برای او محسوب می‌شود. به همین دلیل است که بسیاری از ما، تحمل شنیدن انتقاد از خود را نداریم و یا حتی ایرادهایی را که از خود می‌گیریم، اگر از زبان دیگران بشنویم، سریعاً حالت تدافعی می‌گیریم.

آدمی کمتر عیوب خود را می‌بیند و حتی ممکن است در ذهن خود اگر عیبی هم وجود داشته باشد، آن را به نکته‌ای مثبت تبدیل کند. اشتباه نکنید، این خود قبول داشتن، غرور نیست، خود بزرگ‌بینی هم نیست، برای تخطئه دیگران نیست، عاشق خود بودن نیز نیست و خلاصه هیچ‌کدام از عقده‌ها و ناهنجاریهای مربوط به بزرگ انگاشتن شخصیت خود نیست، بلکه یک احساس ساده و طبیعی در درون ماست که سعی می‌کنیم از آن به عنوان یک نیروی پشتیبانی استفاده کنیم. به عبارت دیگر یک حداقلی است که در ما ساخته شده و وجود دارد؛ اما سؤال اینجاست که چه می‌شود اگر این حداقل در ما محو شود؛ یعنی آن علاقه کوچک به‌خود که به عنوان یک ذهنیت کار گذاشته شده در ما وجود دارد نیز از میان برداشته شود و تنفر واقعی نسبت به خود جایش را بگیرد؟

در چنین مواردی است که خودکشی و خودآزاری به شکل گسترده‌ای جلوه می‌کند. این تنفر نسبت به خود ممکن است ناشی از وجدان گناه‌آلود باشد، اما باز هم این شکل تنفر قابل جبران است. یا ممکن است براثر انتقادهای مکرر دیگران از خود باشد که آن هم می‌تواند فراموش شود. یعنی برای هر کدام کوره راه نجاتی وجود دارد؛ اما اگر یک عیب و ایراد همیشگی در انسان باشد و خود نتواند از آن فاصله بگیرد و مرتباً هم به یادش آورده شود که این عیب را داری، آنگاه شخص حتی مجال آن را پیدا نمی‌کند که آن حداقل پذیرش خود را که در ذهنش کار گذاشته شده، فعال کند. به موردی به نام «کارن دیکسون» توجه کنید.

O دختر خاصی به نام کارن

کارن دیکسون در یکی از روزهای بهار سال ۱۹۹۲ نزد ما آمد. چهره او در نظر اول به‌واقع برای بیننده شوک‌آور بود. یک قسمت از صورتش کاملاً از شکل و حالت طبیعی خارج شده بود و هیچ‌یک از اعضای آن طرف صورت در جای خود قرار نداشتند. کارن ۲۷ ساله بود و مشکل بزرگش نیز همین معضل شکل ظاهری بود. اگرچه شانزده سال او با این نقص زندگی کرده بود، و سعی کرده بود تا آن را برای خود عادی کند و زندگی طبیعی را ادامه دهد، اما برای همین نزد ما آمده بود که اعتراف کند در این راه شکست خورده و دیگر تاب تحمل چهره خود را ندارد.

کارن که یکی از دو فرزند پدر و مادرش بود، درحالی که تنها یازده سال داشت، در یک سانحه آتش‌سوزی که در منزل رخ داده بود، به‌تنهایی در بالکن خانه به دام افتاد و نتوانست خود را مانند پدر و مادر و برادرش نجات دهد و مأموران آتشنشانی با نردبام مخصوص و از بیرون ساختمان هنگامی به کارن رسیدند که او بیهوش به زمین افتاده و دچار سوختگی شدید شده بود. در بیمارستان به سرعت او را تحت مراقبت ویژه و جراحی قرار دادند. درحالی که بخت زنده ماندن او را حداکثر پنجاه درصد تخمین زده بودند؛ اما کارن که دختر پرتوانی بود، به هر شکل نجات پیدا کرد. ولی پزشک معالج او در بیمارستان به پدر و مادرش اطلاع داد که کارن با تخریب دائمی زیادی در ناحیه صورت مواجه خواهد بود و هیچ‌گاه دیگر چهره‌ای عادی نخواهد داشت و فقط با یک یا دو جراحی پلاستیک ترمیمی دیگر در ظرف دو تا سه سال آینده، سعی می‌شود حداکثر ترمیم روی صورت او انجام شود؛ با این همه او نتوانست هیچ‌وقت شکلی طبیعی داشته باشد.

در سیزده سالگی آن دو جراحی پلاستیک نیز روی صورت کارن انجام شد و بعد از آن به او گفته شد دیگر چهره او تثبیت شده و باید با آن تا آخر عمر بسازد. کارن تا زمانی که در خانه و در کنار پدر و مادرش زندگی می‌کرد، به کمک کلمات آنها و تلقینی که آنها دائماً در او ایجاد می‌کردند، چندان مشکلی نداشت و هر بار هم که در مدرسه و یا هنگام بازی در پارک جملات تمسخرآمیزی از دیگر کودکان می‌شنید، به‌سرعت به پدر و مادرش پناه می‌آورد و کلمات آنها و آغوش گرمشان به او آرامش می‌بخشید؛ اما در هنگام تحصیل در دانشگاه که کارن مجبور شد خانه را ترک کند و به شهری دیگر برود و یا پس از خاتمه تحصیلات دانشگاه که او زندگی مستقل خود را آغاز کرد، دیگر آغوش گرم و نوازش مادر را نداشت و خود کوشید تا با نگاهها، تمسخرها و اظهارنظرهای ظاهراً دلسوزانه بسازد و خود را آماده رویارویی با اجتماع نماید. اما هرچه بیشتر تلاش می‌کرد، کمتر نتیجه می‌گرفت.

کارن تحصیلاتش را در رشته کتابداری به اتمام رساند و در کتابخانه‌ای آرام مشغول کار شد. او می‌کوشید تا نقطه‌ای از کتابخانه را برای انجام وظایف خود انتخاب کند که کمترین میزان رفت و آمد را داشت؛ اما باز هم در معرض توجه قرار می‌گرفت و یا نگاههای متعجب مردم مواجه می‌شد. او سعی بسیار کرد تا حداقل خودش با شرایط موجود خو بگیرد. او دیگر به سنی رسیده بود که احتیاج به توجه عاطفی داشت؛ اما سعی می‌کرد که نسبت به این احساس خود بی‌اعتنا باشد. او می‌خواست قبول کند که مورد توجه هیچ مردی قرار نمی‌گیرد و تقریباً ازدواج را از ذهن خود حذف کرده بود. کارن در کوششهای خود و

عادت کردن با ظاهرش درحال موفق شدن بود که یک واقعه همه رشته‌ها را پنبه کرد.

O توجه

مردی سی ساله که از مشتریان پروپا قرص کتابخانه بود و تقریباً روزانه به آنجا سر می‌زد، ناگهان و بدون مقدمه نزد کارن اعتراف کرد که به او علاقه‌مند است و می‌خواهد مقدمات ازدواج با وی را فراهم آورد. کارن از شنیدن کلمات آن مرد جوان مانند برق گرفته‌ها شده بود و ابتدا باور نمی‌کرد. اما زمانی که آن مرد پافشاری کرد، کارن موضوع را با مادر و پدرش در میان گذاشت و آنها نیز شدیداً ابراز خوشحالی و شعف کردند. ناگهان کارن از این رو به آن رو شد. او دیگر از شکل ظاهری خود واهمه نداشت. در شلوغترین نقاط ظاهر می‌شد و سعی هم نمی‌کرد تا صورتش را بپوشاند. او دیگر از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌هراسید و اصولاً داشت فراموش می‌کرد که چه ظاهری دارد؛ اما یک روز همه چیز در برابرش سیاه شد.

روزی که با خوشحالی در محل کار خود حاضر شد و بی‌صبرانه انتظار می‌کشید تا آن مرد جوان مانند همیشه وارد کتابخانه شود و سراغش را بگیرد، به او پیغام دادند که مدیر کتابخانه قصد دارد با او صحبت کند. او به سرعت به نزد مدیر رفت. کارن تصور می‌کرد که موضوع در مورد کارش است و حتی در دل خوشحال بود که شاید ترفیعی در کار باشد. اما مدیر ابتدا از وی خواست تا بنشیند و آنگاه به او گفت:

«کارن، تو یکی از کارمندان دقیق و خوب ما هستی و من از اینکه تو را درمیان افراد خود دارم بسیار خوشحالم و نمی‌خواهم که ناراحتی و یا مشکلی برایت پیش بیاید و تو سعی فراوانی کرده‌ای که با وضعیت خود کنار بیایی و موفق هم شده‌ای. یکی، دو تن از کارکنان دیگر که دوستان تو در اینجا هستند، به من قبلاً گفته بودند که مردی به تو اظهار علاقه کرده و حتی تقاضای ازدواج از تو کرده است و من هم در ابتدا برای تو بسیار خوشحال شدم و دعا می‌کردم که ازدواج خوبی داشته باشی. اما یکی از کارمندان که دوست تو هم می‌باشد، دیروز نزد من آمد و درحالی که بسیار ناراحت بود، به من اطلاع داد که بیرون از محوطه کتابخانه آن مرد جوان و چند تن از دوستانش را دیده بود که با یکدیگر با صدای بلند می‌خندیدند و وقتی نزدیکتر شده بود با گوش خود شنیده بود که آن مرد برای دوستانش تعریف می‌کرد که چگونه تو را دست انداخته و تو را حتی به این خیال انداخته که می‌خواهد با تو ازدواج کند و همه آنها به این جریان می‌خندیدند و این کارمند خودش بسیار خجل بود از اینکه این شنیده را برایت تعریف کند و از من خواست تا این کار را انجام دهم و من هم به خاطر علاقه‌ای که به تو دارم، خواستم به تو هشدار دهم که فریب این مرد و اشخاص دیگر را نخوری؛ چرا که شرایط حساسی داری.»

پس از پایان سخنان مدیر کتابخانه، کارن احساس کرد که صورتش داغ شده و به حال انفجار رسیده است. او حتی نمی‌توانست باور کند که چنین چیزی امکان‌پذیر است. کارن بیشتر از همه خودش را مورد انتقاد قرار داد که چرا اجازه داده تا این چنین مضحکه این و آن شود.

یک طرف صورت کارن بر اثر سانحه آتش‌سوزی دچار تخریب دائمی شده بود و کارن سعی می‌کرد تا با آن شرایط خود را عادت دهد

البته مدیر کتابخانه دستور داده بود که آن مرد را دیگر به کتابخانه راه ندهند، آن هم به دلیل مزاحمت برای کارکنان؛ اما دیگر آن مرد مشکل کارن نبود، بلکه آنچه او را آزار می‌داد، این بود که آنهمه زمان و انرژی صرف کرد تا چهره‌اش را برای خود عادی کند. اما با این بی‌احتیاطی و ساده‌انگاری همه رشته‌ها پنبه شد و از همین جا بود که تنفر از خودش را به دل راه داد و همین وضعیت بود که او را نزد ما آورد.

O وضعیت ویژه کارن

کارن را نمی‌شد با معیارهای معمول روان‌شناسی تحلیل کرد. ما با وضعیت ویژه‌ای مواجه بودیم. آنچه کارن با آن مواجه بود، تخیل و یا اوهام نبود، بلکه واقعیت بود. واقعیت این بود که او چهره‌ای غیرعادی داشت. واقعیت این بود که اشخاصی او را دست انداخته بودند و واقعیت این بود که او از خودش متنفر بود!

حال اگر ما با این همه واقعیت مواجه هستیم، چگونه می‌توانیم از او انتظار داشته باشیم تا همه را کنار بگذارد. بنابراین آنچه باید او در ذهن جای می‌داد، گول زدن خودش نبود، بلکه قبول واقعیت و تطبیق دادن با آن شرایط بود. ما به دنبال این بودیم که مقبولیت او را برای خودش به حداکثر درجه ممکن برسانیم. مشکل این بود که کارن احساس می‌کرد برای هیچ چیز خوب نیست و برای هیچ کس سودی ندارد؛ بنابراین وجودش بی‌فایده است. حال چگونه می‌توانستیم این ذهنیت را عوض کنیم؟ چگونه می‌توانستم به کارن بقبولانیم که او هم جایی در این دنیا به‌درد می‌خورد و او هم باید مکانی در این جهان برای نشان دادن خود داشته باشد و سرانجام او هم باید قلبی داشته باشد که برایش بتپد؛ اما سؤال بزرگ این بود که چرا، چگونه، کجا و چه کسی؟

O بازگشت به خود

ناگهان من یکی از همکلاسان قدیم خود را به یاد آوردم که در بیمارستان اطفال و در بخش مراقبت از کودکان که دچار سوختگی یا سوانحی شده‌اند تا آنجا که توان واکنش عادی از آنها گرفته شده، کار می‌کرد. پس از چند روز که با کارن صحبت کردیم و توانستیم حداقل بحران روحی او را به درجه تثبیت برسانیم، من زمان را مناسب دیدم که کارن را با کسانی که دقیقاً مانند او هستند، آشنا کنیم. البته این خطر وجود داشت که او با دیدن افرادی با چهره و بدن تخریب شده و آسیب دیده ناگهان به شرایط بحرانی بازگردد. اما باید به این خطر کردن دست می‌زدیم؛ چرا که زمان به نفع ما کار نمی‌کرد و آن مرد در کتابخانه ضربه بزرگی به جسم و روح کارن زده بود.

من با دوست قدیمی‌ام در بیمارستان اطفال تماس گرفتم و ماوقع را به‌طور خلاصه برایش گفتم و سپس کارن را به آنجا بردیم. در بخش اطفال با چهره ناقص (Deformed Faces) درحالی که هنوز مشغول انجام مراسم معارفه بودیم و کارن را به دوست متخصص خود معرفی می‌کردم، ناگهان دختربچه هفت یا هشت ساله‌ای که گیسوانی بلند و صاف داشت و یک‌سوی چهره‌اش نشان از زیبایی به غایت معصومانه‌ای می‌داد، اما سوی دیگر چهره‌اش دقیقاً مانند کارن براثر آتش‌سوزی به‌وضع فجیعی درآمده بود، درحالی که عروسک کوچکی در دست داشت، بدون مقدمه به‌سوی کارن آمد و از او پرسید: «اسم شما چیست؟» کارن بی‌اختیار برای اینکه همتراز کودک شود، به حال نشسته زانو زد و گفت: «کارن، وای تو چقدر قشنگی!» آن دختربچه سپس دست کوچک خود را به‌سوی صورت کارن برد و شروع به لمس کردن قسمت‌های تخریب شده کرد و با لحن کودکانه گفت: «من هم مثل شما مشکل دارم؛ اما مهم نیست. بیا تا شما را به دوستانم معرفی کنم.»

من در یک لحظه متوجه اشک در پهنای صورت کارن شدم. این دختر با لمس کردن چهره‌ای که تاکنون لمس نشده بود، قلب کارن را لمس کرد. کارن او را در بغل گرفت و به‌پا خاست و بدون اینکه کلمه‌ای به ما بگوید، با دخترک و به‌جایی که او راهنمایی می‌کرد، رفت. من نگاهی به دوستم که از شدت تعجب هاج و واج مانده بود، انداختم و پیش از اینکه او صحبتی کند، دستم را بالا آوردم و گفتم: «دیگر هیچ کلمه‌ای نگو. کارن جای خود را پیدا کرده است.»

چند ماه بعد

من دیگر از کارن خبر نداشتم. چون پس از آن روز مطمئن شدم که او با مشکل خود کنار خواهد آمد. تا اینکه دقیقا در کریسمس سال ۹۲ بود که کارت دعوتی برایم رسید.

دکتر... خوشحالم که ترا به مراسم عروسی خود دعوت کنم ... روز... ساعت ...

کارن با مردِ ۳۵ ساله‌ای که او هم چون او بخشی از صورتش را در جریان یک تصادف با اتومبیل از دست داده بود، ازدواج کرد.

یک معلم خوش قلب چون خود او...

چیزی مثل معجزه

از : راشین مختاری

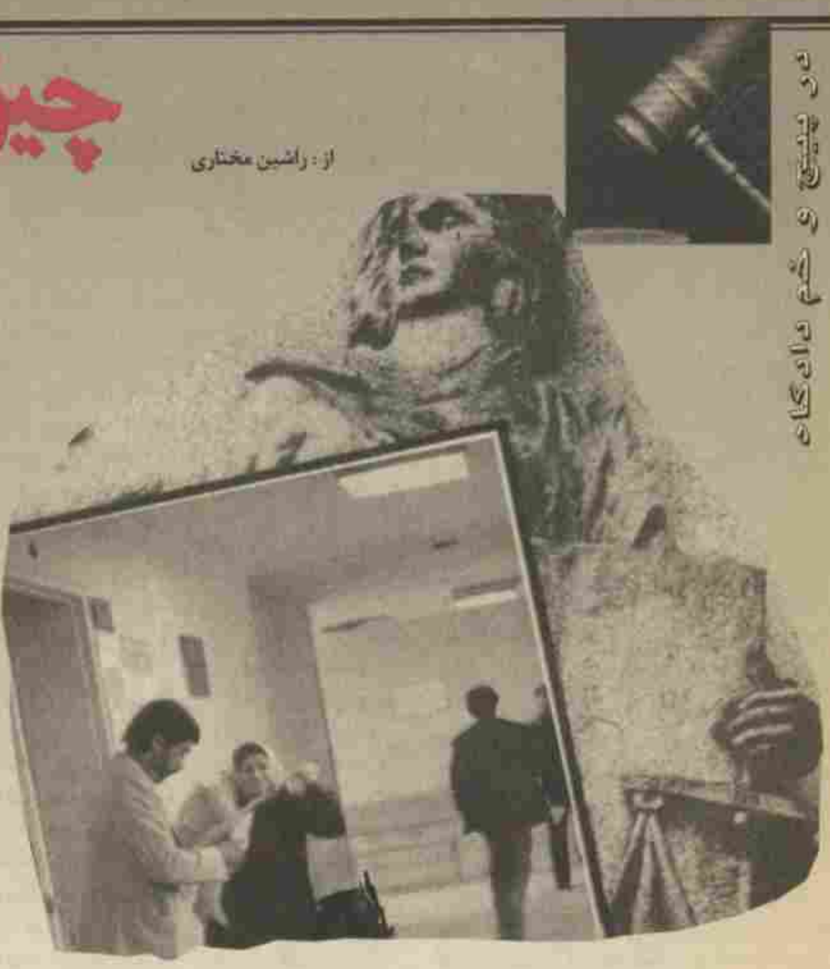

وقتی از شعبه دادگاه بیرون آمد، چشمهایش پر از اشک بود. انگار نای راه رفتن نداشت. خودش را ول کرد روی صندلی کنار دیوار. چند دقیقه بعد، زن و مرد جوان دیگری از در شعبه بیرون آمدند. زن روبروی مرد جوان ایستاد:

ـ آقاناصر تو را به جدت قسم می‌دهم...

مرد سری تکان داد و گفت:

ـ کی بهتر از شما؟ اما خودتان که می‌دانید... نمی‌خواهم زندگی شما هم بهم بخوره.

بغض زن ترکید و به دیوار تکیه داد. مرد سری تکان داد و همراه زنش از راهرو دادگاه بیرون رفت. کنار زن ایستادم. آرام و قرار نداشت. حال و حوصله جواب دادن به سؤالهای من را هم نداشت. گاهی احساس می‌کنم چقدر این سؤالها بی‌رحمانه است. چه بی‌رحمانه از آنها پرس‌وجو می‌کنم! بعد شرمنده می‌شوم و باز باید یادم باشد که حرفه‌ام این است. به خاطر همین سؤالهای بی‌روح و خشن اینجا ایستاده‌ام. نیامده‌ام به پای غصه‌هایشان اشک بریزم و یا همدردی کنم، باید به فکر مطلب هفته آینده باشم! باز مثل همیشه سؤالهایم را آنقدر تکرار کردم تا بالاخره زن تسلیم شد:

ـ آن زن را دیدید؟ چه قد و قامتی دارد؟ توی صورتش نقص پیدا کردید؟ اما حیف... حیف زندگی‌اش را دارند از او می‌گیرند. می‌دانم که می‌میرد، دق می‌کند. طاقت دوری بچه‌اش را ندارد. دلم برایش پاره پاره است. به کی بگویم؟ تنها خواهرم را دارند می‌کشند.

ـ با شوهرش ناسازگاری دارد؟

ـ ناسازگاری؟... نه خانم. حال خودش بد است. خیلی بد. دادگاه می‌گوید نمی‌تواند بچه‌داری کند. می‌خواهند او را از بچه‌اش جدا کنند...

زن آشفته و پراکنده حرف می‌زد. سعی کردم آرامش کنم و موضوع را از اول برایم تعریف کند.

ـ پنج سال پیش عروسی کردند. زهره حالش خوب بود تا اینکه باردار شد. همه خوشحال بودیم. نوه اول خانواده بود. نمی‌دانید چه رؤیاهایی داشتیم. گفتم برایش همه کار می‌کنم. لحظه‌شماری می‌کردم که بچه به دنیا بیاید و من خاله بشوم. نوگل که به دنیا آمد، نمی‌دانید من چه کردم. آن موقع‌ها هنوز شوهر نکرده بودم. توی محل کارم شیرینی پخش کردم. همه فکر کردند شیرینی عروسی خودم است: اما گفتم، نه شیرینی خاله شدنم است. نوگل سه ماهه بود که آن اتفاق افتاد. ناصر سراسیمه آمد خانه‌مان. فقط گفت: «حال زهره بد است.» من و مادر رفتیم بیمارستان. توی راه برایمان تعریف کرد که زن همسایه‌شان خودسوزی کرده و زهره و نوگل که توی ایوان نشسته بودند، شاهد این صحنه دلخراش بودند. چه بگویم که به زهره چه گذشت. دیگه رو نیامد. تا مدتها توی بیمارستان بستری بود. نوگل را من نگه می‌داشتم. مادر هم که شب و روز پیش زهره بود. از بیمارستان که مرخص شد، فکر کردیم حالش خوب شده. اما با فوت پدرشوهرش دوباره گرفتار آن بحرانها شد. مثل شمع می‌سوخت. نوگل گوشه اتاق می‌افتاد و زهره حتی به او شیر نمی‌داد. به کنج اتاق خیره می‌ماند و ساکت می‌شد. یک سکوت پر از مرگ. آن روزها من با سعید نامزد کرده بودم. بیشتر روزهای نامزدی ما توی این مطب و آن مطب می‌گذشت. یا گرفتار زهره بودیم، یا دربند نوگل. خواهرم پاک روانی شده بود. مگه غم کمی است؟ دسته گل خانواده داشت پرپر می‌شد. ناصر هم کوتاهی نمی‌کرد. هر دکتری که تعریفش را می‌شنید، زهره را می‌برد. پیشش؛ اما زهره کم‌کم گرفتار وسواس هم شد. بدبینی، افسردگی شدید و...

وقتی عروسی کردم، بیشتر روزها نوگل را می‌آوردم پیش خودم. سعید اولش مخالفت نمی‌کرد. ولی کم‌کم خسته شد. مدام می‌گفت: «باید فکر بچه خودمان باشیم.» اما من دلم می‌خواست نوگل به سرانجامی برسد و بعد بچه‌دار شوم. بیشتر همسایه‌ها فکر می‌کردند نوگل بچه من است. هر روز با خودم می‌بردمش پارک، بقالی و... خلاصه همه اهل محل می‌شناختنش. تا اینکه یک روز سعید مساله کوچکی را بهانه کرد و از من خواست که دیگر هیچ وقت نوگل را به خانه نیاورم. مجبور شدم برای حفظ زندگی خودم بچه را به خواهر مریضم بسپارم. زهره بعضی روزها خیلی خوب بود، با بچه بازی می‌کرد، تروخشکش می‌کرد؛ اما گاهی هم حالش بد می‌شد و هیچ توجهی به بچه نداشت. روزهایی که حالش بد بود، دل تو دل من نمی‌ماند. مادر نمی‌توانست هم از نوگل مراقبت کند و هم از زهره. من هم که مجبور بودم توی خانه بمانم و به زندگی خودم و سعید برسم. انگار قسمت نبود. خداوند به ما بچه نمی‌داد. پزشکها من و سعید را سالم می‌دانستند؛ اما شوهرم مدام فکر می‌کرد من از قصد نمی‌خواهم بچه‌دار شوم.

خدا می‌داند چه بر ما می‌گذشت. همه زندگی من شده بود دلشوره و دلواپسی! تا اینکه بالاخره ناصر هم خسته شد. مردها انگار کم‌طاقتند. یک روز با مادرم صحبت کرد و محترمانه به او گفت که دیگر نمی‌تواند زهره را نگه دارد. گفت نگران آینده نوگل است و اگر کسی مطمئن پیدا می‌شد که از نوگل مراقبت کند، شاید به فکر طلاق نمی‌افتاد. می‌دانستم که گره در دست من باز می‌شود. البته اگر سعید می‌خواست. بارها خواستم موضوع را با سعید پیش بکشم. اما فایده‌ای نداشت. او مخالفت می‌کرد و شاید دهها دلیل منطقی برای خودش داشت. من هم سکوت می‌کردم و در سکوتم به حال سرنوشت این کودک معصوم اشک می‌ریختم.

امروز که باخبر شدم قرار است به دادگاه بیایند، خودم را رساندم. می‌خواستم ناصر را منصرف کنم، اما دیدم او بیشتر از من از این جدایی رنج می‌کشد.

گفتم: «خودم نوگل را نگه می‌دارم.» اما قاضی پرسید: «شوهرت چه نظری دارد؟» خب نمی‌توانستم که دروغ بگویم. گفتم: «راضی نیست.» و طبیعی بود که بچه را به ناصر داد. حالا قرار است خواهرم را طلاق بدهد و یا ازدواج مجدد بکند و بچه را بسپارد به زن بابا. نمی‌دانید چه حالی هستم. دلم می‌خواهد زمین باز شود و همه چیز از بین برود. از این همه نامهربانیها خسته‌ام. دلم برای خواهرم می‌سوزد که چطور تنها به خاطر یک حادثه همه چیزش را از دست داد. حالا چه باید بکنم؟ خواهرزاده‌ام را هم می‌برند جای دیگر شاید حتی تا آخر عمر نوگل را نبینم. این دیگر غیرقابل تحمل است. کاش شوهرم می‌توانست احساس من را درک کند. کاش مردها گاهی تلاش می‌کردند نگاه زنانه‌ای به امور داشته باشند. آن‌وقت دنیا برای خودشان هم قشنگ‌تر می‌شد. اما حیف!

زن به هق هق افتاد. چه می‌توانستم بگویم. حالا که همه چیز را فهمیده بودم، باید رهایش می‌کردم و می‌رفتم! ماجرایش می‌توانست سوژه این هفته من باشد و باید سراغ دیگران می‌رفتم؛ اما گاهی شغل ما چقدر خشن است. وادارش کرده بودم که زخم کهنه‌اش را باز کند، درددل کند، حتی گریه‌اش هم درآمد و حالا دیگر باید رهایش می‌کردم!

نه قاضی بودم که رای را تغییر دهم و نه مددکار که بتوانم کمکی بکنم. عقل می‌گفت دفتر و دستکم را جمع کنم و بروم، اما وجدانم پاهایم را به زمین میخکوب کرده بود. گفتم:

ـ فکر می‌کنی از دست من کاری بربیاید؟

نگاهم کرد. با همان چشم‌های خیس و سرخ، گفت:

ـ با شوهرم حرف می‌زنی؟ شاید شما بتوانید راضی‌اش کنید.

گفتم:

ـ شوهرت کجاست؟

ـ مغازه‌اش دور نیست. با هم برویم آنجا. شاید زبان شما را بهتر بفهمد. شاید دلش رحم بیاید.

گرفتار شده بودم. می‌دانستم که استعداد مسخ کردن آدمها را ندارم و خوب می‌دانستم که آن مرد می‌تواند دهها دلیل عاقلانه بیاورد که زبان من را ببندد. تازه اگر مرد محترمی هم نباشد، می‌تواند داد و فریاد راه بیندازد و به دخالت من اعتراض کند.

دوستی قدیمی داشتم که سالهاست در بهزیستی کار می‌کند. مددکار بود و یک روحیه آسمانی داشت. فکر کردم شاید او بتواند به این خانواده کمک کند. شماره محل کارش را به زن دادم و امیدوارش کردم که از دستهای پرتوان این دوست همه کار برمی‌آید...

روزهای آخر سال بود که همکارهایم برایم پیغامی روی میز گذاشته بودند:

ـ خانمی تلفن کرد. گفت که نوگل پیش خاله‌اش می‌ماند، مادر نوگل هم به‌طور جدی تحت درمان و مراقبت مراکز بهزیستی قرار گرفته است. خانمی که پشت تلفن بود گفت: معجزه بود. دلهای همه آنها پر از گذشت بود و صبوری و جز اراده خداوند نمی‌توانست این خانواده را حفظ کند...»

بار دیگر قلبم روشن شد که در دنیای پر از پلیدی و سیاهی، دنیایی سرشار از یأس و ناامیدی هنوز چیزی مثل معجزه وجود دارد...

■

مشاوره ازدواج

توصیه‌هایی برای ازدواج موفق

○ زهرا طرقیان

○ انتخاب عاقلانه و آگاهانه اگر با کشش عاطفی و دوستی متقابل گره بخورد، زندگی شیرین و پایداری را رقم می‌زند

۱. یکی از مراحل مهم زندگی انسان انتخاب شریک زندگی و برگزیدن همسفری است که راههای پرفراز و نشیب زندگی را قرار است با او طی کند. این انتخاب در سنین جوانی به ویژه در فاصله سنی ۲۰ تا ۳۰ سالگی صورت می‌گیرد و انتخابی بسیار مهم و سرنوشت ساز برای تشکیل اولین نهاد اجتماعی است. انسان از سه مرحله بلوغ جسمانی، روانی و اجتماعی می‌گذرد که با توجه به موقعیت‌های جغرافیایی و آب و هوایی، در سنین مختلفی صورت می‌گیرد. بلوغ جسمانی معمولاً حدود ۹ تا ۱۶ سالگی و پس از آن با فاصله حدود پنج و شش سال بلوغ روانی پدیدار می‌شود. در این مرحله میل به دوست داشتن و دوست داشته شدن و اندیشیدن به جنس مخالف و ارتباط دوستانه با دیگر انسانها بشدت بیدار می‌شود. پس از این مرحله فرد قدم در مرحله بلوغ اجتماعی می‌گذارد که در این مرحله از داشتن احساسات تند و آتشین کمی فاصله گرفته و به سوی اندیشیدن و تفکر آگاهانه و تعقل منطقی کشیده می‌شود که با نوعی پختگی عاطفی، اجتماعی همراه است. به نظر می‌رسد که این مرحله بهترین زمان ازدواج است که در پسران در حدود ۲۵ سالگی به بعد و در دختران حدود ۲۲ سالگی به بعد صورت می‌گیرد.

۲. اگر انتخاب همسر با آشنایی و آگاهی از اهداف زندگی مشترک باشد انتخابی معقول و آگاهانه است. ضمناً خودشناسی و خودآگاهی نیز لازم است. جوانان بایستی از تواناییها و نیازها و... آگاه شوند و به کمبودها و نقایصی که احیاناً در خود دارند، پی ببرند و خواسته‌ها و انتظاراتی را که از ازدواج و زندگی زناشویی دارند، روشن کنند. تجارب دوستان و همسایگان و اقوام را که زندگی مشترک موفق یا ناموفق دارند، مدنظر قرار دهند و خود را برای انجام وظیفه و مسوولیت مهم اداره خانواده‌ای که تشکیل خواهند داد، از هر نظر آماده نمایند. به هرحال شرط خوشبخت کردن خود و دیگری، شناخت خویشتن است.

۳. داشتن کشش عاطفی و احساس تعلق خاطر و تمایل به فردی که می‌خواهد همسر و همسفر زندگی‌تان شود، لازم است؛ ولی نباید به گونه‌ای دچار تب عشق گردید که به قول معروف: «اگر بر دیده مجنون نشینی ـ به غیر از خوبی لیلی نبینی».

بسیاری از جوانان بویژه دانشجویان در سالهای اولیه ورود به دانشگاه دچار چنین احساسات تند و طوفانی می‌شوند و بدون شناخت کافی و بدون در نظر گرفتن معیارهای اساسی دیگر، بی‌صبرانه از وصلت سخن می‌گویند. در حالی که برای ازدواج موفق فقط احساسات عاشقانه کافی نیست. بلکه انتخاب عاقلانه و آگاهانه اگر با کشش عاطفی و احساس دوستی متقابل گره بخورد، می‌تواند بعدها زندگی شیرین و جذاب و عاشقانه‌ای را رقم بزند و انس و الفتی عمیق و پایدار را شکل بدهد.

۴. موضوع بسیار مهم دیگر درنظر گرفتن تناسبها و تشابهات و اصل همترازی زوجین و خانواده آنان است. کشش عاطفی معتدل همراه با تناسبهای لازم، زمینه ساز زندگی مشترک موفقی خواهد بود. دو فردی که قصد ازدواج با یکدیگر را دارند، لازم است از نظر تحصیلی، سنی، فرهنگی، اقتصادی، مذهبی و حتی شخصیتی همخوانی نسبی داشته باشند. بویژه در جامعه ما این تناسب در سطح خانواده‌ها نیز باید بررسی شود.

فاصله سنی مطلوب بین سه تا پنج سال است. البته تا هشت سال هم به شرطی که تناسبهای دیگر وجود داشته باشد، اشکالی ندارد. خانواده متوسطی که بیشترین گرایش آنها فعالیتهای هنری و فرهنگی است، نمی‌تواند با خانواده‌ای که بیشترین هم و غمشان درجمع‌آوری ثروت خلاصه می‌شود، وصلت موفقی داشته باشد و یا خانواده‌ای که انتظار دارند زن در خانه بنشیند و فقط با همسرش می‌تواند از خانه خارج شود، نمی‌تواند با خانواده‌هایی که در آن زنان، تحصیلکرده و شاغلند و هیچ محدودیتی ندارند، هماهنگ و سازگار شوند. همین طور سایر موارد.

۵. از ازدواج تحمیلی و یا ازدواج با فاصله سنی زیاد جداً خودداری کنید. ازدواج اجباری اختلافات شدیدی در کانون خانواده حکمفرما می‌سازد و فضایی مملو از خشونت، نفرت، سردی و بی‌اعتنایی به وجود می‌آورد که آثار مخربی در جسم و روح اعضای خانواده می‌گذارد.

۶. اگر پدر و مادر و اقوام برفرد خاصی تاکید می‌کنند، شما نیز آن را مورد بررسی قرار دهید. خرد و تجربه بزرگان خانواده را دست کم نگیرید و در صورت نیاز از مشاوره با روان‌شناسان و مشاوران مجرب نیز بهره‌مند شوید.

۷. با توجه به افزایش طلاق و جدایی در سالهای اخیر باید به جوانان عزیز یادآور شوم که برای انتخاب شریک زندگی خود، نهایت دقت را به‌کار ببرند و از احساس گرایی و سطحی نگری بپرهیزند و با توجه به همه جوانب، به انتخابی آگاهانه و منطقی و سنجیده دست بزنند. در این صورت کانون زندگی مشترکشان برپایه‌های محکم و استواری برپا می‌شود که از تندبادهای حوادث در امان خواهد ماند.

■

گزارش: سیداحمد شهابی
عکس: مجید شادمان نژاد

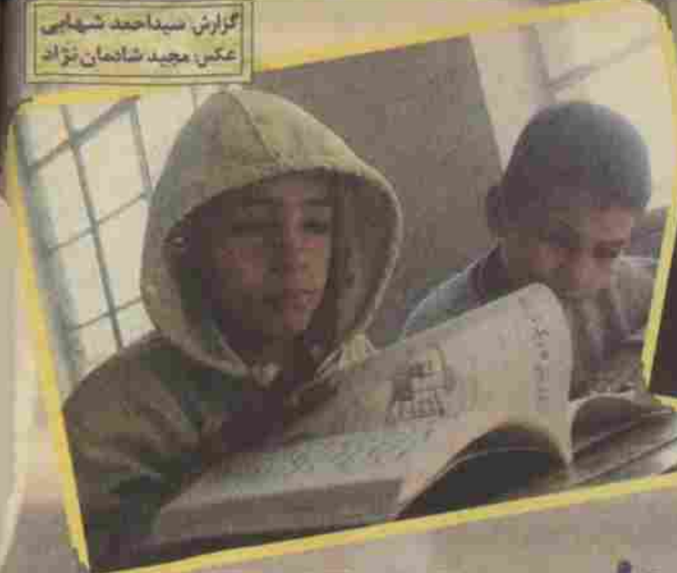

این بار با شما سخن می‌گوییم
دانش آموزان کوتاه بیایید!!

عدد «پی» ۳/۱۵ یا ۳/۱۴ ؟!

○ استاد دینبلی: من همین جا به خاطر تدریس بد ریاضی از دانش آموزان عذر می‌خواهم!

○ بدون مقدمه

معمولاً بعد از چند روز تعطیلی انبوهی از نامه‌های خوانندگان به دفتر مجله می‌رسد، ولی این‌بار به دلیل برپایی مسابقه نظرخواهی از خوانندگان که به ابتکار سردبیر مجله صورت گرفت، حجم نامه‌های رسیده از حد معمول چندین برابر بیشتر بود و درمیان انبوه نامه‌های صمیمانه شما یک نامه بیشتر از دیگر نامه‌ها جلب توجه کرد.

نامه‌ای با عنوان «آیا از من بیچاره‌تر در عالم هست؟» از روی کنجکاوی این نامه را زودتر باز کردم و در کمال حیرت دیدم که نوشته بود:

با سلام

من «پی» (۳/۱۵۳۷۰۰۵۳۸) هستم. همان چیزی که از بدو پیدایش هندسه در زیر خط پیرامون دایره و در زیر سطح آن زندانی بودم. سالها فشار غیبت را تحمل کردم و از خدا خواستم مرا از قید و بند ناشناختگی برهاند. سرانجام دعایم مستجاب شد و از پرده‌ها به درآمدم، علنی و خلاص شدم. قرنها که مخفی و پوشیده بودم چه تهمت‌ها که به من نسبت ندادند و گفتند «ترانساندان»(۱) است. غیرقابل رسم است و غیره. اما حالا که برملا شدم و از زیر حجابها بیرون آمدم پشیمانم. آری پشیمانم. چرا؟!

برای اینکه در فکر شخصی به نام «حسن دینبلی» آنهم در ایران متولد شدم. انسانی که چهل سال شبانه‌روز خواب و خوراک و استراحت را بر خودش حرام کرده و دربدر به دنبال من گشته است. جا قحط بود. در فرانسه، آلمان، انگلستان، آمریکا، ایتالیا، روسیه، ژاپن و... این همه جمجمه، مغز «لوباچفسکی»(۲)، «لیندمان»(۳)، «گلدباخ»(۴)، «فرما»(۵)، «اولر»(۶)، «گاوس»(۷)، «گالوا»(۸)، «پروفسور وایز»(۹)، «دکارت»(۱۰) و... آنوقت من باید در سر این آدم سقوط کنم؟

خودم را که با خطوطی مثل «اولر» و خط «سیمسون»(۱۱) مقایسه می‌کنم متوجه می‌شوم که چقدر کم‌ارزش، بی‌بها و بدون اقبال هستم. خدایا من چه چیزم کمتر از خط اولر و یا سیمسون بود؟ خدایا! چرا نقطه که هیچ بعدی ندارد پای من که وسط کشیده می‌شود ابعادی به بزرگی گردو پیدا می‌کند؟ و... درد دلم دارد به جاهای باریک می‌کشد. خدا عاقبت همه ما ختم به خیر کند. موفق باشید.

پی بیچاره!!
۱۳۸۰/۱۲/۲۹

○ اشتباه بزرگ

در ذهنم جنجالی برپا می‌شود. مگر می‌شود مساله به این مهمی مورد بی‌مهری قرار گیرد. به یاد حرفهای معلم ریاضی دوران تحصیل ابتدایی می‌افتم. زمانی که معلم به ما می‌گفت: «پیرامون دایره عبارت است از قطر ضربدر عدد پی و مساحت دایره نصف پیرامون آن است...» ولی آن‌وقتها در محاسبات ما عدد پی ۳/۱۴ بود و امروز عدد ۳/۱۵ به ما نامه می‌نویسد. چرا؟!!

«پی» همه چیز ریاضی است. اگر ریاضیات «پی» نداشت، هیچ چیز نداشت و درواقع «پی» پل ریاضیات است ولی «پی» ما تا «پی» جدید یک درجه فاصله دارد و شاید در ذهن شما این سؤال پیش بیاید که «این اختلاف جزئی چه اهمیتی در کل می‌تواند داشته باشد؟»

برای پاسخ به این سؤال با استاد دینبلی تماس برقرار می‌کنم و او همچون یک معلم ریاضی بی‌پیرایه در دفتر مجله حاضر می‌شود و می‌گوید: تثلیث زاویه برای محاسبه عدد «پی» لازم بود و از چهارهزار سال قبل محققان در تثلیث زاویه ناموفق بوده‌اند و گفتند: لاینحل است! این درحالی بود که تمام ریاضیدانان بعد از قرن ۱۸ زاویه شصت درجه را ملاک قرار دادند و من زاویه شصت درجه را با ۲۱ روش تثلیث کردم و ۵۳ روش برای استدلال آن آوردم.

○ ولی چگونه محاسبه دقیق عدد پی «امکان‌پذیر شد؟

○○ هرگاه شعاع دایره‌ای را واحد فرض کنیم، پیرامون آن برابر دو «پی» می‌شود. و هر خط راستی می‌تواند پیرامون دایره‌ای به شعاع واحد باشد. به عبارت دیگر هر گاه مثلث متساوی‌الاضلاعی بسازیم که هر ضلع آن برابر پیرامون دایره باشد، پیرامون این مثلث سه برابر پیرامون دایره خواهد بود و محاسبه عدد «پی» از این طریق رقم ۳/۱۵ را ایجاد می‌کند که با به دست آمدن این عدد جدید...

○ تمام محاسبات ریاضی نقش بر آب می‌شود!

او با موهای سپیدش و در ۶۲ سالگی ریاضیدانان را به میدان مبارزه می‌طلبد و در ارتباط با اینکه این اختلاف جزئی است، می‌گوید: این اختلاف کوچک در محاسبات دقیق بسیار بااهمیت بوده و مؤثر است.

او اضافه می‌کند: فرض کنید قلب شخصی نیاز به تعویض رگ دارد، رگ جدید چه اندازه‌ای باید داشته باشد؟ حتماً باید قطر رگ را بدانیم و این کار تنها با استفاده از عدد «پی» امکان‌پذیر است. به نظر شما اختلاف هرچند جزئی در این مورد قابل قبول است؟ ما به خاطر همین اشتباه جزئی، تا امروز خسارات زیادی داده‌ایم، ولی امتحان نکرده‌ایم تا ببینیم محاسبه این اختلاف چقدر جلوی خسارت را می‌گیرد. حتی این در مورد ارسال فضاپیماها هم صدق می‌کند و کوچکترین اشتباهی در محاسبه مسیر حرکت را تغییر داده و باعث نابودی سرنشینان خواهد شد.

○ براین اساس پس دلیل عقب ماندگی ما در علوم فضایی هم می‌تواند به این مورد برگردد؟

○○ دقیقاً همین‌طور است! فکر می‌کنید چرا کشور روسیه در مسائل فضایی از آمریکا جلوتر است؟ برای اینکه آنها بخواهیم یا نخواهیم از تجربه سود می‌گیرند و با بررسی کتابهای آنان می‌توان دریافت که آنها هم به صورت تجربی عدد «پی» را ۳/۱۵ می‌دانند و آمریکا ۳/۱۴ را ملاک محاسبه قرار می‌دهد و به نتیجه مطلوب هم نمی‌رسد. شاید به همین دلیل است که روسها رمز

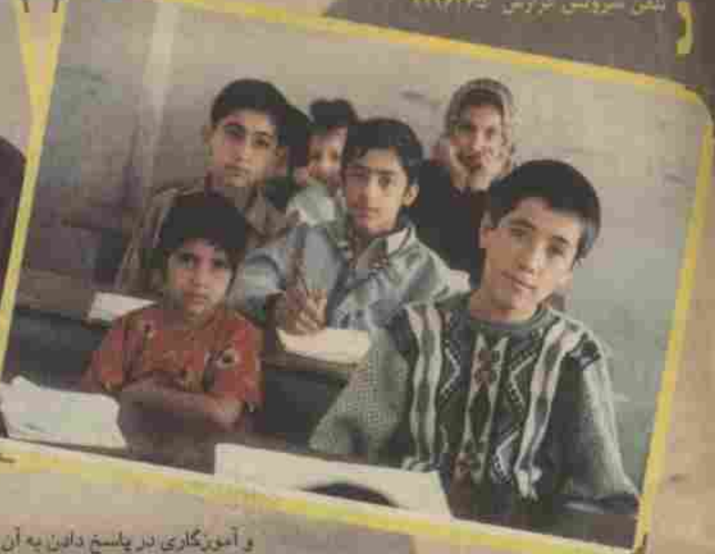

کار خود را افشا نمی‌کنند و من می‌توانم ثابت کنم که عدد «پی» ۳/۱۵ است.

○ از جوانان چشم یاری دارم

استاد دینبلی در ادامه سخنان خود می‌گوید: کشور ما جوانان بسیار خوب و مستعدی دارد. ما می‌توانستیم با آموزش درست و زیبا آنان را هدایت کنیم. اما با اصرار بر برداشتهای غلطمان آنها را اذیت کرده‌ایم.

من همین‌جا به خاطر تدریس بد ریاضی از آنان عذر می‌خواهم. درسی که می‌تواند به عنوان شیرین‌ترین درسها باشد و ما متاسفانه نتوانستیم شیرینی این درس را به مذاق جوانان بچشانیم. اما آنان نباید ناامید شوند. باید از همین امروز تلاش خود را بیشتر کنند و از هر مساله‌ای هرچند جزئی به‌سادگی نگذرند. آنها می‌توانند در هنگام تدریس عدد «پی» از آموزگار خود بپرسند، پس این ۳/۱۵ از کجا آمد، چرا نظریه‌ای که خلاف آن اثبات شده را باید به آنها آموزش دهند.

دانش‌آموزان ما بخش بزرگی از جمعیت کشور را به خود اختصاص می‌دهند و پیگیری آنها حتماً نتیجه‌بخش خواهد بود.

○ شما هم در ریاضیات پیگیر بودید؟

○○ من از ریاضی همیشه دو نمره داشتم یکی ۲ و دیگری ۲۰ و دلیلش این بود که من هیچ وقت با روشهای ارائه شده در کتاب و روش تدریس کاری نداشتم. من همیشه به روش خودم مسائل را حل می‌کردم. اگر آموزگارم متقاعد می‌شد ۲۰ می‌گرفتم وگرنه دو!! و در دوران متوسطه گاهی می‌شد که هفت نمره صفر در کارنامه داشتم.

○ در کدام مدرسه درس می‌خواندید؟

○○ مدرسه رازی. کنار من پروفسور نواب می‌نشست و دست چپ من پروفسور ایرج گنجوری.

○ نخستین آموزگار ریاضی شما که بود؟

○○ مادرم نخستین زن فرهنگی بود که به من ریاضی را فهماند. او مدیر مدرسه بود که بعد از جریان کشف حجاب کارش را رها کرد. او همیشه به من می‌گفت اگر سؤالی از من بپرسی که جوابش را ندانم یک جایزه از من داری و این مساله مهمی است برای آموزش ما که بدانیم اگر دانش‌آموزی سؤالی را پرسید و آموزگاری در پاسخ دادن به آن درماند، باید دو نمره به او جایزه بدهد که باعث شد تا او یک سؤال بدون پاسخ خود را پیگیر شود. البته تنها مشوقم را هم باید یاد کنم که شریک زندگیم بود. او ۳۰ سال تمام ۲۰ ساعت در شبانه‌روز با مشکلات من ساخت تا بتوانم به نتیجه برسم.

○ ریاضیدانان طفره می‌روند!

این نظریه‌پرداز و محقق پیرامون استقبال ریاضیدانان می‌گوید: استقبال!! من بارها روشهای اثباتی خود را به عناوین مختلف با مراکز علمی، تحقیقاتی و استادان ریاضی دانشگاههای کشور درمیان گذاشته‌ام. ولی متاسفانه آنان به دلایلی از پاسخگویی طفره رفته‌اند.

او پوشه‌ای را می‌گشاید و مجموعه‌ای حجیم از اوراق رسمی درخواستهایش را نشان می‌دهد. و با گلایه ادامه می‌دهد: با تمام این بی‌مهریها من همچنان مصمم هستم و به هیچ‌وجه میدان را خالی نخواهم کرد چون سمت آینده وعلم پیش روست و در این راه از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کنم.

او با صدایی بلندتر می‌گوید آیا هر پرسشی حتی یکبار مستحق تامل و پاسخگویی نیست؟ و با خنده‌ای که خشمش را فرونشاند ادامه می‌دهد: دوست دارم با خط درشت بنویسید حاضرم درباره تمام یافته‌هایم با اساتید بزرگ مناظره داشته باشم با این شرط که همراه خود یک گیوتین و قیچی بیاوریم. اگر نظریه‌هایم را اثبات نکردم گردنم را با گیوتین بزنند و اگر آنها مغلوب شدند با قیچی موهایشان را بزنند!!

○ چرا غافلیم؟!

استاد دینبلی سکوت می‌کند و من در گیرودار حرفها و یافته‌هایش گم می‌شوم. با خود می‌گویم واقعاً چون پرونده عدد «پی» از مدتها پیش بسته شده ما نباید روی یافته‌های جدید سرمایه‌گذاری کنیم. مگر نه اینکه می‌گوییم همه چیز این دنیای مادی نسبی است.

می‌خواهم ادامه بدهم اما به یاد یکی از نوشته‌های مرحوم «سیدمحمدعلی جمال‌زاده» می‌افتم که می‌گوید: «اگر درست دقیق شویم و... به علل عقب‌ماندگی خودمان بیندیشیم. قطعاً به این نتیجه منطقی و معقول خواهیم رسید که همین معایب و نقایص اخلاقی است که مانند تخته سنگهای زمخت و خارهای مغیلان پرآزار و پرزیان قدم به قدم در طول مسیر و جاده‌ها، راه ترقی و رستگاری را بر ما دشوار ساخته است. و علل اینکه ما ایرانیان با آن همه گذشته‌های تاریخی نتوانسته‌ایم شانه به شانه با ملتهای نوخاسته جلو برویم... همین معایب اخلاقی و امراض روانی ما بوده است... و امروز هم اگر بخواهیم آرزوی قلبی خو را عملی سازیم... چگونه امکان‌پذیر است که با دشمن نشناخته بجنگیم و بر علت و مشکلی غالب آییم که بر ما مجهول است و نخواسته‌ایم زیر بار قبول آن برویم. آیا ممکن است که انسان برای مرضی که حاضر نیست وجود آن را در بدن خود تصدیق نماید و حتی درصدد نیست که در تشخیص علمی و فنی آن قدمی بردارد علاج و درمان بیابد؟!!»

○ دانش‌آموزان می‌توانند هنگام درس ریاضی از آموزگار خود بپرسند، عدد ۳/۱۵ از کجا آمده است و چرا نظریه‌ای که خلاف آن اثبات شده باید به آنها آموزش داده شود

○ پی‌نوشت:

۱. عددی که به انتها نمی‌رسد و برای ما ناشناخته است.
۲. مبتکر هندسه غیراقلیدسی
۳. فاتح عدد «پی» که می‌گوید «پی» ترانساندن است.
۴. به وجود آورنده مساله گلدباخ
۵. بزرگترین ریاضیدان عالم که تمام دنیا به او افتخار می‌کند. او قضیه فرما را به وجود آورده است.
۶. ریاضیدانی که خط اولر را که از برخورد سه نیم‌ساز ارتفاع و میانه به‌وجود می‌آید، ابداع کرده است.
۷. جوان ۲۰ ساله فرانسوی که نظریه گلوا را درباره تثلیث زاویه ارائه داده و گفته است که غیرقابل انجام است.
۸. پروفسوری که قضیه گلدباخ را حل کرد.
۹. مبتکر هندسه تحصیلی.
۱۰. کسی که یک خط مثل خط اولر در مثلث پیدا کرده است.

فاجعه‌ای وخیم‌تر از تایتانیک

تایتانیک را فراموش کنید!

برگردان بهروز بهرامی

○ پس از پنجاه سال حقایق تکان‌دهنده در مورد غرق شدن کشتی ویلهلم گوستلاف و به هلاکت رسیدن ۹۰۰۰ انسان بر سر زبانها افتاده است

○ وحشتناکتر از تایتانیک

در آوریل ۱۹۱۲ کشتی مسافرتی تایتانیک در سفر افتتاحیه خود از انگلستان به آمریکا در نزدیکی‌های کانادا با کوه یخی برخورد کرد و در کمتر از دو ساعت با تمام عظمت در اقیانوس اطلس غرق شد و در حدود هزار و ششصد مسافر و خدمه جان خود را از دست دادند. ضمن آنکه در حدود هفتصد تن از مسافران که بیشتر زن و بچه درمیان آنها بودند، نجات یافتند. تاکنون تصور می‌شد که فاجعه تایتانیک در تاریخ معاصر جهان بی‌سابقه بوده و بالاترین رقم قربانی را در دریا داده است. غافل از اینکه یکی کشتی آلمانی در پایان جنگ جهانی دوم با سرنوشتی به مراتب غم‌انگیزتر و وخیم‌تر روبرو شد تا آنجا که تعداد تلفات غرق شدن این کشتی شش برابر تلفات تایتانیک تخمین زده شده است.

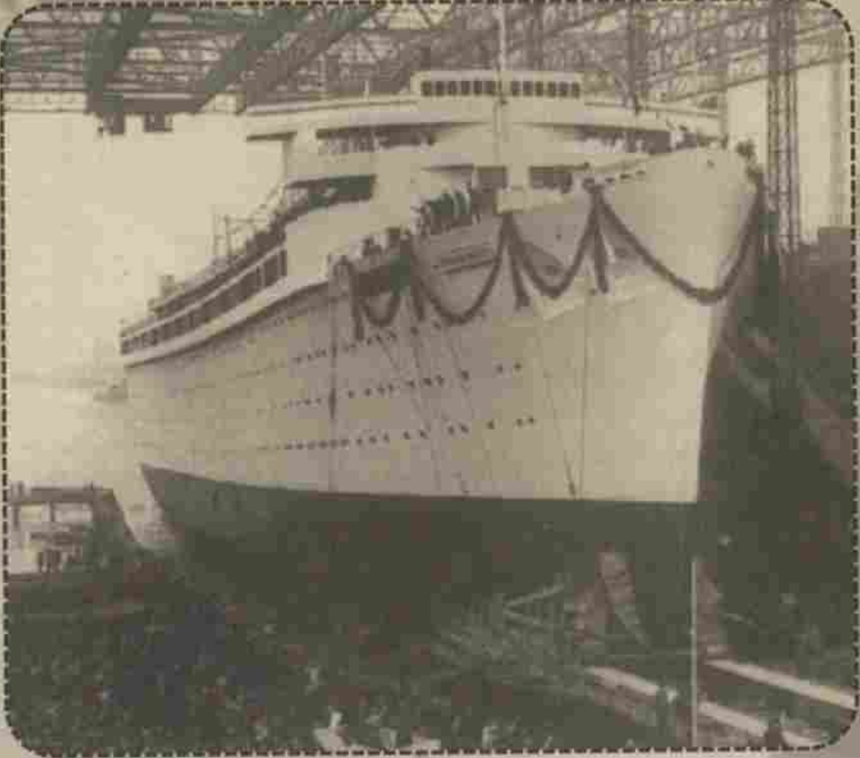

○ کتاب پرفروش

این سکوت طولانی درباره غرق شدن کشتی آلمانی سرانجام توسط نویسنده مشهور آلمانی و برنده جایزه نوبل در شاخه ادبیات «گونتر گراس» شکسته شد. او در کتاب جدید خود موسوم به «راه رفتن خرچنگ» پس از پنجاه سال حقایق مربوط به غرق شدن «ویلهلم گوستلاف» را به رشته تحریر درآورده است.

گونتر گراس خود به روشنی دلایل این سکوت را چنین شرح داده است: «هیچکس تمایلی نداشت که در پایان جنگ جهانی دوم از تلفات و رنج و تالمات آلمانها کلمه‌ای بشنود، حتی در آلمان. چرا که جنایات نظامیان آلمان و حزب نازی در مورد مردم جهان به‌قدری اسف‌انگیز و تکان‌دهنده بود که سخنی از رنج و بدبختی آلمانها توجه هیچکس را جلب نمی‌کرد. و با اینکه آلمانها خود می‌دانستند که جنگ جهانی تا چه حد به آنها آسیب رسانده است. اما نه جرات و نه انرژی این را داشتند که از آنها یاد کنند و یا اشاره‌ای داشته باشند و آلمانها واهمه داشتند که مردم دنیا تصور کنند آنها هر بلایی را که بر سر مردم جهان آوردند، بدین‌وسیله و با بیان رنجها و تالمات خود توجیه کنند.

بنابراین مهر سکوتی بر لبهای همه زده شد. از مقام رسمی گرفته تا هنرمند. همه و همه در این توطئه سکوت شرکت کردند. فقط برخی از احزاب کم‌تعداد ملی‌گرا از فاجعه‌های وحشتناکی که بر آلمانها رفته بود نیز سخن گفته‌اند. از جمله این فجایع باید از اخراج خشونت‌بار بیش از سیزده میلیون آلمانی از خانه و کاشانه خود و بخشیدن سرزمین‌ها و اموال آنها به لهستان و همچنین هجوم سربازان روسی به آلمان و کشتار دو میلیون آلمانی به عنوان انتقام از آنچه ارتش آلمان بر سر روسها آورده بود، نام برد. حتی اکنون نیز بسیاری از آلمانها مخالف سخن راندن از رنج ملت آلمان در طول جنگ هستند و معتقدند که چنین صحبت‌هایی ممکن است ادعای مالکیت آلمانها روی مناطقی که اکنون به لهستان و چکسلواکی تعلق دارند را دوباره آغاز کند.

حتماً برخی صداها از داخل چکسلواکی و لهستان شنیده می‌شد که هنوز معتقدند آلمانها حق ندارند از تلفات و مشکلات خود در طول جنگ بگویند. آنها فقط باید بپذیرند و سکوت کنند.»

○ واقعه کشتی تفریحی

جریان از این قرار بود که در آخرین روزهای جنگ جهانی دوم، ارتش سرخ با قاطعیت و شدت هرچه تمامتر آلمان را مورد حمله قرار داده بود و قتل عام غیرنظامیان را در دستور کار خود نیز قرار داده بود. در حدود ده هزار آلمانی که بیشتر آنها زنها و بچه‌ها بودند برای فرار از سرنوشتی تلخ در کشتی تفریحی و عظیم **ویلهلم گوستلاف** گرد آمدند تا خود را به سواحل امنی که در دست قدرتهای غربی بود برسانند و از شر روسها در امان باشند. این کشتی به‌طور معمول برای دو هزار نفر ساخته شده بود و پنج برابر این تعداد تمامی زوایای کشتی را پر کرده بودند. کشتی در دریای بالتیک از سواحل آلمان حرکت کرد. دریای بالتیک در آن هنگام که اوج زمستان بود بسیار سرد و در بسیاری از قسمت‌های شمالی مملو از یخ بود. ضمن آنکه طوفانهای یخی و برفی نیز در جریان بود. اما این کشتی استحکام کافی داشت تا از سوانح و بلایای طبیعی خود را در امان نگهدارد و بیش از ده هزار مسافر یخ‌زده و وحشت‌زده را به ساحلی امن برساند. اما غافل از اینکه، زیردریایی‌های روسی که به دنبال شکار کشتی‌های جنگی آلمانی در دریای بالتیک بودند از هیچ جنبنده‌ای در دریا گذشت نمی‌کردند. برای آنها فرق نمی‌کرد که کشتی جنگی باشد و یا مسافربری. برای آنها آلمانی دشمن بود. سرانجام یکی از زیردریایی‌های روسی چند اژدر به‌سوی کشتی بی‌دفاع و تفریحی «ویلهلم گوستلاف» شلیک کرد. برخورد اژدرها باعث شد تا کشتی منفجر شود و بدون حرکت در آبهای منجمد بالتیک باقی بماند. در همین اثنا یک طوفان یخی نیز باعث شد تا کشتی تعادل خود را از دست بدهد و این کشتی عظیم به یکسوی منحرف شود. هزاران نفر در همان دم به دریا افتادند و هزاران نفر دیگر سعی کردند به سرعت قایقهای نجات را جدا کرده و به آب اندازند. اما تسمه‌ها و زنجیرهایی که

بقیه در صفحه ۶۱

صدای سبز بسیج
طاها

راوی روایت عشق

O به یاد بسیجی مخلص و عارف هنرمند مهندس سیدمرتضی آوینی

بسیجی مخلص شهید آوینی در هر دو جبهه رزمی و فرهنگی در خط مقدم، با تمام وجود حضور پررنگ خود را در صفحه تاریخ به یادگار گذاشت.

او نه‌تنها رنگ نگرفت، بلکه به خیلی‌ها یاد داد که خودباختگی مادی را باید ترک کرد و دلباختگی معنوی به دست آورد.

سیدمرتضی ساده و بی‌آلایش، لحظات عمر را سپری می‌کرد و هرگز این سادگی و صمیمیت را با هیچ چیز عوض نکرد. او برای به دست آوردن حقوقهای بادآورده و ماشینهای مدل آخر و دم و دستگاه آنچنانی هرگز دست و پا نزد و اصلاً دنبال این منجلابها نرفت.

سیدمرتضی آوینی به آنچه می‌خواست و به دنبالش بود تا جنوب هم رفت تا سرانجام در بیستم فروردین ماه ۱۳۷۲ به آن رسید و آنهم شهادت در کنار اجساد نامعلوم شهدا در قتلگاه فکه بود.

در اینجا برای تزیین به یاد آن شهید بزرگوار، مطلبی از ایشان را با نام غربت حزب‌الله به چاپ می‌رسانیم.

غربت حزب‌الله

O نوشته : شهید سیدمرتضی آوینی

قسمت حزب‌الله از تمدن شهرنشینان، غربت و مظلومیت است و راستش از دنیا، توقعی جز این نیز نمی‌رود. اینجا مهبط عقل است و حزب‌الله عاشق است و در میان دنیاداران با همان مشکلی روبروست که هزار و چهارصد سال است اولیای خدا با آن روبرو هستند. چرا هزار و چهارصد سال؟ «لاویانیشاد»ها را هم که بخوانی، خواهی دید که از همان آغاز آفرینش انسان، آب عشق و عقل با هم در یک جوی نمی‌رفته است. عقل می‌خواسته که خانه دنیای مردمان را آباد کند و عشق می‌خواسته که خانه آخرت را بسازد و ظاهر همواره در کف عقل روزمره بوده است، جز برهاتی که عاشقی بر مسند حکومت می‌نشسته و چند صباحی حکم می‌رانده، اما فقط چند صباحی و عاقبت باز هم همچون مولای عاشقان گرفتار دشمنان عقل‌اندیش ظاهربین می‌گشته است و کارش بدانجا می‌کشیده که حتی شبانگاه را نیز به لباس رزم بگذراند و بعد هم می‌دانی، محراب و شمشیر خضاب خون و باز هم روز از نو روزی از نو...

عقل دنیادار عافیت‌اندیش ریاکار منفعت‌پرست مصلحت‌اندیش بر اریکه‌ای که حق عشاق است تکیه می‌زند و با زکات مسلمین کاخ خضرا می‌سازد و با شمشیر منتسب به اسلام، گردن عشاق می‌زند.

حالا بعد از این هزارها سال که از عمر انسان می‌رود، یکبار عاشقی فرصت یافته است تا بساط حاکمیت عشق را برپا دارد. اما در جهانی که عقل یکسره طعمه شیطان گشته است و عشق را جز در کشاله رفتن بدنهای کرخت نمی‌جویند، از هر طریق که راه بسپاری کار را به قطعنامه ۵۹۸ می‌کشانند و قوانین خود بنیادانه اومانیستی عقل‌اندیشانه شرک‌آمیز را در برابر قانون عشق می‌گذارند... و چه باید کرد؟ نگاهی به شهر بیندازید! عقل غربی سیطره یافته و وجود بشر را در دایرةالمعارف خویش معنا کرده است.

بی‌دردی و لذت‌پرستی توجیهی عقلانی یافته است و از میدانهای ورزشی تا کلاسهای دانشگاه «رب‌النوع تمتع» است که پرستیده می‌شود و باز در این میان بسیجی حزب‌الله تنها و غریب است و با آن چوب زیر بغل و پای مصنوعی و دست فلج و چشم پلاستیکی و... موی کوتاه و محاسن و لباس ساده و فقیرانه و لبخند معصومانه، مظهری است از یک دوران سپری شده که با خونین شهر آغاز شد و در والفجر ده به پایان رسید و بعد از «مرصاد» از ظاهر اجتماع به باطن آن هجرت کرد و بیماردلان را در این غلط انداخت که «دیگر تمام شد!» نه، نه فقط هیچ چیز تمام نشده است که تاریخ فردا نیز از آن ماست. اما اینجا عالم ظاهر است و بسیجی عاشق، اهل باطن، و وقتی درمیان مسجدیها نیز عمومیت با ظاهرگرایان باشد، وای بر احوال دیگران! چه می‌گویم؟ گاهی هست که آدم دلش می‌خواهد فارغ از همه اعتباراتی که مصلحت‌اندیشی‌های عقلایی را ایجاب می‌کند، فقط حرف دلش را بزند و «حرف دل» یعنی آن حرفی که بیشتر از همه مستحق است تا آن را به حساب خود آدم بگذارند. چرا که وجه حقیقی هر کس، دل اوست. تو می‌توانی مانع شوی از آنکه انعکاس احساست در چهره‌ات ظاهر شود، اما در قلب... ممکن نیست. می‌گویند که خیال رام ناشدنی است، اما می‌شود. من می‌شناسم کسانی را که خیالشان مرکوب بالداری است که آنها را هر بار که اراده کنی به ملکوت می‌برند، اما نمی‌شناسم کسی را که بتواند جلوی انعکاس وجود خویش را در آینه قلبش بگیرد. قلب، خلاصه وجود آدمی است. مجملی است از وجود تفصیلی آدمی که آنجا بعد از مرگ کتابی می‌شود. منشور که خبر از وجود نهایی انسان می‌دهد. خبر از همان وجودی می‌دهد که از دیگران می‌پوشانیم. اینجا عالمی است که می‌توان دروغ گفت، اما آنجا عالمی است که نمی‌توان مانع از رسوایی شد و این هم از خصوصیات همین عالم است که آدم برای آنکه حرف دلش را بزند باید اینهمه مقدمه بچیند و صغری و کبری بیاورد.

وقتی طبل «جهاد در راه خدا» نواخته می‌شود، دوران حکومت عشق آغاز می‌گردد. چرا که جز عشاق کسی حاضر به فداکاری و از جان گذشتگی نیست. دوران جهاد، دوران حکومت عشق است. اما در اینجا که مهبط عقل است، معلوم است که حکومت عشق نباید هم چندان پایدار باشد. نمی‌شود، مردم که همه عاشق نیستند. از زنها و کودکان و پیرزنها و پیرمردان که بگذریم، آن خیل عظیم اهل دنیا را بگو که از زندگی فقط همین یک جان را دارند و به آن، مثل کنه به شکمبه گوسفند چسبیده‌اند.

تنها عشاق می‌توانند بر ترس از مرگ غلبه کنند و از دیگران نباید هم انتظار داشت که از مرگ نترسند.

نگویید «دوران جنگ» بگویید «دوران جهاد در راه خدا» و خداوند هم این جام بلا را جز به بهترین بندگان خویش نمی‌بخشد. جام بلاست و جز به «اهل بلا» نمی‌رسد. دیگران آن را شوکران می‌انگارند. پس دورانهای جهاد نمی‌تواند طولانی باشد، اما دورانهای تمتع از حیات، گاه آنهمه طولانی است که اهل دنیا را نیز دلزده می‌کند. آنگاه که طبل جنگ با دشمنان خدا نواخته می‌گردد و اهل بلا درمی‌یابند که نوبت آنان سررسیده است. اهل دنیا چون مارمولکهای بیابانی که از رعد و برق می‌ترسند، ناله‌کنان به هر سوراخی پناهنده می‌شوند. وقتی طبل جنگ برای خدا نواخته می‌شود، عشاق می‌دانند که نوبت آنان رسیده است که «قلیل من عبادی الشکور...» وقتی طبل جنگ برای خدا نواخته می‌شود، در نزد اینان عقل و عشق دست از تقابل می‌کشند و عقل، عاشق می‌شود و عشق، عاقل، آن همه عاقل که صاحب خویش را به سربازی و جانبازی می‌کشاند. اما در نزد دیگران ترس جان و سر عقل را به جنونی مذموم می‌کشاند و هر ننگی را می‌پذیرند تا بتوانند این خون تمتع از حیات را بمکند، مثل کنه‌ای که به شکمبه گوسفند چسبیده است.

دوران جنگ، دوران تجلی عشق بود و دوران جلوه‌فروشی عشاق. و سرّ این سخن را جز آنان که به غیبت ایمان دارند و مقصد سفر حیات را می‌دانند در نمی‌یابند. دوستی، شب عملیات با من می‌گفت: «کاش مدعیان این «حس غریب» را درمی‌یافتند. این وجود آسمانی را که گویی همه ذرات بدن انسان در سماع وصلی رازآمیز «عین لذت» شده‌اند نه آن لذت که هر حیوان پوست‌داری که حواس پنجگانه‌اش از کار نیفتاده است حس می‌کند.» گفتم: «عزیز من! مدعیان را به خویشتن خویش واگذار. خدا این حس را به هر کسی که نمی‌بخشد. توفیقی است و توفیقی، هر دو.» او رفت و شهید شد و من وقتی بالای جنازه خون‌آلودش نشسته بودم به یقین رسیدم که «شهدا از دست نمی‌روند، به دست می‌آیند» وقتی کسی می‌انگارد، هرچه را که نبینند و لمس نکنند، باورکردنی نیست و از تو می‌پرسد: «دستاورد ما در جنگ چه بوده است؟» از کلمه «دستاورد» بدست نمی‌آید؟

من بدم می‌آید، اگرچه کلمه که گناهی نکرده است، اما مگر همه چیز را باید به همین دستی بدهند که از یک کتف گوشتی و استخوانی بیرون زده است و به پنج انگشت بند بند ختم گشته است؟ «دستاورد» کلمه‌ای است که آدم را فریب می‌دهد. با کلمه «دستاورد» که نمی‌توان حقیقت را گفت. چه بگویی؟ بگویی: «بزرگترین دستاورد ما انسانهایی بوده‌اند به نام بسیجی؟»

شکرخند

۴۳۴

یاللعجب

یک نفر یکروزه بارش بار شد، یاللعجب
ناگهانی مال و مکنت‌دار شد، یاللعجب
نان او گویی که اندر دبه روغن فتاد
چرب و چیلی لقمه‌اش بسیار شد، یاللعجب
دفتری و دستکی و میز و مبلی زد به‌هم!
تاجری در داخل بازار شد، یاللعجب
پیش از اینها، صحبتش درباره مثقال بود
حرف او امروزه صد خروار شد، یاللعجب
آنکه تا دیروز حتی یک دوچرخه هم نداشت
مالک یک خودروی رهوار شد، یاللعجب
بود اندر ماههای پیش مستأجر ولی
خانه‌دار اندر فلان بلوار شد، یاللعجب
بود ناهنجار ناک و نقله‌گون اوضاع او
لاکن اکنون وضع او هنجار شد، یاللعجب
گرچه تا دیروز لاغر بود او مانند دوک
دیدم او را چاق شد، پروار شد، یاللعجب
چهره او همچو زردک، زرد بود و بی‌رمق
حال، لپش سرخ شد، گلنار شد، یاللعجب
بود تا دیروز او، مانند من یک‌لاقبا
صاحب چندین کت و شلوار شد، یاللعجب
«پاکیا» مشهوری اندر گفتن اشعار طنز
از تو صادر تا چنین گفتار شد، یاللعجب

احمد پاک‌نژاد - قم

وجه اشتراک!

بنده هستم عاشقی، آن هم ز نوع سینه چاک
از برای شعر طنزآمیز هر انسان پاک
تا بخندانم شما را، از برای طنز خویش
می‌گزینم سوژه‌هایی را که باشد خنده‌ناک!
زیر پای آن که باشد خیر و بامعرفت
بنده هستم با تمامی وجودم همچو خاک
دوست دارم «خالوراشد» را و ایضاً بشکه را
چونکه دیدم درمیان این دو وجه اشتراک!
شاخ درآوردم چو دیدم یک پسر در کوچه‌مان
می‌کند آرایش آن هم با یه من ماتیک و لاک!
شانس گر یک گوشه چشمی نشان من دهد
می‌شوم داماد محبوب جناب ژاک شیراک!
آدمی را آدمیت لازم است در زندگی
مدرک بالای تحصیلی نمی‌باشد ملاک
ورد «جمشید مقدم» این بود وقت دعا
یارب این غول تورم را نما فوری هلاک

جمشید مقدم - وردآورد

ای باد صبا

«ای باد صبا، مژده‌ای از یار بیاور»
یعنی خبر از درهم و دینار بیاور
عیارتر از پول، کسی نیست به عالم
پیغامی از آن لعبت عیار بیاور
با جیب تهی یار ز مخلص بگریزد
آن اسکن خوش‌نقش فسونکار بیاور
آن نسخه شافی که به‌یک لحظه زداید
گرد الم از چهره بیمار بیاور
آن چیز که درجیب غنی هست فراوان
در کیسه من نیست پدیدار بیاور
آن کاغذ رنگین که کند پیرزنی را
تبدیل به یک دلبر مکار بیاور
بی‌همسر و بی‌اسکن و بی‌شغل‌ومکانم
ما را خبری زود ز این چار بیاور
دیپلم به‌بغل روزوشب اندرپی کارم
اول عوض یار، برو کار بیاور

محمد عمادی - دبی

عیب از من آسیب‌پذیره

دانی که چرا قیمت اجناس «کول شیره»
با پول کلان در کف یک عده اسیره
اندوخته دلال در ایران و اروپا
بس پوند و دلار و ین و یک عالمه لیره
شب جوجه بریان خورد و مرغ و فسنجان
کی صبح سحر در صف یک شیشه شیره
بهر کت و شلوار خرد پارچه ز لندن
پیراهن وامانده‌اش از جنس حریره
هنگام کمک بر دگران چون خر لنگه
در موقع چاپیدن مخلوق دلیره
از سادگی ماست که او در تک و تازه
عیب از من بیچاره آسیب‌پذیره

«ح.و. آقانانا» - گوهردشت

دوست عزیز ای کاش درباره معنی «کول شیر» توضیح مختصری می‌دادید. اما اگر اشتباه نکرده باشم، کول شیر به لهجه لرستانی، باید مأخوذ از همان ضرب‌المثل شیرمرغ و جان آدمیزاد باشد. در انتظار توضیح درست شما هستم.

سلاح اخم و ناز

همسری دارم که با من جنگ و دعوا می‌کند
صحنه جنگ و جدل، هر کوی و مأوا می‌کند
می‌شود گاهی مسلح با سلاح ناز خویش
روز دیگر با سلاح اخم غوغا می‌کند
گه زند با لنگه کفشش بر ملاج این حقیر
گه ز اشک چشم رخسارش چو دریا می‌کند
وقت صحبت کی دهد فرصت به فرد دیگری
می‌دود در حرف او، پرچانگی‌ها می‌کند
گر بود کاری مرا با او، به صدها فوت و فن
درپی انجام آن امروز و فردا می‌کند
گر بپرسم از چه پختی این غذای بی‌نمک
آتش و آشوبی اندر خانه برپا می‌کند
با چنین وضعی که دارد، خواهمش از جان و دل
چون به من در وقت بی‌پولی مدارا می‌کند

ابوالفضل صمدی رضایی - مشهد

دوست عزیز به جای سروده «گرانی تخم مرغ» سروده‌ای با سوژه جالبتری بفرست.

ترازو

امیرپندار

اخبار وسط سریال!

مدتی قبل در یکی از شبها که به تماشای سریال «زیر آسمان شهر» نشسته بودیم، تقریباً نصف فیلم را دیده بودیم که فیلم را قطع کرده و اخبار ساعت ۲۲ شبکه سوم را پخش کردند، و بعد از یک ربع، بقیه سریال را در حالی دیدم که خانم و بچه‌ها به خواب رفته بودند. از طرفی دلم به حال بچه‌ها سوخت که بیدار مانده بودند تا سریال را ببینند و از طرفی حوصله خودم سر رفته بود، چرا که افکارم به هم ریخت و نفهمیدم که پایان ماجرا چگونه بود. حال سؤال بنده این است آیا گردانندگان محترم شبکه ۳ نمی‌دانند که راس ساعت مقرر باید اخبار پخش شود که وقت مشخصی را برای پخش برنامه‌ها در نظر نمی‌گیرند؟ و این در حالی است که متاسفانه یکی، دو بار دیگر نیز موقع پخش سریال، همین کار تکرار شد و یک شب که فکر می‌کنم، پنج‌شنبه شب بود، اصلا سریال زیر آسمان شهر را پخش نکردند. آیا اینگونه می‌خواهند با برنامه‌های ماهواره رقابت کنند؟ امیدوارم با چاپ این انتقاد بار دیگر شاهد بی‌نظمی در تلویزیون مخصوصاً شبکه سوم نباشیم.

اسفندیار کاظمی از نی‌ریز فارس

شهرداری و زیبایی رها شده!

شهرستان مرودشت که در فاصله ۴۵ کیلومتری از مرکز استان فارس قرار دارد، دارای آثار باستانی متعددی است که تعدادی از آنها در جهان بسیار معروف و شناخته شده هستند.

از جمله آثار باستانی این شهر، می‌توان به تخت جمشید، نقش رستم، نقش رجب، شهر استخر و همچنین پاسارگاد و اثرهایی چون تخت طاووس اشاره کرد. همچنین داشتن آب و هوای معتدل باعث پیدایش آثار بسیار زیبایی در این منطقه شده است از جمله آبشار مارگون، بهشت گمشده، تنگ خشک، دشت آهوچر و صدها منظره طبیعی دیگر.

متاسفانه امروزه با گسترش شهر نشینی مدرن، شاهد کمتر اثری از زیبایی‌های بهار هستیم و شهرداری مرودشت بر خلاف سایر شهرها که سعی دارند، حداکثر زیبایی شهر را به فروردین ماه اختصاص دهند همچنان بناها را نیمه کاره و بتونهای جدول‌کشی را بهم ریخته و کنده‌کاریهای نازیبا را به حال خود رها می‌کند. حال سؤال این است که آیا شهرداری نمی‌تواند مثل دیگر شهرها مطابق یک برنامه دقیق عمل کند؟ امید است امسال، شهرداری محترم همچون سالهای گذشته نباشد و حداقل در فصل بهار و در هنگام حضور میهمانان نوروزی، چهره‌ای زیبا از این شهر ارائه دهد.

اسداله امیدواری از مرودشت

آب و روشنایی نیست!

شهرک غرب ارومیه (ویلاشهر) هنوز فاقد آب آشامیدنی و برق است. اهالی شهرک برای مصرف آب آشامیدنی از تانکرها آب خریداری می‌کنند.

در شبهای این شهرک، تاریکی مطلق حاکم است و هیچ نوع روشنایی در معابر آن دیده نمی‌شود.

متاسفانه سازمانهای آب و برق منطقه آذربایجان غربی نیز توجهی به این مسائل ندارند.

اهالی این شهرک امیدوارند، هر چه زودتر مساله آب و روشنایی معابر حل شود.

علیرضا سارالان

گرانی بلیت برای چی؟!

مدیر عامل شرکت قطارهای مسافربری رجا در جمع خبرنگاران اعلام کرد، بهای بلیت قطار در سراسر کشور برای ایام نوروز ۲۰ درصد افزایش خواهد یافت و از تاریخ ۱۷ فروردین سال آینده به حالت عادی باز خواهد گشت!

نمی‌دانم در کجای دنیا رسم است که وقتی مردم می‌خواهند در تعطیلات یا ایام عید برای دیدن اقوام خود و یا جاهای دیدنی بروند قیمت بلیتها را اضافه می‌کنند! به نظر بنده بایستی برای رفاه حال مردم و مسافران در ایام عید و تعطیلات، قیمت بلیت را ۲۰ درصد کاهش دهند. به دلیل اینکه ممکن است، در مواقع عادی مسافر کم باشد و قطارهای مسافربری با صندلیهای خالی مواجه شوند و در نتیجه ضرر کنند، ولی در ایام تعطیلات نوروزی به علت زیادی مسافر و پر بودن تمامی صندلیها به کار خود ادامه می‌دهند و در نتیجه سود بیشتری عاید شرکت قطارهای مسافربر می‌شود.

آیا رواست که در این ایام، مسافران با افزایش ۲۰ درصد بهای بلیت دچار مشکل شوند؟ کسانی که با قطار مسافرت می‌کنند، معمولاً خانواده‌های کم درآمد و بیشتر از قشرهای طبقه کارگر و کارمند هستند که به علت نداشتن وسایط نقلیه شخصی و یا عدم درآمد مناسب معمولاً از قطار استفاده می‌کنند. لذا از مسوولان محترم دولت جمهوری اسلامی، خصوصاً وزیر راه و ترابری و مدیر عامل شرکت قطارهای مسافربری رجا تقاضا دارم به این مساله مهم توجه کرده و نگذارند به مردم و مسافرانی که قصد مسافرت با قطار را در ایام نوروزی دارند، اجحاف شود.

کاظم نیک رفتار از تبریز

آموزش سوخت فسیلی

از طرف اداره امور عشایر شهرستان رامهرمز یک دوره کلاس آموزش سوخت فسیلی برای زنان عشایر منطقه عشایری سرکج و آبشار برگزار شد که با استقبال خوب زنان عشایر روبرو گردید. در این کلاس زنان عشایر سرکج، دوره آموزش سوخت فسیل به جای سوخت نباتی را طی کردند.

رامهرمز - محمد علی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی

بخشی از رامهرمز دارای برق شد

طی مراسمی با حضور موسوی نماینده مردم رامهرمز و رامشیر در مجلس شورای اسلامی، سلیمانی امام جمعه، معاونت فرماندار، بخشدار مرکزی و تنی چند از مسوولان محلی، پروژه‌های اداره برق این شهرستان افتتاح و مورد بهره‌برداری قرار گرفت.

این پروژه‌ها که شامل روشنایی معابر بلوار خلیج فارس، روشنایی معابر خیابان ولی عصر، تعویض سیم فشار متوسط خیابان ولی عصر، برق رسانی به روستاهای غزاله، چاه عوفی، رشیدیه، دوکوهک و لحیمه، منازل بلوار ورودی شهر و منازل نیروی انتظامی است، با هزینه‌ای بیش از سه میلیارد و بیست و سه میلیون و پانصد و هشتاد هزار ریال از محل اعتبارات آب و برق خوزستان راه‌اندازی شدند.

رامهرمز - محمد علی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی

چغان و شبکه جوان!

روستای چغان از توابع شهرستان لار از داشتن شبکه جوان محروم است. این در حالی است که از زمان تاسیس این شبکه، تمام نقاط کشور امکان دریافت آن را داشته اند.

امیدواریم مسوولان مربوطه کمی هم به فکر جوانان این منطقه باشند و در جهت رفع این مشکل بکوشند.

شاپور فاطمی

زیر نظر: ف ـ گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: خرج اتینا

هرگاه کسی پولی را که باید صرف مخارج لازم و ضروری شود، بیهوده و طریقی غیرعاقلانه خرج کند، می‌گویند: «فلانی همه را خرج اتینا کرده. یعنی نفله و صرف امور غیرلازم کرد.

مرحوم سیدمحمدعلی جمال‌زاده عقیده دارد: اتینا حشرات خرد و کنایه از آدمهای فرومایه است.

شادروان امیرقلی امینی می‌نویسد: سابقاً مطربها در مجالس عروسی و امثال آن پس از آنکه یک دور پایکوبی می‌کردند، در مقابل هریک از میهمانها می‌نشستند و پس از چندی زنگی که در شست یا دهان یک نعلبکی داشت، جلو می‌آمد و هرکس به همت خود سکه‌ای زر یا نقره در نعلبکی او می‌ریخت و درحقیقت پولی مفت و رایگان از دست می‌داد و به همین مناسبت به خرجهای بیهوده و بی‌مصرف عنوان خرج اتینا دادند و آن جز اصطلاحات مثلی قرار گرفت.

اتینا در اصل «اعطینا» ست که در تلفظ عوام به این صورت درآمده است. راجع به مورد استعمال این واژه باید دانست که سابقاً پس از دریافت شاباش یکی از مطربان با صدای بلند می‌گفت: اعطینا یعنی «مرحمت کردند.»

با این توصیف معلوم شد که واژهٔ اتینا محرف فعل عربی اعطیناست و این صورت واژه اتینا غلط است و باید خرج اعطینا به معنی و مفهوم تقریبی خرج اعطایی گفت. اگرچه این رسم و سنت درحال حاضر تقریباً متروک شده و در شهرهای بزرگ اثری از آن نیست، ولی در قرنهای گذشته به صورت شاباش (مخفف شادباش) درمجالس شادی مورد توجه بود. در یک ترانه عامیانه شیرازی گفته می‌شود:

نه فکر دنیـــا می‌کنی   نه فکر عقبی می‌کنی
هرچه که پیدا می‌کنی   خـــرج اتینا می‌کنی

تمثیل ترکی

O قلش کیمین قار گلر.

برگردان: مثل شمشیر برف می‌بارد.

فرستنده: محسن ذوالفقاری از ساوه

برخی نامهای قدیمی دختران در مازندران

سیدننه ـ جان ننه ـ آغ ننه ـ گل ننه ـ ماه ننه ـ ننه جان ـ مارجان (مادر جان) ـ خانم جان ـ خاخرجان (خواهرجان) ـ گل جان ـ خانم جانی ـ آغ مار (آغا مادر) ـ باجی مار ـ گل مار (گل مادر) ـ گلباجی ـ مشتی مار (مشهدی مادر) ـ باجی ـ ماه باجی ـ شاه باجی ـ جان باجی ـ باجی گل ـ خانم گل ـ دده گل ـ عمه گل.

فرستنده: نعمت‌الله فرامرزی از تهران

نفرین نامه گنابادی

O الهی که آتش د جونت بفته.

برگردان: الهی که آتش به جانت بیفتد.

O الهی که لک لک شوی.

برگردان: الهی که تکه تکه شوی.

O الهی تر ور آو ببینم.

برگردان: الهی تو را روی آب ببینم.

O الهی که گله داغ بخوره بر جگرت.

برگردان: الهی که گلوله داغ بخورد بر جگرت.

فرستنده: مجید کاظمی از گناباد

شعر عروسی در نورآباد ممسنی

چارقد گردت بنازم، فور فور باد می‌بره
رنگ گلناریت بنازم، دل داماد می‌بره
چارقد گرد حریره بر سر حور پری
هر که از دولت می‌نازه، ما از خدای بالاسری
شازده دوماد رفته شیراز از برای توپ براق
عمو جونی جرمتش کن تا دم شاهچراغ

فرستنده: مهرداد شاکری
از: روستای ضامنی نورآباد ممسنی

واژه‌نامه بویراحمدی

دولک: پارچ / گُر: پسر / دور: دختر / دی: مادر / بوا: پدربزرگ / ملکی: کفش / گور: گوساله / بنگشت: گنجشک / کهره: بزغاله / جومه: پیراهن / پاکش: جوراب.

فرستنده: حافظ دژن از کهکیلویه و بویراحمد

ضرب‌المثل زواره‌ای

O اگر هفتو دختر کور دشته باشه یه ساته آییشون می‌کنه.

برگردان: اگر هفت دختر کور داشته باشد در یک ساعت آنها را شوهر می‌دهد.

[کنایه از کسانی که با حیله و ترفند کار دشواری را انجام می‌دهند.]

O برم بگم گربه سنگی پنجو اورده.

برگردان: بروم و بگویم که گربه، سنگ پنج سیر آورده است.

[کنایه از کسی است که مخالف کاری باشد و دیگران می‌خواهند او را به انجامش مجبور کنند.]

فرستنده: اسماعیل نساجی زواره از زواره

بازی بچه‌های سیاهکل

دس هدی تا ریش هدی‌یم (دست بده تا ریش بدهم):

این بازی بین بچه‌های روستای آسیابر سیاهکل رایج است. به این صورت که یکی از بچه‌ها به سوی یکی از بزهای موجود گله می‌رود و ریش او را در دست می‌گیرد و آنقدر جمله: «دس هدی تا ریش هدی‌یم» راتکرار می‌کند تا حیوان زبان بسته دست خود را در دست او بگذارد.

فرستنده: حسین مهدوی از کرج

در نیشابور رسم است که...

وقتی نوزادی برای اولین مرتبه به خانه کسی برده می‌شود، باید به او شیرینی یا نبات یا قند داد؛ والا خانه‌شان محل زندگی موش می‌شود.

فرستنده: مریم بکاییان از نیشابور

ترانه مازندرانی

این دردی که دارمه درمون اکن مادر جون
کیجا جان و کیجا جان، کیجا گل بادمجون
این بازار و اون بازار، بیش ملک التجار
چارقد گیرم گلدار، تو هیکی کیجا جان
شاید خوار بوی کیجا جان

برگردان: این دردی که دارم درمانش کن مادر جان / دخترجان و دخترجان، دختر گل بادمجان / این بازار و آن بازار، نزد ملک‌التجار / چارقد می‌گیرم گلدار تا سرت کنی دخترجان / شاید خوب بشوی دخترجان.

فرستنده: جعفر بابایی از نمین

پاسخ به نامه‌ها

آقای مرتضی اخوان از شهریار

اگر نام شما در قسمت «نامه‌های شما رسید» اعلام نشده، به خاطر آن است که قطعاً نامه‌هایتان به دستمان نرسیده است. اما مطلب ارسالی شما در هفته‌های آتی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

خانم اعظم حسندوست از دهستان چهارده استان گیلان

تا آنجا که به یاد دارم چنین وعده‌ای به عزیزانی که با ما همکاری می‌کنند، نداده بودم. شاید مسوول پیشین این صفحه چنین برنامه‌ای داشتند که بنده از آن بی‌اطلاع هستم.

آقای محسن ذوالفقاری از ساوه

از اظهار لطف شما سپاسگزارم.

آقای منوچهر فرید از روستای گودگز شهرستان بستک

داستان ضرب‌المثل شما قبلاً در همین ستون به تفضیل شرح داده شده. منتظر نامه‌های بعدی‌تان هستیم.

آقای نورعلی آل‌مردان از دزفول

واژه‌های انتخابی شما بسیار نزدیک به فارسی بود، بهتر است از واژه‌هایی که در ریشه با زبان فارسی متفاوت است، استفاده کنید.

یک هفته حادثه

استفاده از گل فروش خیابان برای سرقت اتومبیل

○ به دنبال شکایت تعدادی از مالباختگان مبنی بر به سرقت رفتن خودروی خود، پرونده‌ای در مجتمع قضایی امام خمینی تهران تشکیل شد. در همین خصوص یکی از مالباختگان به قاضی پرونده گفت:

برای فروش اتومبیل خود با یکی از روزنامه‌های صبح تماس گرفتم و یک روز پس از چاپ آگهی شخصی برای خرید اتومبیلم تماس گرفت و با هم قرار گذاشتیم.

در ساعت مقرر مرد خریدار همراه پسر شیک و مرتبی که وانمود می‌کرد پسر خودش است برای خریدن اتومبیلم آمد و پس از کلی چانه زدن از من خواست تا به وی اجازه دهم سوار اتومبیلم شود. من نیز از آنجا که پسر وی همراه من بود، سوئیچ اتومبیلم را به وی دادم اما هرچه منتظر ماندم از او خبری نشد.

از پسرش علت تاخیر را پرسیدم. او در جوابم گفت من هیچ نسبتی با او ندارم و مدعی شد که گل‌فروش کنار خیابان است!!

بنابر این گزارش، پسر گل‌فروش پس از دستگیری به قاضی دادگاه گفت: چند روز پیش مثل همیشه مشغول فروش گل بودم که مردی با مراجعه به من و با اظهار اینکه صد هزار تومان به تو می‌دهم به شرط اینکه امروز برای خرید یک دستگاه اتومبیل با من باشی، مرا اغفال کرد. البته مرد جوان قبل از خرید اتومبیل برایم لباسهای شیک و برای مرتب کردن سر و وضعم مرا به یک آرایشگاه برد و سپس ده هزار تومان پول نقد به من داد.

وی ادامه داد، من هیچ آشنایی با سارق ندارم و هدفم از همراهی وی کمک به خرید اتومبیل بود.

درپی این شکایت و شکایت تعدادی دیگر از مالباختگان، ماموران نیروی انتظامی درتلاشند تا هرچه سریعتر این سارق جوان دستگیر شود.

ابرار - ۲۲ فروردین

آسانسوری که بی‌موقع سر رسید

○ بنابه گزارش خبرنگاران از بندرعباس، برخورد آسانسور نیروگاه برق با جمجمه یک دانشجوی جوان اصفهانی که برای تعمیرات نیروگاه بندرعباس به این شهر اعزام شده بود، موجب مرگ وی شد.

این جوان دانشجو، زمانی که برای مشاهده آسانسور سر خود را در طبقه پنجم ساختمان درون جایگاه آسانسور (که بدون حفاظ بود) برد، آسانسور در همان لحظه به طبقه پنجم رسید و جمجمه دانشجوی جوان را متلاشی کرد.

جام جم - ۲۱ فروردین

سارقی که زنگ خانه را می‌زند!

○ با شکایت ساکنان هشت مجتمع مسکونی مبنی بر به سرقت رفتن کفشهای ساکنان این ساختمانها، پرونده‌ای در مجتمع قضایی امام خمینی تشکیل شد.

در همین خصوص یکی از شاکیان خطاب به قاضی رسیدگی‌کننده به پرونده گفت:

در تعطیلات عید پسر جوانی با به‌صدا درآوردن زنگ منزل من مدعی شد تازه از شهرستان آمده و وانمود کرد که زنگ واحد طبقه پایین خراب است.

وی افزود: سارق جوان از من خواست تا در را به روی وی باز کنم و من نیز از روی دلسوزی این کار را انجام دادم اما وقتی از خواب بیدار شدم متوجه به سرقت رفتن کفشهای خود و سایر همسایه‌ها شدم.

بنا به این گزارش ماموران نیروی انتظامی در تلاشند تا این سارق جوان را دستگیر کنند.

۲۲ - ابرار

«ژاندارم» به دام افتاد

○ هفته گذشته ماموران گشت دو جوان را که با حمله به یک زن تنها، قصد ربودن کیف او را داشتند، دستگیر کردند.

متهمان پس از تحقیقات مقدماتی تحویل شعبه جنایی تهران شدند. با ارجاع این پرونده در دایره ۱۸ آگاهی تهران، معلوم شد برادر یکی از متهمان نیز از سارقان کیف‌قاپ سابقه‌دار است و آنها به او لقب «ژاندارم» داده‌اند.

قاضی جنایی از مردم خواست چنانچه از این دو متهم شکایت دارند، به دایره ۱۸ آگاهی مراجعه کنند.

پیرمرد ۷۷ ساله با مادر ۱۰۱ ساله‌اش رکاب زدند

○ یک پیرمرد ۷۷ ساله چینی و مادر ۱۰۱ ساله‌اش مسافت بیش از ۱۸ هزار کیلومتر را با سه‌چرخه طی کردند.

روزنامه «بیجینگ مورنینگ پست» چاپ پکن، با اشاره به وضعیت خوب جسمانی این پیرزن نوشت: پیرمرد به همراه مادرش ماه می سال ۲۰۰۰ از محل سکونت مادر در «هه‌لونگ جیانگ» واقع در شمال شرقی چین این سفر را آغاز کردند.

این روزنامه با اشاره به دفترچه‌ای که پیرزن چینی به همراه داشت، افزود: داخل این دفترچه حدود ۴۰۰ مهر دولتی دیده می‌شود و پیرزن چینی با رسیدن به هر شهر از یک اداره محلی خواسته است تا یک مهر دولتی به عنوان یادگاری در دفترچه‌اش زده شود.

این روزنامه در مورد علت این سفر نوشت: این پیرمرد سال ۲۰۰۰ به دیدن مادرش رفت و تصمیم گرفت که او را به گردش دور چین ببرد.

جام جم - ۲۱ فروردین

شوهر هوسران همسرش را آتش زد

○ در آخرین جنایت سال ۸۰ که ۲۹ اسفند در نارمک رخ داد، زن جوانی درمیان شعله‌های هوس همسرش از پای درآمد.

بنا به این گزارش، یک مرد پس از سوار کردن سه کودک خردسالش داخل خودرویی، وارد ساختمان شماره ۹ کوی آذر شد و همسر جوانش را پس از خفه کردن به آتش کشید.

این درحالی است که کارشناسان آتش‌نشانی ساعتی بعد با بررسی‌های تخصصی آتش‌سوزی را عمدی دانستند. همچنین ماموران پلیس ۱۱۰ با حضور در صحنه قتل با پیکر سوخته زن صاحبخانه روبرو شدند و در تحقیقات اولیه به قاضی حسینی کوه‌کمره‌ای گزارش دادند قربانی با همسر ۳۳ ساله‌اش به دلیل اینکه با زنان خیابانی در ارتباط بود، مشاجره و کشمکش داشته است.

از سوی دیگر کارآگاهان دایره ۱۰ اداره آگاهی در تلاشی گسترده برای فاش کردن راز مرگ زن جوان، همسرش را تحت بازجویی قرار دادند و وی پرده از راز قتل برداشت.

ایران - ۲۱ فروردین

دانشجویی که از صندوق صدقات دزدی می کرد

○ یک دانشجوی اخراجی رشته پزشکی که اقدام به دزدی از صندوق صدقات می‌کرد، دستگیر شد. این دانشجو که به علت دزدیهای متعدد و عدم حضور منظم در کلاسهای درس از دانشگاه اخراج شده بود، هنگام سرقت از یک صندوق صدقات دستگیر و در دادگاه عمومی تهران محاکمه شد. وی علت دزدیهای متعدد خود را بیکاری و بی‌پولی عنوان کرد.

قاضی دادگاه پس از اعترافات صریح متهم وی را به پرداخت مال مسروقه به نفع دولت و تحمل زندان محکوم کرد.

ابرار . ۲۵ فروردین

یک پسربچه ۱۲ ساله ۸۷ بسته هروئین را بلعید

○ یک پسربچه ۱۲ ساله که ۸۷ بسته هروئین را بلعیده بود، به یکی از بیمارستانهای ایالات متحده آمریکا منتقل شد.

این پسربچه که با اقوامش در نیجریه زندگی می‌کند، پس از رسیدن به نیویورک در تاکسی دچار دل درد شدید شد و براثر تهوع بسته‌های هرویین را از دهان خود بیرون ریخت!

او یک هزار و ۲۰۰ پوند برای رساندن بسته‌های هرویین از نیجریه به لندن و سپس نیویورک دریافت کرده بود. گفتنی است، پدر وی به علت قاچاق ۲۳ میلیون پوند هروئین ۱۰ سال است که در زندان به‌سر می‌برد.

اینترنت

گزارشی از هفته‌نامه نیوزویک

گناهان پدرها

در شماره این هفته نشریه نیوزویک گزارش تکان‌دهنده‌ای از بروز چند مورد فساد درمیان تعدادی از کشیشان کاتولیک آمریکایی به چاپ رسیده است که البته ممکن است بزرگ‌نمایی آن توسط این نشریه آمریکایی خالی از ابهام و انگیزه و هدف نباشد. ضمن آنکه باید بدانیم مواردی از این دست البته به معنای فساد جامعه مسیحیت و یا کلیسای کاتولیک جهان نیست و نباید نمونه‌های معدودی از این دست را به کل جامعه روحانیت کاتولیک تعمیم داد. اما برگردان این گزارش صرفاً جنبه اطلاع‌رسانی داشته و نیز تاکیدی است بر نقدی که بسیاری از پیروان مذاهب الهی از جمله اسلام براین سنت کلیسای کاتولیک دارند که یک سنت حسنه خداوندی یعنی ازدواج را برای روحانیون مسیحی منع کرده است.

ناگفته پیداست که چاپ این گزارش به معنای تایید همه موارد مطرح شده در آن در رابطه با کلیسای کاتولیک نیست و مجله اطلاعات هفتگی همچنان احترام به پیروان مذاهب الهی را وظیفه خود می‌داند.

برگردان:

بهروز بهرامی

○ او به یاد می‌آورد

پاتریک مک‌سورلی، مرد ۲۷ ساله عصبی و پرخاشگر آن روز را کاملاً به‌یاد می‌آورد. در ژوئیه ۱۹۸۶ (روزی که زندگی او برای همیشه عوض شد) پاتریک تنها ۱۲ سال داشت و بیرون از خانه مشغول توپ بازی با سایر کودکان همسایه بود، در همین بین مادرش از طریق پنجره آپارتمان او را به داخل خواند. در خانه مادرش او را به پدر روحانی جان گوگان معرفی کرد. «پدر گوگان» یک دوست قدیمی خانوادگی آنها بود که پس از مدتها، از خودکشی پدر پاتریک باخبر شده بود و برای تسلی دادن به خانواده مک سورلی به خانه آنها آمده بود. پدر روحانی به پاتریک پیشنهاد کرد که او را برای خرید بستنی با اتومبیل خود به گردش ببرد و پاتریک با خوشحالی پذیرفت؛ اما این بستنی توام با بدترین خاطرات ممکن برای پاتریک بود تا آنجا که از آن زمان به بعد او دچار اضطراب مزمن و افسردگی شد و سرانجام او پس از سالها علیه «پدر گوگان» و کاردینالی که گوگان را در کلیسا به کار گمارده بود، به نام برنارد لاو به دادگاه شکایت کرد.

○ محاکمه رسواکننده

کاردینال لاو هم‌اکنون در گیر بحثی جنجالی و محاکمه‌ای پرهزینه و طولانی است که حتی امکان از دست دادن مقام و منزلت شخص خود او نیز در پایان کار وجود دارد. البته مقدمه مشکلات نزدیک به یک سال قبل شروع شد و آن زمانی بود که یک روزنامه بوستونی طی گزارشی تک صفحه‌ای، خبر داد که مقامات کاتولیک، «پدر گوگان» را که می‌دانستند عادت به ارتکاب اعمال خلاف اخلاق دارد، از یک مرکز مذهبی به مرکز دیگر منتقل کرده‌اند و این کار را در طول سی سال گذشته ادامه داده‌اند. کاردینال لاو که در ابتدای کار از اعمال مقامات کلیسا دفاع می‌کرد، پس از آنکه همه چیز را برملا دید، دفاعیات خود را پس گرفت و شروع به معذرت‌خواهی کرد. اما جریان تمامی نداشت. همان روزنامه بوستونی چند روز بعد خبر داد که مقامات کلیسا مخفیانه بیش از ده میلیون دلار به پنجاه تن از شکایت‌کنندگان از گوگان پرداخته‌اند تا جریان پیش از طرح در دادگاه فیصله پیدا کند.

کاردینال لاو دوباره عذرخواهی کرد. این بار تمام ۶۰ تا ۷۰ کشیشی را که در چهل سال گذشته رفتار خلاف اخلاق با کودکان و نوجوانان از خود نشان داده بودند، به مقامات قضایی تحویل داد. بدین ترتیب سیاست گذشته خود را مبنی بر اینکه این‌گونه مشکلات باید در داخل چارچوب کلیسا حل و فصل گردد، تغییر داد. دیگر مقامات کاتولیک نیز تاسی کرده و نام تعدادی کشیش دیگر را دراختیار مقامات گذاشتند. درطرح بسیاری از شکایات علیه گوگان، نام کاردینال لاو هم به جهت ادامه حمایت او از گوگان آورده شده است.

○ افتضاح بزرگ

چنین افتضاحی تاکنون در کلیسای بوستون که از بانفوذترین محافل مذهبی کاتولیک به شمار می‌رود، بی‌سابقه بوده است. بسیاری از کشیشان که خلافی انجام نداده‌اند، از موضع‌گیری لاو در برابر گوگان در طول این مدت طولانی بسیار خشمگین شده‌اند و حتی برخی از پوشیدن لباس ویژه کشیش‌ها نیز خودداری کرده‌اند. اکنون خبر به دروازه‌های رم و واتیکان هم رسیده است و همه در انتظار واکنش پاپ و نزدیکان او می‌باشند. و به نظر نمی‌رسد که واتیکان بتواند خود را به سادگی از این ماجرا دور نگهدارد.

○ در محل‌های دیگر هم...

از بیم آنکه نکند آنچه برای کاردینال لاو و در نتیجه سکوت او در مورد رفتار خلاف گوگان اتفاق افتاد، همه‌گیر شود، در بسیاری از محافل کاتولیک دیگر مقامات یکی پس از دیگری نامهای کشیش‌های خلافکار را به بازرسان تحویل میدهند. در فیلادلفیا، نیوهمپشایر، مین و مراکز دیگر نام ۳۵ کشیش که با کودکان و نوجوانان رفتار خلاف اخلاق داشته‌اند، به مقامات تحویل داده شده است. در آریزونا یک روزنامه گزارش داد که اسقف کلیسای کاتولیک آریزونا به نام مانوئل مورنو به جهت پرداخت ۹ میلیون دلار بابت

○ در طول سالها کاردینالهای کاتولیک، کشیش‌ها و پدران روحانی را بر مسند قدرت کلیساها باقی می‌گذاشتند، درحالی که می‌دانستند برخی از آنها به اعمال خلاف اخلاق هم مشغولند و ناگهان با برملا شدن یکی از این موارد، فرهنگ پر راز و رمز کلیسا توسط عموم زیرسؤال رفت

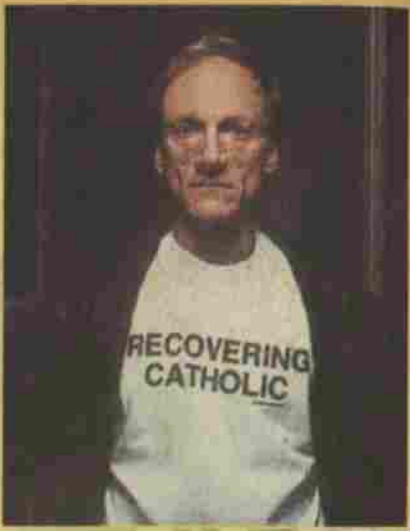

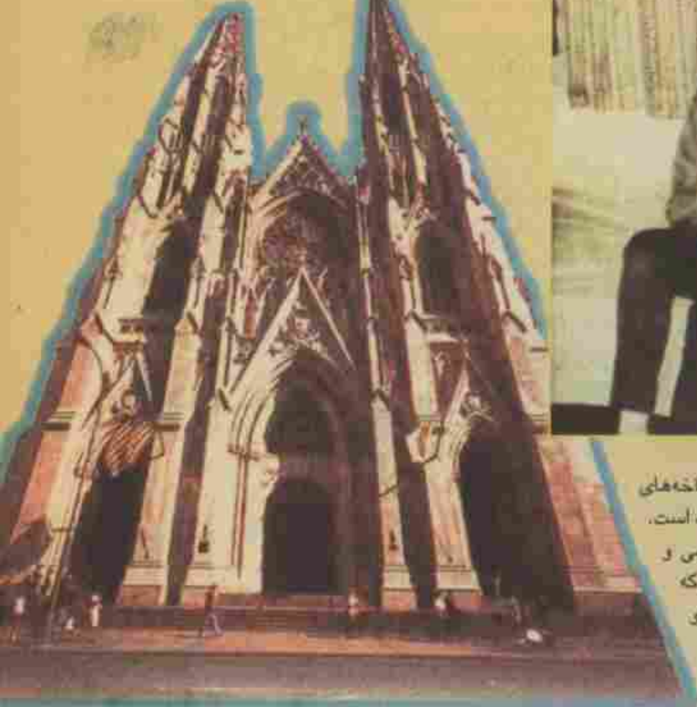

حق‌السکوت به خانواده پسربچه‌هایی که مورد آزار کشیش‌ها قرار گرفته بودند، از سمت خود استعفا کرد.

همچنین در کالیفرنیا و نیویورک نیز شکایات متعددی در مورد رفتار کشیش‌ها دریافت شده است.

○ بازشدن پرونده‌ها

گردانندگان کلیسای کاتولیک به جهت قدرت و اهمیتی که داشتند، خود می‌توانستند به پرونده شکایات علیه کشیشان رسیدگی کنند و درواقع پیش از این نیز به‌شکل غیررسمی نوعی دادگاه روحانیت تشکیل می‌دادند. آنان معتقد بودند که برملا شدن نام کشیش‌ها بخصوص در موارد اخلاقی، باعث تزلزل باورهای جامعه می‌شود و حتی کشیش‌های بی‌گناه نیز مورد سوءظن قرار می‌گیرند. در نتیجه نوعی سازش و حتی مجازات بدون عمومی شدن و یا برملا شدن در طی ۴۰ سال گذشته در کلیسای کاتولیک باب شده بود، اما آنچه باعث نگرانی مقامات قضایی و پس از برملا شدن باعث نگرانی عموم شد، این بود که حتی پس از مسجل شدن و گناهکار بودن یک کشیش، تنها به راضی کردن خانواده کودک و نوجوان از طرفی و منتقل کردن کشیش مذکور از طرف دیگر بسنده می‌شد، غافل از اینکه آن کشیش به رفتار سوء خود ادامه می‌داد. در نتیجه از آنجا که یکبار از کشیش گناهکار حمایت کرده و گناه او را با پول یا هر چیز دیگری پوشش داده بودند، ناچار بودند که به این عمل خود ادامه دهند و در پایان کار ناگهان اسقف اعظم کلیسای کاتولیک متوجه شد که طی سی سال گذشته از یک کشیش و اعمال خلاف اخلاق او با صرف میلیونها دلار حمایت کرده است و همین نقطه پایان کار است که به لکه ننگی عظیم مبدل شده‌است تا آنجا که ممکن است بر باد رفتن کامل آبروی کلیسای کاتولیک را به دنبال داشته باشد.

○ مشکلات منع ازدواج

درمیان شاخه‌های مختلف مسیحیت تنها روحانیان کاتولیک اعم از مردها که پدر روحانی، کشیش، اسقف، کاردینال و پاپ می‌باشند و یا زنها که خواهر روحانی، مادر روحانی و راهبه‌ها می‌باشند، مجاز به ازدواج نیستند و دلیل آنهم این است که آنها باید از تمام لذات دنیوی که امکان به بیراهه کشیدن آنها را داشته باشد، دوری گزینند. حال آنکه در سایر شاخه‌های مسیحیت ازدواج مجاز شناخته شده است.

بسیاری از کارشناسان روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و مذاهب معتقدند که همین کمبود در «روحانی کاتولیک» و حرکت ذهنی او برخلاف طبیعت بشر که خداوند در او به ودیعه گذاشته، باعث تخطی‌اش در چنین مواردی می‌شود. حال آنکه در همین شاخه - کاتولیسم - بسیاری از انگیزه‌های دنیوی دیگر که روزی ممنوع بود (مانند مالکیت اموال و یا داشتن وجوه نقدی) سختگیری‌ها تا حدودی کاهش یافته و براساس نیاز جامعه و لزوم استفاده و بهره‌مندی انسان از حداقل معیشت، بسیاری از نبایدها با نگاه تخفیف یافته مسوولان مواجه می‌شود: اما منع زناشویی تنها موردی است که به همان سرسختی و ممنوعیت پیشین باقی مانده است و سبب تخطی روزافزون روحانیان هم شده است. درحالی که بحث و جدل در مورد کلیسای کاتولیک، مقامات عالیرتبه آن و حتی تغییر در برخی قوانین داغ شده بود، ناگهان از یک مکان مذهبی دیگر خبری تکان‌دهنده درز کرد. رهبر یکی از معروفترین کنیسه‌های نیویورک به اتهام عمل منافی عفت نسبت به یک پسربچه سه ساله توسط پلیس بازداشت شد.

این خبر نیز امواج شوک را در اجتماع یهودیان نیویورک پراکنده ساخت. آنگاه ناگهان در سراسر اماکن قدیمی افشای نامها آغاز شد. مردان روحانی پاک و صادق که از آلوده شدن دامنشان واهمه فراوانی داشتند، به هر روحانی دیگری که بدگمان بودند و یا شواهد و دلایلی مبنی بر گرایشهای منافی عفت آنها در دست داشتند، نام او را نزد مقامات فاش ساختند. در بسیاری از محل‌ها، جوانان به پرتاب سنگ و یا اشیاء به مقرهای کاتولیک که در فهرست فساد نامی از آن برده شده بود، اقدام کردند. کار تا آنجا بالا گرفت که سرانجام اسقف اعظم کلیسای کاتولیک در نطقی ضمن ناچیز شمردن درصد روحانیان متخلف و فاسد در برابر تعداد خوب و متعهد آنها، به مردم قول داد تا با این فساد روزافزون در کلیسا به هر قیمتی که شده مبارزه کند و متخلفان را در دادگاه به سزای اعمال خود برساند.

○ بروز مسائل مالی

ازسوی دیگر افشای خبر استفاده از میلیونها دلار دارایی کلیسا و پرداخت رشوه و حق‌السکوت به قربانیان اعمال خلاف کشیش‌ها، مشکلات عدیده‌ای ایجاد کرده است. مقامات کلیسای کاتولیک ابتدا استفاده از کمکهای مردمی و سالیانه را برای پرداخت حق‌السکوتها تکذیب کردند. اما در برابر فشار مطبوعات و مردم تاب نیاوردند و به برخی از سوءاستفاده‌ها اعتراف کردند و این امر سبب شد که ناگهان مردم اعتماد بی‌شائبه خود را نسبت به کلیسا در مورد مصرف بجای کمکهای آنها از دست بدهند و مبالغ موجود در خزانه کلیساها به‌شکل معتنابهی کاهش بیابد.

همه این معضلات دست به دست هم داد و کلیسای کاتولیک را که روزی قدرتمندترین مرکز مذهبی جهان از نظر سیاسی و اقتصادی به‌شمار می‌رفت، با متزلزلترین وضع ممکن مواجه ساخت. هم‌اکنون پاپ و سایر مقامات کلیسای کاتولیک با تشکیل جلسات متعدد فقط در فکر پیداکردن راهی برای توقف در بیشتر آلوده شدن وجهه کلیسای کاتولیک می‌باشند و با ادامه افشای نام کشیش‌ها و مسوولان متخلف، مشخص نیست که چه زمانی می‌توانند به مقصود خود برسند. ■

حکایت آن روز بارانی نوروزی

قسمت دوم و آخر

براساس
سرگذشت ۴۰!

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

در قسمت نخست خواندید که:

در یکی از روزهای نوروز امسال - همان روزی که آسمان دلش را بدجوری خالی کرد - درحالی که باران به شدت می‌بارید، به اصرار و اجبار دو فرزندم به خیابانها رفتم و آنها را ساعتی گردش دادم. و موقع بازگشت به خانه که اجباراً از جلوی «زندان قصر» می‌گذشتیم، عاقلمرد پنجاه‌ساله ای را دیدم که ظاهراً تازه از ندامتگاه آزاد شده بود و چون کاملاً خیس بود، او را سوار ماشین کردم و راه افتادم. مرد که دلش گرفته بود، از بدبختی‌هایش سخن گفت: «زندگی خوب و همسر نازنینی داشتم که به علت دائم‌الخمر بودنم از من طلاق گرفت و دو فرزندم نیز پس از مدتی کوتاه نزد مادرشان - که پدر و مادر متولی داشت - رفتند و با او در خانه‌ای که پدرزنم برای همسرم خریده بود زندگی می‌کنند... و من چند ماه قبل که زهر لعنتی مشروب را ترک کردم، چنان از جدایی همسرم گیج بودم که نمی‌فهمیدم دارم چه می‌کنم و همین باعث شد که مبلغ هنگفتی را (۱۶ میلیون تومان) از دست بدهم و ورشکست شوم و چون دچار ورشکستگی شدم کارم به زندان کشید... ولی امروز حکم آزادی‌ام آمده، بدون اینکه بدانم چه کسی رضایت صاحب چک را جلب کرده است و الان نیز دارم می‌روم به خانه‌ام.»

مرد از زندان آزاد شده اینها را داشت می‌گفت که سر «سه‌راه زندان» ناگهان زنی به نام «پروانه» را که همسر سابقش بود دید که زیر باران شدید منتظر تاکسی ایستاده. مرد - جلال - او را دعوت به سوار شدن در ماشین من کرد. پروانه ابتدا نپذیرفت و درست لحظه‌ای که من خواستم حرکت کنم، جلال با بغض پنهان شده در گلویش گفت:...

و اینک پایان زندگینامه:

- بیا پروانه... می‌دونم هنوز هم از من می‌ترسی که مثل اون روزها کتکت بزنم... اما به خدا خیلی وقته مشروب‌رو کنار گذاشتم... حتی قبل از زندان افتادن... [مرد که بی‌تفاوتی زن سابقش را دید، با ناامیدی ادامه داد:] می‌دونم از من متنفری... ولی من خیلی وقته که سعی کردم آدم بشم...

من که دیدم زن سوار نمی‌شود، زدم توی سر دنده و خواستم کلاچ را ول کنم که در عقب باز شد و زن نشست و بی‌معطلی گفت:

- سلام آقا...

و هنوز پاسخ نگرفته، مشغول پاسخگویی به شیرین زبانیهای پسر چهار ساله‌ام شد که گفت:

- سلام خانوم... الان برین خونه مامانتون دعواتون نمی‌کنه که چرا اینقدر زیر بارون وایسادین...

زن زد زیر خنده و پسرم را بغل کرد و او را بوسید و مشغول پاسخ دادن به او و حال و احوال با دخترم شد!

نگاهم به مرد بود - آقاجلال - دست و پایش را گم کرده بود، درست مانند جوان عاشقی که برحسب اتفاق توی خیابان، با دختر مورد علاقه‌اش که شب قبل برای خواستگاری به خانه‌شان رفته بوده، روبرو می‌شود! آنقدر این صحنه برایم جالب بود که ناخودآگاه تبسم کردم؛ و همین تبسم بهانه‌ای برای مرد بود که اعتماد به نفسش را پیدا کند و همانجا کاپشنش را - که حالا از گرمای بخاری ماشین خشک شده بود - از تن درآورد و به عقب فرستاد و به زن گفت:

- بگیر پروانه... یادمه هر وقت خیس می‌شدی، استخوان شانه‌هات درد می‌گرفت و مریض می‌شدی... الان هم حسابی خیس شدی. اینو بپوش... گرمت می‌کنه...

زن باز هم بی‌تفاوت بود. مرد اما، انگار می‌خواست خیلی از نامهربانیهای سالهای دورش را جبران کند، که با لحن دلشکسته‌ای گفت:

- تورو خدا بپوش پروانه...

زن که پیدا بود از مرد سابقش خیلی رنجیده - و شاید حتی کینه‌هایی به دل دارد - در عین حال نمی‌توانست دلشکستن او را ببیند، لذا برای از سر باز کردن او گفت:

- اینجا که نمی‌تونم مانتو و لباسم‌رو عوض کنم...

- عیبی نداره... من از آقا خواهش می‌کنم...

این را جلال گفت و من منظورش را فهمیدم و بلافاصله داخل اولین کوچه فرعی پیچیدم و به تعارفات و عذرخواهی‌های زن توجهی نکرده و از ماشین پیاده شدم، که پروانه خطاب به جلال گفت:

- تو هم پیاده شو... [جلال خندید و: من؟ من که شوهرت - زن حرفش را قطع کرد و گفت:] تو الان نامحرم هستی...

مرد سری تکان داد و پیاده شد و دوشادوش من چند متری از ماشین دور شدیم و زیر سقف یک بالکن ایستادیم و زن نیز به سرعت مانتوی کاملاً خیس شده را درآورد و کاپشن خوشرنگ مرد را - که لیمویی رنگ بود - پوشید و سپس «غزل» دخترم، ما را صدا کرد که یعنی برگردیم به داخل ماشین.

راه که افتادیم، مرد کمی خوشحال بود. هنوز حرفی نزده بودیم که دخترم به زن گفت:

- خانم با این کاپشن چقدر خوشگل شدین...

پروانه دخترم را بوسید، اما آنکه خیلی خوشحال شد، جلال بود که گفت:

- قربون تو دختر بامعرفت برم عمو... یادم باشه یه جایی برای تو و اون داداش شیرین زبانت یک عیدی بخرم!

این بار نوبت پسرم بود که میدان را به دست بگیرد - و عجب آتش پرشعله‌ای به جان آن دو انداخت - که رو به پروانه کرد و پرسید:

- ببخشین خانوم... اون آقا شوهر شماست...

رنگ صورت زن به سرخی نشست، اما در عوض مرد قهقهه بلندی سر داد و خم شد او را بوسید! پروانه اما، به لج او هم که بود پاسخ داد:

- نه پسرم... چرا این فکررو کردی!

- برای اینکه مامان منم همیشه کاپشن‌ها و لباسهای بابام‌رو

می‌پوشه...

جلال دوباره خندید؛ انگار هر کدام از این حرفها او را ده سال جوانتر، و به مسیر صحبتی که در نظر داشت نزدیکتر می‌کند. زن اما، که صلاح در آن می‌دید مسیر حرف را عوض کند، صحبت را به سن و سال و «کلاس چندم هستی» با بچه‌ها کشید و با آنها مشغول شد!

جلال، که خوب معنی رفتار پروانه را می‌فهمید - زنی که بیشتر از بیست سال شریک زندگی‌اش بود - گویی با خود زمزمه می‌کند، رو به من کرد و گفت:

- اونقدر در گذشته‌ها گند بالا آوردم، که حالا حتی وقتی حرفی از من می‌شنوه، از من متنفر میشه... حق داره... من کم اذیت و آزارش نکردم... اینها همه تقاص کارهای منه... من خیلی «ابلیس» بودم و حتی اگر منو آتش هم بزنند، باز هم کمه اما... [اما یک لحظه چشمانش بارانی شد و گویی کنترل خودش را از دست داد که با گریه - اما با لحنی محترم - رو به زن کرد و ادامه داد:] اما تو هم بی انصافی پروانه... من که خودم خوب می‌دونم یک دیو بودم و اعتراف کردم... اما تو چی؟ تو که مهربان بودی؟ تو که همیشه به دشمنت هم مهربانی می‌کردی... یعنی اینقدر از من متنفر بودی و هستی که حتی لیاقت نداشتم در این چهار ماه، حتی یکمرتبه هم به ملاقاتم بیای؟ تو که خوب می‌دونستی من توی زندانم و تنها هستم؟ مرد اینها را گفت و اشکهایش را با پشت دست پاک کرد. زن اما، که به‌راحتی احساساتش را کنترل می‌کرد، بدون هیچ‌گونه تغییر حالتی فقط پاسخ داد:

- چرا تنها؟ تو که اونقدر رفیق عزیزتر از زن و بچه داشتی که...

جلال سرش را به شیشه تکان داد و با بغض گفت:

- من همین‌طوری و صبح تا شب دارم خودم‌رو به دلیل اون همه حماقت و بی‌شعوریهایی که درقبال - مثلاً - دوستان و رفقام داشتم، تنبیه می‌کنم، طوری که کم‌کم کارم داره به جنون می‌کشه... پس لااقل تو دیگه بهم سرکوفت نزن...

- نه! نمی‌تونستم بیام... یکی، دو مرتبه خواستم بیام دیدنت، ولی نگران بودم بچه‌ها بفهمند... خیلی تلاش کردم تا بچه‌هامون! [روی این کلمه تاکید کرد] نفهمند تو کجا هستی!

جلال سری تکان داد و گفت:

- خوب کردی نگذاشتی بفهمند... از تو هم توقع نداشتم بیای... یعنی اونقدر اذیتت کردم که حق نداشتم توقع داشته باشم!

پروانه سکوت کرد. من فقط گوش می‌دادم. پسر و دخترم مشغول بازی با دانه‌های باران که روی شیشه می‌بارید بودند، و فقط جلال در فکر بود، که یکمرتبه و بدون مقدمه به عقب برگشت و با اعتماد به نفس قوی گفت:

- پروانه اجازه بده همه چیزرو از اول شروع کنیم... بیا با من ازدواج کن و...

پروانه اما، نگذاشت حرفش را تمام کند:

- تمامش کن جلال... اینطوری هر دویمان راحت‌تر هستیم!

جلال اما، که گونه‌هایش می‌لرزید، گفت:

- تو شاید راحت‌تر باشی... اما من خیلی داغون هستم... من از تنهایی دارم دق می‌کنم پروانه... بی انصاف لااقل به حرمت سالهای اول زندگیمان که اینقدر «شمر» نبودم، برایم دل بسوزان!

این بار دیگر زن نتوانست خودش را کنترل کند و او نیز زد زیر گریه...!

پسر و دخترم هر دو، متحیر و بهت‌زده داشتند نگاهشان می‌کردند. نگاهم به صورت و چشم‌های پسرم بود - که گونه‌هایش داشت بالا و پایین می‌پرید - می‌دانستم که او هر وقت شاهد گریه کسی باشد، فکر می‌کند لابد مد شده که همه گریه کنند و اگر او هم گریه نکند، کار بدی کرده است! به همین خاطر، او نیز یکمرتبه و بدون دلیل زد زیر گریه؛ آن هم چه گریه‌ای! طوری که خواهرش نیز که دیوانه‌وار برادرش را دوست دارد، فقط به حمایت از او اشک ریخت! پروانه که اوضاع را این‌طور دید، اشکهایش را پاک و هر دو را آرام کرد. جلال اما، همچنان اشک می‌ریخت : انگار داشت بر همه مصیبت‌های قبلی‌اش - که خودش مسبب آنها بود - اشک می‌ریخت! پروانه او را نیز دلداری داد:

- گریه نکن، این بچه‌های معصوم افسرده شدند... بهتره به جای اشک ریختن به گذشته، به فکر آینده زندگیت باشی...

مرد سری تکان داد و بعد از اینکه از مغازه‌ای دو «پاستیل» برای بچه‌ها خرید، حرف او را با خود زمزمه کرد: «به فکر آینده... آینده من...»

این حرف زن، تضمینی بود که هر انسانی به یک فرد از زندان آزاد شده می‌گوید، و انگیزه زن نیز فقط همین بود. جلال اما، علی‌رغم اینکه آنقدر جنبه داشت تا همین معنی را از حرف زن سابقش بگیرد، اما زمان را برای بیان آنچه در دل داشت مناسب دید که بی‌معطلی گفت:

- پروانه... بیا گذشته‌هارو فراموش کنیم و با من ازدواج کن... بهت قول میدم...

زن عصبی شد و حرف مرد را قطع کرد:

- جلال تمومش کن... اگر نمی‌خوای پیاده بشم تمومش کن...

مرد سکوت کرد، ته چشمانش هنوز اشک جمع شده بود. شاید دوست داشت در این مورد با زن چانه بزند، اما پروانه چنان قاطع «تمومش کن» گفته بود که او برخلاف میلش این بحث را تمام کرد!

جو تلخ و آزاردهنده‌ای در ماشین حاکم شده بود. انگار همه دوست داشتند زودتر به مقصد برسند و از هم جدا شوند. اولین کسی که این تمایل را به زبان آورد پروانه بود که گفت: «من مزاحم شما نمیشم، سر چهارراه بعدی پیاده میشم.»

جلال نگاهی به من کرد که مفهومش را فهمیدم و به زن گفتم:

«نه پروانه خانم، بفرمایین منزل کجاست برسانمتان!»

زن تعارف کرد و من اصرار کردم، و بالاخره جلال او را قانع کرد که زیر این باران درست نیست پیاده برود. زن پذیرفت و مقصدش را خیابان «خوش» معرفی کرد. جلال تعجب کرد و پرسید: «مگه نمیری خونه خودت»؟ زن که گویی از پاسخ دادن به این سؤال طفره می‌رفت، ابتدا «نه» گفت و بعد که مرد دلیل را پرسید توضیح داد:

- اونجارو فروختم و خونه جدیدی خریدم!

جلال دیگر حرفی نزد. زن مشغول صحبت با غزل بود و علی - که برحسب ذات کودکانه‌اش دوست داشت او محور صحبت باشد - دنبال بهانه برای خود مطرح کردن می‌گشت، که بهانه را یافت و ناگهان گفت:

- خانوم دستتان داره خون میاد...

من و جلال رو برگرداندیم و خود زن نیز ابتدا هول شد. اماپسرم اشتباه کرده بود؛ او جای جوهر قرمزی را که روی ساعد دست چپ پروانه به صورت یک مهر حک شده بود، «خون» دیده بود!

زن بلافاصله دستش را جمع کرد که مرد جای مهر را نبیند، اما جلال دیده بود و با تعجب گفت:

- اون جای مهر بود پروانه؟ [زن سکوت کرد و جلال ادامه داد:] آره... جای مهر زندان بود، برای کسانی که وارد زندان میشن روی دستشان حک می‌کنند که شناخته شوند... تو در زندان چیکار می‌کردی پروانه؟

زن سکوت کرد و پاسخ نداد... [مرد ادامه داد:] پروانه جواب نمیدی؟ یعنی من اینقدر غریبه شدم؟ شاید برای ملاقات من آمده بودی؟ پروانه تورو خدا جواب بده...

زن هیچ حرفی نزد، و فقط برای اتمام گفتگو، از من خواست که چند لحظه‌ای توقف کنم و مثل دفعه قبل بیرون برویم که او کاپشن جلال را درآورده و مانتوی خود را بپوشد. همین کار را کردیم و دقیقه‌ای بعد که سوار شدیم، او پیاده شد و برخلاف اصرار من، رفت تا از مغازه آن طرف خیابان برای بچه‌ها دوتا اسباب‌بازی - به عنوان عیدی - بخرد! پیاده که شد، جلال از من پرسید:

- یعنی توی زندان چیکار می‌کرده؟ شاید هم ملاقات کس دیگری آمده بود و...

صدای دخترم بلند شد:

- بابایی... علی این کاغذرو پیدا کرد... میگه از جیب مانتوی اون خانم افتاده بیرون... من صداشون کردم بهشون بدم... ولی اون خانم مهربان فکر کرد می‌خواهیم بهش بگیم که برای ما هدیه نخره...

یک ورق کاغذ تاشده بود که از علی گرفتم تا وقتی زن برگشت به او برگردانم. جلال ابتدا از روی کنجکاوی به کاغذ نگاه کرد... بعد؛ یکمرتبه چشمانش گرد شد و از روی هیجان کاغذ را از دستم گرفت و خواست بخواند که من با عصبانیت گفتم:

- آقای محترم... این کاغذ شاید مدارک خصوصی اون خانم باشه که...

- نه پسرم... منم اینقدر بی‌شعور و بی‌کلاس نیستم که نامه و مدرک خصوصی یکنفررو - که حتی زن سابقم باشه - بخوانم... ولی... ولی سربرگ این کاغذ مربوط به زندان قصر بود... [بهت مرا هم باعث شد و دیگر متعرض او نشدم. ادامه داد:] احساس می‌کنم که دارد یک اتفاقاتی می‌افتد آقامحسن...

این را گفت و نامه را خواند. یکبار و دوبار و سه بار دیگر هم خواند... بعد، دستانش شروع به لرزیدن کرد و چشمانش از حدقه بیرون زد و بغض به گلویش نشست و زمزمه کرد: «نه... این امکان نداره... پس قضیه جابجا شدن خونه این زن بیچاره این بوده...» و بعد نگاهش به لامتناهی آسمان خیره شد!

من که متحیر شده بودم، با کمی دودلی نامه را گرفتم و خواندم؛ من هم چند بار آن نامه را - که با متن اداری نوشته شده بود - خواندم تا بالاخره منظور و معنی متن نامه را دریافتم: «پروانه با پرداخت بدهی به طلبکار جلال که او را به زندان انداخته بود، حکم آزادی شوهر سابقش را گرفته بود»!

بقیه در صفحه ۶۱

سلسله گزارشهایی از زندانها

این هفته: اوین

وقتی مأموران قلابی مجری قانون می‌شوند!

تهیه: مجید
شادمان نژاد

تنظیم و نگارش:
سپیده فریبا زواره‌ای

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

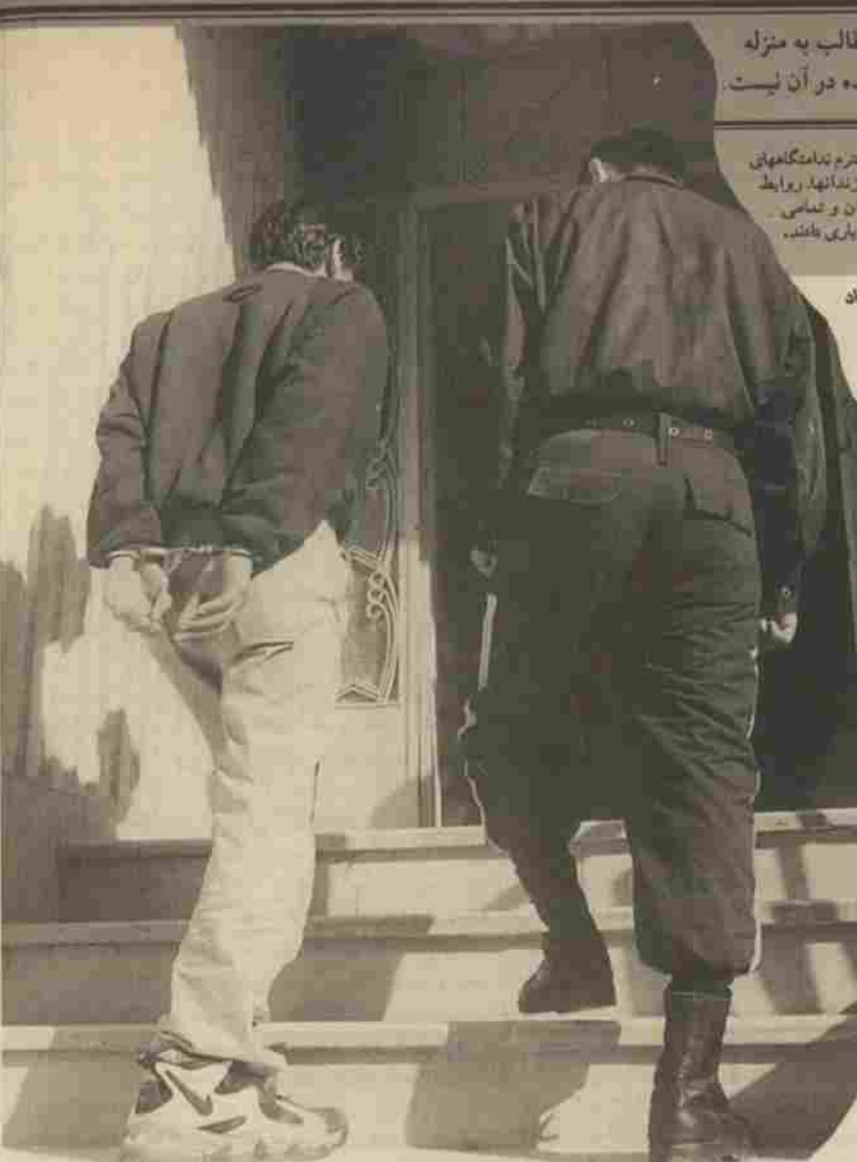

مرد جوانی بود با چهره‌ای شاد و بشاش، ابروانی پر و سیاه داشت، با محاسنی اصلاح شده و مرتب. شادابی خاصی در چهره‌اش بود. با چند نفر دیگر آمده بود و منتظر ماند تا نوبت مصاحبه‌اش شود. مصاحبه اول را که انجام دادیم، او پیش آمد. از نوع برخورد و صحبت کردن و حتی حرکاتش پیدا بود که لوتی منش است.

خیلی زود با ما ارتباط برقرار کرد و پاسخگوی سؤالاتمان شد و این نشان می‌داد که به قول معروف روابط عمومی خوبی دارد و بعد که از جرمش گفت، متوجه شدم درواقع از همین ناحیه ضربه خورده است.

اگر شما هم گفته‌هایش را بخوانید، متوجه این موضوع خواهید شد:

ooo

- متولد ۱۳۳۱ هستم. در یک خانواده پرجمعیت به دنیا آمدم. بین هفت برادر و دو خواهر، من کوچکترین هستم. پدرم از دنیا رفته و مادرم خانه‌دار است. بچه شهرری هستم. تحصیلاتم را تا دوره سیکل همانجا گذراندم؛ اما دیگر نتوانستم ادامه بدهم. اگرچه هم علاقه به تحصیل داشتم و هم استعداد؛ اما به دلیل مشکل مالی درس را رها کردم. البته این فقط مشکل من نبود. بقیه خواهر و برادرهایم نیز تحصیلات عالیه ندارند. بعد از درس رفتم دنبال کار تا اینکه بالاخره در یک وزارتخانه استخدام شدم. چند سالی راننده وزیر بودم و بعد هم محافظ شدم. چند سال بعد از استخدام ازدواج کردم که حاصل آن دو فرزند ۱۲ و ۵ ساله است.

همسرم خانه‌دار است و علی‌رغم مستأجر بودن تنها منبع درآمد ما همان حقوق بین صد تا صد و بیست هزار تومان من بود. اگرچه خیلی تلاش کردم تا مشکلم را حل کنم، اما باور کنید به هر راهی زدم، دست رد به سینه‌ام خورد تا جایی که دیدم بی‌نهایت گرفتار شده‌ام. با دو بچه و مستأجری همیشه مشتم گرو نه‌ام بود. هرچه درمی‌آوردم، بابت کرایه‌خانه پرداخت می‌کردم تا اینکه احساس کردم حالا که حقم را نمی‌دهند، باید خودم حقم را بگیرم. چون استعداد خوبی هم داشتم، با همکاری برادرم و دوست او کاری را شروع کردیم. کاری که با جعل عنوان به صورت مأموران قلابی مبارزه با مواد مخدر، مأمور بهداشت، رئیس بیمارستان و... درمی‌آمدیم و بعد با حکم و مهر جعلی سراغ متخلفان می‌رفتیم و علاوه بر تذکر کارهای خلاف آنها، مبالغی به عنوان جریمه از آنها می‌گرفتیم.

روال کار این‌طور بود که بچه‌ها خانه‌ای را تحت نظر می‌گرفتند و مورد را شناسایی می‌کردند و آمار و اطلاعات آن را به من می‌دادند. من هم سربرگ و مهر و امضا و عنوان جعل می‌کردم و به عنوان مأمور دادستانی، مامور دادگاه انقلاب و... وارد خانه می‌شدم.

این کار ما بود؛ اما اجازه بدهید قبل از آنکه بیشتر از خودم برایتان بگویم، چند نکته را دوستانه با هم حل کنیم. اول آنکه من حدود ۲۴ روز در آگاهی تحت بازجویی قرار داشتم. اما با همه روشهایی که مأموران آگاهی به‌کار بردند، موفق به تخلیه اطلاعاتی من نشدند. چراکه اصولاً روش کارم این است که حرف نزنم. اگر می‌خواستم حرف بزنم، اصلاً موفق نمی‌شدم. خصوصاً اینکه هدف بزرگتری را دنبال می‌کنم که در انتها حتماً برایتان می‌گویم.

دیگر آنکه کارهای من بیشتر به خاطر انتقام‌جویی بود. انتقام از آدمهایی که احساس می‌کردم به نوعی نه‌تنها حق من که حق مردم را خورده‌اند. ضمن آنکه من این کار را با تحقیقات وسیع انجام می‌دادم. هرگز به سراغ کسی که بدبختی کشیده بود، نمی‌رفتم؛ چون می‌دانستم صددرصد حرام است. من مدتی در منطقه جنگی عضو اطلاعات عملیات بودم؛ بنابراین اینجا هم همین‌گونه عمل می‌کردم، یعنی ابتدا تحقیق می‌کردم که طرف پولش را از چه راهی به دست آورده و چه می‌کند. اگر نقطه ضعفی از او پیدا می‌کردم و متوجه می‌شدم ریگی در

کلش دارد و خلاف می‌کند. به سراغش می‌رفتم و طبعاً پیداست این‌گونه افراد برای اینکه پته‌هایشان روی آب نریزد، پولی به ما می‌دادند و خودشان را خلاص می‌کردند.

اما یک مورد خیلی مهم را بگویم و بعد صحبت را ادامه دهم و آن اینکه ممکن است کسی این مطالب را بخواند و به فکرش برسد به این‌گونه کارها اقدام کند که من واقعاً اصرار دارم بگویم که چنین خلافی را نکند و خود را در منجلابی نیندازد که بعد هرچه دست و پا بزند، بیشتر غرق می‌شود؛ اما یکی - دو نمونه از کارهایمان را بگویم.

○ کارهای من بیشتر به خاطر انتقام‌جویی بود. انتقام از آدمهایی که احساس می‌کردم به نوعی نه تنها حق من که حق مردم را خورده‌اند!!

در یکی از اقدامات ما با حکم مأمور بهداشت، با پوشه و تشکیلات، منطقه‌ای از شهر را درنظر گرفتیم و به سراغ نانوایی‌های... رفتیم و تمام آنها را مورد بررسی قرار دادیم و متوجه شدیم اکثر آنها چانه‌های نانشان صد گرم کم دارد. ضمن آنکه موارد بهداشتی را هم رعایت نمی‌کنند. بنابراین اعلام کردیم همه آنها نانواییها را تخلیه و تعطیل کنند؛ چرا که بعدازظهر تمام آنها پلمب می‌شوند. طبعاً نانواها به التماس افتادند و بالاخره پس از کلی خواهش و تمنا از هر نانوایی دویست هزار تومان گرفتیم و قرار شد سه روز بعد برگردیم و موارد برطرف شده باشد که طبعاً پیگیری هم کردیم و دیدیم که مشکلات را رفع کرده‌اند.

در یک اقدام دیگر به سراغ قنادها رفتیم و متوجه شدیم برخی از آنها علی‌رغم اینکه سهمیه شکر و آرد درجه یک دارند، اما سهمیه‌های شکر خود را در بازار آزاد می‌فروشند و به جای آن از خاکه قند استفاده می‌کنند و یا آرد درجه یک خود را می‌فروشند و از آرد درجه سه استفاده می‌کنند و یا آشپزخانه‌های بهداشتی ندارند. در نتیجه پس از اینکه پول کلانی از آنها به عنوان حق‌السکوت گرفتیم، بعد از یک هفته دوباره آنها را مورد بازرسی قرار دادیم والحق والانصاف دیدیم که شکر را قوام آورده‌اند و از آرد درجه یک استفاده می‌کنند. باور کنید این برای من لذت‌بخش‌تر از پولی بود که گرفته بودم!

یک بار هم به سراغ ناشران متخلف رفتیم و تمام کتابفروشیهای خیابان... را مورد بررسی قرار دادیم و آنهایی را که با پنهان کردن کتب درسی دانشجویان، بازار سیاه ایجاد کرده بودند، شناسایی کردیم و علاوه بر جریمه نقدی آنها، تمام کتابها را هم در اختیار بازار گذاشتیم.

ملاک ما در گرفتن پول از این افراد، میزان تخلف آنها بود. هرچه تخلف بزرگتر و در نتیجه طرف پولدارتر بود، بیشتر می‌گرفتیم. در ماه گاهی چهار تا پنج میلیون تومان درآمد داشتیم، اما باور کنید از آن پول الان جز حدود ۱۰ الی ۱۲ میلیون بدهی چیز دیگری ندارم. شاید خوب درس‌آوردم، اما...

مورد آخری که برایتان بگویم و پرونده را جمع کنم، مربوط به شخصی می‌شد که به ما اطلاع دادند وضع مالی خیلی خوبی دارد. صاحب چهار - پنج خانه است. درمانگاهی در فلان نقطه دارد و منبع درآمدش هم فروش تریاک است. ما مصمم شدیم که به سراغش برویم. نشانی‌اش را به دست آوردیم و با شگرد خاصی از محل اختفای تریاک در منزلش باخبر شدیم و بعد هم در یک روز جمعه با حکم و تشکیلات به عنوان مأمور مبارزه با موادمخدر به سراغش رفتیم.

○ من واقعاً اصرار دارم که بگویم جوانها چنین خلافی را نکنند و خود را در منجلابی نیندازند که بعد هرچه بیشتر دست و پا بزنند، بیشتر غرق می‌شوند

پیرمرد با خوشرویی از ما پذیرایی کرد و وقتی فهمید مأمور هستیم، خیلی ترسید. بعد به او گفتیم: «هرچه داری رو کن. قبل از آنکه ما بخواهیم منزلت را بگردیم.» او هم رفت و دقیقاً از همان جایی که خبر داشتیم، پنج کیلو تریاک آورد و تحویل داد. ما تریاکها را ضبط کردیم. بعد هم یک گوشی موبایل به ما هدیه داد. یک قناری خوب هم داشت که من حاضر به خرید آن شدم؛ اما با اصرار آن را هم هدیه کرد و بعد هم با خوشرویی تمام بدرقه‌مان کرد. البته دو میلیون و پانصد هزار تومان هم در پاکتی گذاشت و به ما داد و گفت که با میل و رضایت و رغبت همه آنها را هدیه داده است.

من حدود ۵۰۰ گرم از تریاکها را برای مصرف خودم برداشتم و مابقی را به بچه‌ها دادم. البته مقداری پول و موبایل و قناری را هم من برداشتم. این کارها به نظر من زورگیری نبود، ما متخلفان را مجازات و جریمه می‌کردیم.

اما چطور شد که گیر افتادیم. در یکی از کارهایمان چکی را گرفته بودیم به مبلغ دو میلیون و پانصد هزار تومان - البته چهار سال قبل، ولی چک تاریخ نداشت - چک نزد برادرم بود و من به او گفته بودم چک را نقد نکند؛ چرا که احساس می‌کردم مشکل دارد. حتی به او گفتم چک را پاره کند. اما او یک روز بدون آنکه به من بگوید، چک را تاریخ می‌زند و می‌رود بانک و از آنجا که صاحب چک گزارش کامل آن فقره چک را به بانک داده بود، برادرم را در بانک دستگیر و به اداره آگاهی می‌برند. او هم بلافاصله همه چیز را می‌گوید. مأموران ابتدا به سراغ دوستش می‌روند. بعد هم به من زنگ می‌زنند و می‌گویند که به اداره آگاهی بروم. من که احساس کردم اتفاقی افتاده، پرسیدم: «مرخصی دو - سه ساله بگیرم یا اینکه نه؟» گفتند: «نه بیا یکی - دو سؤال داریم.» وقتی رفتم و برادرم را دیدم، متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده و بعد هم دیگر ما را آزاد نکردند تا الان.

این بود تمام ماجرای من. اما پیش از اینکه بحث را ختم کنم، می‌خواهم مطلبی را بگویم: اول آنکه از تمام جوانان کشور می‌خواهم که به زندگی‌شان بچسبند و هیچ وقت فکر نکنند باید از این دست کارهای بزرگ بکنند که عاقبتی ندارد. اما من الان عقده‌ای شده‌ام، احساس می‌کنم باید یک حرکتی بکنم. این دستگیری‌ام را فقط حماقت می‌دانم و اشتباه خودمان که اگر برگردم، حتماً این اشتباهم را جبران می‌کنم! البته من تقاضای عفو مشروط کرده‌ام. اگر قبل از سال جدید [مصاحبه قبل از سال ۸۱ انجام شده است] آزاد شوم و کارم را از دست ندهم، می‌روم دنبال کار خودم؛ اما اگر آزاد نشدم و اینجا ماندم و کارم را از دست دادم، آن‌وقت است که دست به یک کار وسیع می‌زنم. حرکتی انجام می‌دهم که با آن حرکت شاید حداقل ۱۰ تا ۲۰ نفر از کسانی را که داخل همین زندان به خاطر ۱۰۰ یا ۲۰۰ هزار تومان مانده‌اند، نجات بدهم! من حقم را می‌گیرم شاید سواد و سنم کم باشد، اما استعداد و تجربه‌ای دارم که خیلی به من کمک خواهد کرد!

■

در پرانتز:

(واقعاً باعث تأسف است که برخی‌ها هیچ وقت متنبه نمی‌شوند. هیچ وقت عبرت و درس نمی‌گیرند و تصور می‌کنند آنچه کرده‌اند، درست بوده و فقط یک اشتباه کرده‌اند که دیگر آن را تکرار نمی‌کنند و بار خود را می‌بندند. درحالی که دفعه بعد اشتباه بزرگتری می‌کنند و این چرخه همچنان ادامه خواهد داشت.

او هنوز واقف نیست آنچه دیگران به قول خودش با میل و رغبت و رضایت می‌دادند، از روی ترس از گرفتار شدن بوده، و از این رو اصلاً حلال نیست. اگر مأموری که قانونی است و مجری قانون و قانون به او این مجوز را داده که با متخلفان برخورد کند، اقدام به اخذ رشوه و حق‌السکوت کند، خود مجرم است. وای بر فردی که هم مأمور قلابی است و هم رشوه گرفته! او با این کارش چهره مأمور واقعی را نیز مخدوش کرده است. اگر همان فرد خاطی می‌دانست آنکه روبرویش ایستاده و به او امر می‌کند و تهدیدش می‌کند، مأمور قانون نیست، علی‌رغم خطاکاری‌اش حتماً با مأمور قلابی درگیر هم می‌شد و چه‌بسا این بار این خاطی بود که شاکی می‌شد! اما آنچه هنوز باعث تأسف است، تفکر غلط اوست که به‌زعم خودش هوش و استعداد و حافظه خوبی دارد. اما آن را در راهی خلاف صرف می‌کند. او معتقد است که حقش را خورده‌اند. اما آیا این گونه باید حق خود را گرفت؟ آیا یک کار نادرست را می‌تواند با یک کار نادرست‌تر پوشش داد؟ آیا کم نیستند افرادی که مثل او با وجود هزاران مشکل مالی و مادی، از هوش و استعداد خود در راههایی انسانی که هم به نفع خودشان و هم به نفع جامعه بوده، بهره برده‌اند؟

امیدواریم که او امسال پیش از شروع سال، دعای تحویل سال را با دیدی دیگر خوانده باشد و به معنای واقعی کلمه به بهترین حال رسیده باشد و این گونه افکار نادرست به‌طور کل از ذهنش پاک شده باشد. وگرنه خدا می‌داند بار دیگر با چه جرمی و چه حکمی او را خواهیم دید.)

جنازه‌ای در کلانتری

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته فروزش

دوتا پیرزن بودند. تقریباً همسن و سال. هر دو بالای شصت، و شصت و پنج سال سن داشتند. اما چنان جیغ می‌کشیدند و داد و فریاد راه انداخته بودند که ابتدا فکر کردم دو تیم فوتبال کارشان به اختلاف کشیده و به کلانتری آمده و دارند با هم دعوا می‌کنند.

می‌دانستم که این‌گونه اختلافات بین افراد مسن - مخصوصاً پیرزنها - فقط با تدبیر برطرف می‌شود. به همین خاطر علی‌رغم اینکه قرار بود برای صحبت و پرس و جو با خانواده‌ای که جنازه پدرشان دیشب پیدا شده بود بروم، اما تصمیم گرفتم ابتدا این پرونده را رسیدگی کنم و بعد به اتفاق محسن به آن خانه برویم.

محسن که آماده رفتن شده بود، به ناچار کنار پنجره نشست و منتظر ماند. استوار دو پیرزن را به اتاقم آورد و رو به آن دو گفت:

- مادربزرگهای گرامی ایشان کلانتر هستند و...

استوار هنوز معارفه را تمام نکرده بود که یکی از آن دو نفر - که بعداً فهمیدم بزرگتر از آن یکی است و ۶۹ سال دارد - ناگهان حرفش را قطع کرد و درحالی که چشمانش از فرط عصبانیت از حدقه بیرون زده بود، با دلخوری رو به استوار کریمی کرد و گفت:

- سرکار ماشاالله شما آدم تحصیلکرده‌ای هستین... بد نیست وقتی می‌خواین حرف بزنین اول کمی صحبت‌تان‌رو «مزمزه» کنید و بعد به زبان بیارین!

من منظور پیرزن را گرفتم و به سختی جلوی خنده‌ام را گرفتم. اما کریمی بیچاره که جا خورده بود، گفت:

- ببخشید مادربزرگ من حرف بدی نزدم که شما...

این بار آن یکی پیرزن طغیان کرد:

- جوون مواظب حرف زدنت باش... مادربزرگ یعنی چی؟ خود شما جای برادر من هستی اون‌وقت من مادربزرگت باشم؟

من رویم را آنسو گرفتم تا خنده‌ام هویدا نشود. استوار گیج و منگ فقط نگاه می‌کرد، و ناگهان صدای خنده بلند محسن - که هرگز نمی‌توانست جلوی قهقهه‌اش را بگیرد - بلند شد و به خود پیچید و به شوخی گفت:

- دستت درد نکنه مادرجون... مادربزرگ من از شما جوانتره!

پیرزن اول عصبی شد و یکقدم بسوی محسن برداشت:

- اگر لباس تنت نبود و تفنگ نداشتی، حالی‌ات می‌کردم که پیرزن و مادربزرگ کیه!

من که دیدم جو خراب شده است، به ظاهر با کریمی و محسن دعوا کردم:

- آقایان یادتون باشه که با دوتا بانوی محترم این‌طوری برخورد نمی‌کنند [دو پیرزن تبسمی زدند و من ادامه دادم:] من عذر می‌خوام. حالا لطفاً بگین مشکلتان چیه که تشریف آوردین اینجا؟

پیرزن جوانتر!! پیشدستی کرد:

- هیچی آقای کلانتر... این خانم با لگد به «شیرین» من زده و پاشو شکسته...

خواستم دلیل اینکه آن پیرزن، دختر یا نوه این پیرزن را زده بپرسم که پیرزن ضارب گفت:

- نخیر جناب کلانتر... شما از این خانم بپرسین که اول چرا «شیرین» چنگ زده توی صورت پری من که نزدیک بوده کور بشه. اون وقت من پاسخشان‌رو میدم...

متوجه شدم که ظاهراً نوه‌های این دو پیرزن با هم دعوا کرده‌اند و به همین خاطر دعوا به بزرگترهایشان کشیده و حالا اینها برای شکایت آمده‌اند. گفتم:

- الان اینجا هستند؟

این را که پرسیدم، هر دو پاسخ دادند:

- کی؟

- همین شیرین و پری؟

- نه... واسه چی اینجا باشند؟

سری تکان دادم و پرسیدم:

- بهتر بود دوتا نوه‌هاتون‌رو هم می‌آوردید تا با خودشان صحبت کنیم...

ناگهان هر دو «پقی» زدند زیر خنده و پیرزن «مسن‌تر» گفت:

- نوه کدامه؟ شیرین اسم گربه این خانمه، «پری» هم کبوتر منه!

دوباره صدای قهقهه محسن بلند شد که پیرزن جوانتر به کلانتر گفت:

- ببخشید... مثل اینکه این آقای جوان خیلی خوش‌خنده است!

می‌خواستم به محسن معترض شوم که خودش همراه استوار از اتاق بیرون رفت. اگرچه او زیاد مقصر نبود! و بعد از زبان آن دو پیرزن شنیدم که: هر دو خواهرند... هرگز ازدواج نکرده‌اند. سالها قبل خواهر و برادرهای دیگرشان را ازدست داده‌اند... غیر از خودشان کسی را ندارند... در یک خانه دوطبقه و جدا زندگی می‌کنند. یکنفرشان گربه‌ای به نام «شیرین» دارد و دیگری کبوتری به نام «پری»... ظاهراً چند روز قبل شیرین به قصد خوردن «پری» به سراغش رفته که کبوتر فرار کرده و گربه فقط چنگی توی صورت پرنده زده... صاحب کبوتر نیز امروز صبح به قصد انتقام با لگد زده به گربه که ظاهراً پایش بدجوری آسیب دیده... و! و از همه مهمتر اینکه: هیچ‌کدام حاضر نبودند گناه را بپذیرند و گذشت کنند تا ماجرا خاتمه یابد! کمی فکر کردم و راهی به ذهنم رسید و رو به صاحب گربه کردم و گفتم:

- خواهرتان به اتهام ضرب و جرح شیرین خانم!! فعلاً می‌افته به زندان تا روز دادگاه... [و بعد با صدای بلند محسن را صدا کردم:] سرکار بیا این خانم‌رو دستبند بزن و ببر بازداشتگاه!

محسن که متوجه اشاره‌ام شد، با خونسردی و به آرامی و با احتیاط دستبند را به دستهای نحیف پیرزن انداخت که ناگهان پیرزن هول کرد و گریه‌اش گرفت!

پیرزن دیگر - یعنی خواهر کوچکتر - که تا آن لحظه حاضر بود به خاطر شیرینش! گردن خواهر بزرگترش را نیز بشکند!! همین که گریه او را دید از جا برخاست و بسوی محسن دوید و او را با ملایمت پس زد که:

- چیکار داری به آبجی‌ام... دستش خرد شد... [و درحالی که او نیز اشک در چشمانش حلقه زده بود، رو به من ادامه داد:] آقای کلانتر ببخشید... من غلط کردم... خواهرم‌رو آزاد کنین... اون اگر فقط دو ساعت توی حبس باشه، من دق می‌کنم... یا لااقل منو هم ببرین... اصلاً راستش‌رو بخواین الان که فکر می‌کنم یادم اومد که منم «پری» آبجی‌رو زدم...

حلقه‌های اشک صورت پیرزن را خیس کرده بود. نقشه‌ام کارساز شده بود. به محسن اشاره کردم و او قفل دستبند را باز کرد. دو «پیرخواهر» نازک‌دل یکدیگر را در آغوش کشیدند و عجب گریه‌ای سر دادند: عشق را با شفاف‌ترین شکلش می‌شد در آن لحظه دید!

برای اینکه در آینده نیز چنین مشکلاتی میانشان پیش نیاید. از هر دویشان تعهد گرفتم که دیگر کارشان به شکایت و کلانتری نکشد...!

موقع خداحافظی، صاحب «شیرین» رو به محسن کرد و گفت:

- دوباره بخند خوش خنده!

و محسن از شنیدن این طعنه ناخودآگاه و پرصدا خندید!

○

○

پس از رفتن دو خواهر پیرزن، همراه محسن بسوی خانه‌ای راه افتادیم که جنازه مرد خانه پیدا شده بود. از محسن پرسیدم:

- گزارش اجمالی این پرونده‌رو بگو ببینم آقای خوش خنده [خندیدم

و با شوخی گفتم: [اگر ادامه می‌دادی امروز چندتا لنگه کفش‌رو می‌خوردی!

خندید و پرونده را توضیح داد:

- چهار روز قبل، یک خانمی به کلانتری تلفن زد و گفت که شوهرش ناپدید شده و اسم و مشخصاتش‌رو هم داد... ما هم به مرکز اطلاع دادیم. تا اینکه دیشب، گروهبان حسینی توی گشت شبانه، موقعی که داشته از کنار رودخانه و کانال می‌گذشته، توجهش به چیزی جلب میشه و خوب که دقت می‌کنه، متوجه یک پا میشه، پایین که میره می‌بینه جنازه یک مرد رو که ظاهراً قبلاً کشته بودن، انداختن کنار آب کانال. حسینی بلافاصله به من تلفن کرد و رفتم در محل، و ساعتی بعد هم پزشک قانونی در محل حاضر میشه و اعلام می‌کنه که «مقتول‌رو در محل دیگری با وارد آوردن یک ضربه سنگین به سرش کشته‌اند، و بعد اون‌رو داخل گونی کرده و در این محل انداختند... از جیب‌های مقتول هم کارت شناسایی محل کارش پیدا میشه و مشخص می‌گردد که مقتول، همان «نعمت - ج» یعنی پدر خانواده‌ای است که همسرش چند روز قبل خبر ناپدید شدنش‌رو اعلام کرده بود...

حرفهای محسن که تمام شد، پرسیدم:

- خودت که در محل یافتن جنازه بودی، چیز مشکوک و عجیبی‌رو مشاهده نکردی؟

- چرا کلانتر... اینکه مقتول کت و شلوار تنش بود، اما اولاً به‌جای کفش، دمپایی ابری پایش بود... ثانیاً کسی که کت و شلوار می‌پوشه، حتماً پیراهن هم تنش می‌کنه، در صورتی که مقتول، یک زیرپیراهنی رکابی زیر کت پوشیده بود...!

سری تکان دادم و سپس پرونده را برداشتم و دقیقاً نگاهی به آن انداختم. جلوی در خانه که رسیدیم، به محسن گفتم:

- توی پرونده موردی وجود داره که تعجب می‌کنم متوجهش نشدی؟

- چی کلانتر... من ده بار پرونده‌رو خوندم...

زنگ خانه را زدم و گفتم:

- فعلاً توی خماری‌اش بمان، اگر حدس من درست بود خودت متوجه منظورم میشی...

دختر جوانی در را باز کرد. تعجب کردم که آیفون نداشتند، نه اینکه خراب باشد، اصلاً نداشتند و یک زنگ قدیمی روی ستون کنار خانه تعبیه شده بود!

داخل که شدیم، خود را در یک خانه دوهزار متری و مشجر دیدم، که قیمتش خیلی بالا بود، اما ماشینی که پارک شده بود، یک «اوپل رکورد» مدل «۱۹۶۱» بود - یعنی حدود سی سال قبل - از وضعیت خانه و لوازمش یک چیز را می‌شد حس کرد، که آن را محسن به آرامی در گوشم گفت:

- صاحبخانه یا خیلی بی‌ذوقه... یا خسیس!

- منم داشتم به همین فکر می‌کردم...

این را گفتم و داخل عمارت شدم. زن مقتول که مانند بقیه اعضای خانه سیاه پوشیده بود، به استقبالم آمد، اما در نگاه و رفتارش چیزی به چشم می‌آمد که در آن، غصه و ناراحتی را نمی‌شد احساس کرد!

مشغول سلام و علیک و اظهار تسلیت بودم که نگاهم به زیر چشم چپ زن افتاد. آثار کبودی قدیمی - که پس از چند روز کمرنگ شده و رو به محو شدن بود - پیدا بود. بی‌معطلی پرسیدم:

- زیر چشمتان چرا کبود شده خانم...؟

زن آشکارا جا خورد و حتی دچار لکنت زبان هم شد:

- من... من دو روز قبل... - نه - ... یعنی چند روز قبل خوردم زمین و... نه، خوردم به کمد توی خونه... یعنی سکندری خوردم و به کمد خوردم و...

تشتت افکارش خیلی چیزها را ثابت می‌کرد و من بدون معطلی سؤال دوم را مطرح کردم:

- چند روز قبل خانم «ج...» دقیقاً چند روز قبل؟

زن که حالا گونه‌هایش می‌لرزید، گفت:

- پنج... یا چهار روز... بله... پنج روز قبل!

بدون حساب کردن گفتم:

- یعنی شب قبل از روزی که همسرتان گمشده بود! درسته؟

- نه... فردای اون روز بود که...

- جناب کلانتر شما باید متوجه وضعیت روحی مادر من شده باشید! [این را دختر جوان گفت و ادامه داد:] چند ساعت قبل به ما خبر دادند که جنازه پدرم پیدا شده... طبیعیه که مادرم نتونه افکارش‌رو جمع کنه و...

این بار به‌جای من، محسن به چهره دختر جوان دقیق شده بود که پرسید:

- شما گلویتان چی شده خانم جوان؟ به نظر میاد جای چنگ انداختن باشه؟ یا نکنه شما هم خوردین به کمد...

دختر جوان که خیلی اعتماد به نفس داشت، پاسخ داد:

- نخیر... چند روز قبل توی حیاط داشتم قدم می‌زدم که شاخه‌های درختها رفت توی سر و صورتم! اصلاً منظور شما از این سؤالات چیه؟

دختر جوان این حرف آخری را با عصبانیت گفت! من که با این برخوردهای او - و خصوصاً مادرش - چیزهایی را متوجه شده بودم، گفتم:

- بسیار خب، فقط یک سؤال دیگه‌رو جواب بدهید: طبق اعلام مادر شما، پدرتون بعدازظهر روز چهارشنبه از خانه خارج شده و دیگه برنگشته... در صورتی که مادر شما، صبح روز پنج‌شنبه به کلانتری زنگ زده و اعلام کرده همسرش گم شده! فکر نمی‌کنین این کمی غیرطبیعی باشه؟ یعنی چون پدر شما فقط سیزده یا چهارده ساعت توی خونه نبوده...

همسر مقتول زد زیر گریه! از رفتار و اصالتش پیدا بود زنی نیست که تا الان در عمرش دروغ گفته باشد. این بود که با یک سؤال انحرافی رفتم سراغش:

- چرا شوهرتون‌رو کشتین خانم؟

دختر جوان با عصبانیت سرمان فریاد کشید... اما مادرش او را ساکت کرد و گریه‌کنان گفت:

- فایده نداره حمیرا... از اولش هم می‌دانستم که نمیشه این قضیه‌رو پنهان کرد... ضمن اینکه من اصلاً ناراحت نیستم که اون حیوون بی‌رحم و فاسدرو کشتم!

دختر جوان که دیگر چاره‌ای برای پنهان کردن موضوع نداشت، سر پایین انداخت و آرام و بی‌صدا گریست و مادرش شروع به گفتن کرد:

بقیه در صفحه ۴۱

از گوشه و کنار جهان

کوچکترین و سبک ترین دوربین دیجیتال

میتولتا در عرصه رقابت بیکار ننشسته و سرانجام رؤیای دوستداران عکاسی را به واقعیت تبدیل کرده است. محصول جدید مینولتا کوچکتر و سبک‌ترین دوربین عکاسی دیجیتال را به بازار عرضه کرده است. وزن این دوربین تنها صدوسی و پنج گرم است و ضخامت آن از ۲۰ میلی‌متر تجاوز نمی‌کند و وضوح عکسهای گرفته شده از این دوربین تمام دیجیتال بی‌نظیر است. مینولتا این دوربین را به قیمت هفتصد دلار به بازار عرضه کرده است.

تلسکوپ شخصی

نظاره کردن ستاره‌های آسمان هیچ‌گاه تا این حد تفننی نبوده است. جدیدترین تلسکوپ شخصی از سلسترون با کامپیوتری که در آن طرح‌ریزی شده و قابلیت برنامه‌ریزی را دارد می‌تواند تا پنجاه هزار شئ را در آسمان در یک لحظه شناسایی کند. ضمن آنکه رایانه آن می‌تواند موقعیت زمین را در هر لحظه اندازه‌گیری و محاسبه نماید. این تلسکوپ می‌تواند در صورتی که بیننده ستاره بخصوصی را بخواهد مشاهده کند. آن را با استفاده از برنامه‌ریزی قبلی، با تصویری بزرگ شده در برابر دیدگان بیننده قرار دهد. سلسترون این تلسکوپ هیجان‌انگیز را به مبلغ شش هزار دلار به بازار عرضه کرده است.

میکروسکوپ قوی اما کوچک

نیکرون میکروسکوپی پرتابل، کوچک اما بسیار قوی را روانه بازار ساخته است. اندازه آن در حد یک C.D معمولی است و وزن آن تنها ۲۲۵ گرم تخمین زده شده است. ضمن آنکه ضخامت آن تنها ۲۷ میلی‌متر می‌باشد. قدرت دید لنزهای این میکروسکوپ از ۸۰× تا ۱۶۰× قابل افزایش است و برای بازرسی از مایعات، گیاهان و حشرات کاملاً مناسب است. روشنایی داخل آن تنها با دو باتری کوچک ۸۰۸ تامین می‌شود و در مناطق دورافتاده و جنگل‌ها که از جریان برق و یا هر انرژی دیگری خبری نیست، بهترین وسیله برای تجزیه و تحلیل نمونه‌های مختلف است. این میکروسکوپ قابلیت اتصال به دوربین‌های عکاسی ۳۵ میلی‌متری را نیز دارا می‌باشد تا از تصاویر بدست آمده عکس و مدرک تهیه شود. قیمت آن توسط میکرون در حدود ۲۰۰ دلار قرار داده شده است.

کیا به رقابت برمی خیزد

کارخانجات اتومبیل‌سازی کیا به‌طور جدی وارد رقابت شده است و گردانندگان آن امیدوارند که سال ۲۰۱۰ درمیان تولیدکنندگان بزرگ خودرو در دنیا قرار گیرند.

یکی از خودروهای ساخت کیا که به‌نظر می‌رسد اگر در ماه ژوئن وارد بازار عرضه در اروپا شود، سروصدای فراوانی راه می‌اندازد، مدل سورنتو (تصویر) است. سورنتو یک خودروی کوچک، اما خانوادگی است که پنج نفر را به‌راحتی در خود جای می‌دهد.

این خودرو در دو نوع پنج دنده و چهار دنده و با قابلیت مصرف دیزل (گاز) و بنزین تولید خواهد شد و همچنین نوع اتوماتیک آنهم برای بازار آمریکا در دست تولید است.

موتور ۳/۵ لیتری و شش سیلندر سورنتو دارای قدرت خارق‌العاده‌ای است.

کوچکترین دوربین چشمی جهان

دوربین‌های چشمی محبوبیتی دوباره درمیان مردم پیدا کرده‌اند و تولیدکنندگان پنتکس موفق شده‌اند که کوچکترین دوربین چشمی حرفه‌ای را روانه بازار کنند. این دوربین چشمی در کف دست جای می‌گیرد و می‌توان آن را در یک جیب کوچک نیز قرار داد. از خصوصیات بارز این دوربین‌ها قابلیت آن برای تنظیم است که شخص می‌تواند از فاصله‌ای دور اجسام و موجوداتی را که به سرعت حرکت می‌کنند، بدون تار شدن تصویر، مشاهده کند. این دوربین برای مسابقات ورزشی در استادیومها و سالنها یا مسابقات اسبدوانی که با سرعت فراوان همراه است بسیار مناسب تشخیص داده شده است. این دوربین با قیمت مناسب یکصد و هشتاد دلار از جانب پنتکس روانه بازار شده است.

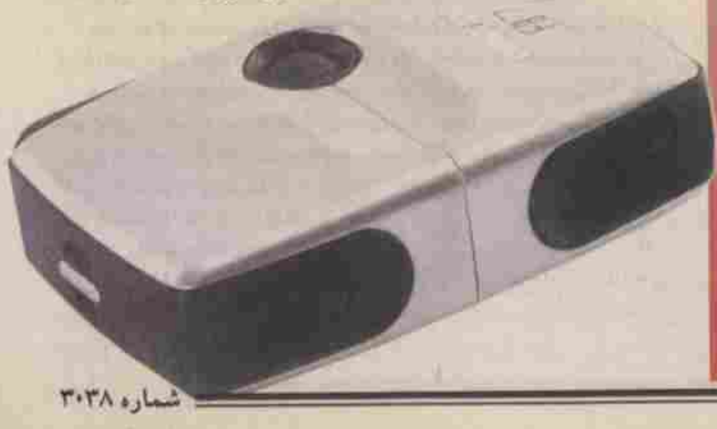

دوربین برای ۶۰ متر زیردریا

تولیدکنندگان لوازم مربوط به زیر دریا موسوم به سی‌لایف جدیدترین دوربین عکاسی حرفه‌ای برای استفاده در زیر دریا را سرانجام به بازار روانه کرده‌اند. این دوربین که تا ۶۰ متر عمق می‌تواند به تصویرگیری بپردازد برای غواصان بسیار مناسب است. ظاهر کردن عکسهای آن با روشی کاملاً ساده انجام می‌شود و باتریهای آن که قابلیت شارژ را نیز دارا هستند تا دو ساعت دوام می‌آورند. فلاش این دوربین با قدرتی بی‌نظیر تاریکترین نقاط در عمق دریا را روشن می‌سازد و این دوربین از نوع دیجیتال نیز می‌باشد و تصاویر بد و غیرقابل استفاده را خود از نوار فیلم حذف می‌کند.

قیمت این دوربین حرفه‌ای در حدود ۵۵۰ دلار است.

تصویربرداری زیر آب

جایزه بهترین عکسبرداری زیر آب به مجموعه‌ای اهدا شده که یکی از تصاویر آن را مشاهده می‌کنید. این مجموعه از غیرممکن‌ترین شرایط زیر آب تهیه شده. در تصویر نهنگ و فرزند او را در کنار یکدیگر مشاهده می‌کنید. این تصویری بی‌همتا است. چراکه نهنگ‌ها از نوزاد خود بشدت حمایت می‌کنند و معمولاً آنها را در عمقی حفاظت می‌کنند که کمتر موجود دیگری به آن دست می‌یابد. این مجموعه درمیان نوزده هزار مجموعه دیگری که در رقابت شرکت داده شده بود، توسط داوران انتخاب شد.

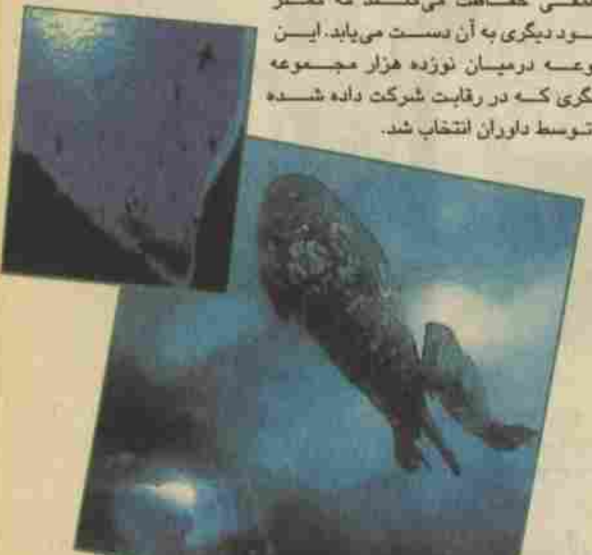

دوربین دیجیتال در تلفن موبایل

دوربینی که در این تلفن موبایل ساخته تولیدکنندگان اریکسون قرار داده شده می‌تواند تصویر دریافتی را در کمتر از یک دقیقه به آدرس ای‌میلی که علاقه‌مند باشید مخابره کند. این دوربین به صورت دیجیتال طراحی شده. نکته جالب این است که دوربین می‌تواند از تلفن موبایل جدا شده و یا به آن متصل شود. ۲۵۰ دلار قیمتی است که اریکسون برای این تلفن موبایل همراه با دوربین درنظر گرفته است.

بهترین صدای دیجیتال از فیلیپس

دنیای موسیقی دیجیتال با دستگاه پرتابل MC.۲۰۰ رنگ و شکوه دیگری به خود گرفته است. این دستگاه و C.D که قرار است پاییز آینده به بازار عرضه شود در صافی و تمیزی صدا بی‌نظیر است و قابلیت استفاده از پنج C.D را در یک زمان دارا است. بلندهای قابلیت انتقال به رایانه و اینترنت را نیز دارا می‌باشند. این صدای به‌غایت زیبا و های‌فی از کارخانجات معتبر فیلیپس هلند می‌باشد و قیمت اولیه آن پانصد دلار تخمین زده شده است.

گول زدن کوسه سفید بزرگ

در این دنیا همه چیز امکان‌پذیر می‌شد به‌جز گول زدن کوسه سفید بزرگ، اما تصویر نقاشی شده یک طعمه (ماهی کوچک) برای کوسه سفید بزرگ آنقدر اشتهاآور بود که او نتوانست از حمله به نقاشی طعمه خود نیز بگذرد!

تصویر فوق این نظریه را که کوسه‌ها از زیر و فاصله‌ای دور طعمه را هدف قرار می‌دهند و چندان دید کاملی هم ندارند، تقویت می‌کند.

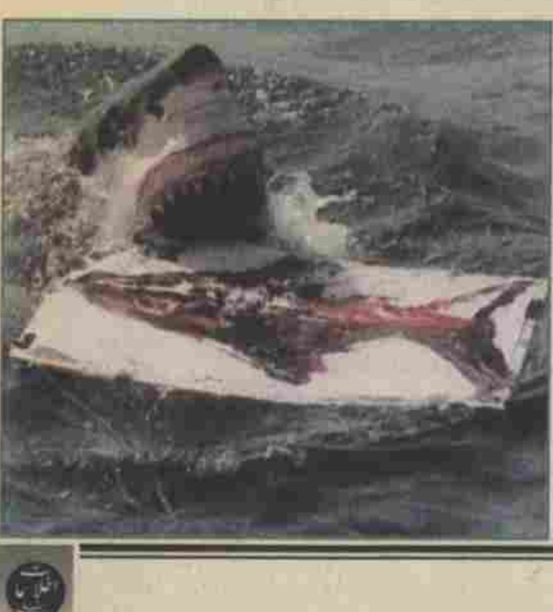

قسمت بیست و پنجم

حکایت امیر جوانبخت و سرزمین افسانه‌ها

به روایت: مصطفی گلپاری

○ در قسمت‌های قبل خواندیم:

شهرزاد سرگرم قصه‌گویی برای «حاتم» امیر جوانبخت بود که: از طرف «سام زرد» طلسم می‌شود. عشق غوران به امیر باعث گریز او به قلمرو «مارزرد» می‌شود و از دست «مارزرد» به قصر اژدهای آتش‌خوار پناه می‌برد و بالاخره طی ماجراهایی شگفت به قصر بی‌دروازه می‌رسد و از راه آب داخل قصر شده به چنگ «زرتار» می‌افتد و به‌صورت مگس درمی‌آید و توسط ملکه مگس‌ها نجات می‌یابد و با نوشتن اسم وزیرش بر سنگ زرد در شکم اژدها افسونش باطل شده به قصر خود بازمی‌گردد. اما شهرزاد به او می‌گوید که افسون امیر باطل نشده و افسانه دیگری برایش می‌گوید از دختری چهارده ساله به نام طاووس که تاجر است و در بیابان خیمه زده. شیر سلطان وحوش دلباخته طاووس شده. دزدان و دیوزادان را که به طاووس بخاطر گوهر شبچراغ حمله کرده‌اند می‌کشد و از طاووس می‌خواهد خود را از شر گوهر شب چراغ خلاص کند تا دزدان دست از سرش بردارند:

و اینک دنباله ماجرا از زبان شهرزاد:

طاووس گفت:

- هرگز چنین کاری نخواهم کرد. به تو نیز فرمان می‌دهم که این دیوزاد را بکشی تا عبرت دیگران شود.

شیر کمی اندیشید و گفت:

- من کسی را نمی‌کشم و از ریختن خون بیزارم. اگر رخصت بدهی، این دیوزاد را آزاد خواهم کرد.

طاووس گفت:

- هرگز، یا او را خواهم کشت، یا برایش قفسی خواهم ساخت تا هنگامی که به شهری بزرگ رسیدم، او را بفروشم.

شیر سرش را پایین انداخت و لختی اندیشید و گفت:

- تمنا می‌کنم او را رها کن. در عوض به تو قول می‌دهم که نگذارم دیوزادان انگشتر شب چراغ را از تو بگیرند. این را نیز بدان که هیچیک از نگهبانان تو نخواهند توانست با دیوزادان بجنگند.

طاووس گفت:

- می‌پذیرم. او را رها کن. ولی به من بگو که چرا می‌خواهی به من کمک کنی؟

شیر گفت:

- تو دختر جوانی هستی که مانند مردان بزرگ رفتار می‌کنی. دلم نمی‌خواهد به چنگ دیوها بیفتی. اینک نخست بگذار این دیوزاد بیچاره را رها کنم.

طاووس رخصت داد و شیر مرد، دیوزاد را بیرون خیمه برد و دست و پایش را باز کرد. ناگهان دیوزاد تنوره کشید و به هوا پرید و گریخت.

طاووس با حسرت به رفتن او نگاه کرد و گفت:

- شنیده‌ام که پریزادها و دیوزادها، بهترین گوهرها را دارند. چرا برای این گوهر کوچک خود را به آب و آتش می‌زنند؟

- زیرا خواص حیرتانگیزی دارد و نباید به دست آدمیان بیفتد.

- چه خواصی دارد؟

شیر گفت:

- اینک خسته‌ام. بگذار بروم و کمی بیاسایم. آنگاه راز شبچراغ را به تو خواهم گفت.

طاووس گفت:

- چه حرف عجیبی می‌زنی. مگر می‌خواهی کوه بکنی؟ تا کنون نشنیده بودم که کسی برای گفتن چند کلمه، به استراحت نیاز داشته باشد. زود باش راز شبچراغ را بگو، آن گاه هرچه خواستی، استراحت کن.

شیر چیزی نگفت و از آن جا دور شد و طاووس را با هزار سؤال تنها گذاشت. همین که در تاریکی از نظرها پنهان شد، از جلد آدمیزاد بیرون آمد و به قالب شیر فرو رفت و خود را شتابان به قصرش رساند و آهو را که وزیرش بود، بانگ زد و گفت:

- باید هرچه زودتر پرندگان و وحوش را خبر کنی تا به کمکم بیایند زیرا تا ساعتی دیگر دیوزادها به کاروانی که همین نزدیکی است حمله خواهند کرد و من به تنهایی نخواهم توانست با آنان بجنگم.

آهو گفت:

- ای شیر بزرگوار، چرا می‌خواهی به آن دختر کمک کنی؟ مگر او دوستان ما را ذبح نکرده و آنها را نخورده است؟

شیر آهی کشید و گفت:

- ای آهو تو درست می‌گویی، من خود نیز می‌خواستم طاووس را مجازات کنم ولی همین که او را دیدم، مهرش در دلم افتاد. نخست نمی‌دانستم چرا ولی هنگامی که دانستم گوهر شبچراغ نزد اوست، فهمیدم که مهری که به او دارم، اثر گوهر شبچراغ است.

آهو گفت:

- به تو حق می‌دهم زیرا هر کس دارای گوهر شب چراغ باشد، مهرش در دل دیگران می‌افتد.

شیر گفت:

- از تو می‌خواهم در غیاب من حکومت کنی و مراقب حمله کفتارها باشی، زیرا همین که بفهمند من به جنگ رفته‌ام، به قلمرو حکومت من حمله خواهند کرد و درخت مقدس را آتش خواهند زد.

آهو گفت:

- من و همه آهوان و گوزن‌ها و گاوها تا آخرین نفس از درخت مقدس دفاع خواهیم کرد. ولی تو نیز باید گوهر شبچراغ را از آن دختر بگیری و آن را در چشمه شیرین بیندازی تا همه جانوران نیکو نهاد از آن بنوشند و مهرشان در دل کفتارها و درندگان یاغی رخنه کند.

شیر گفت:

- چنین خواهم کرد تا دیگر کفتارها و درندگان یاغی، هیچ حیوان

نیکو نهادی را نخورند.

آهو گفت:

- من همین اینک به سیمرغ و گاو آتشین و اژدهای خرم بیان و پیل پولادآج خواهم گفت خود را برای یاری تو آماده کنند. من و دوستانم نیز از درخت مقدس حراست خواهیم کرد.

شیر گفت:

- اگر کفتارها این درخت گرامی را نابود کنند، همه گوشت‌خوارانی که اینک گیاه‌خوار شده‌اند، دوباره گوشت‌خوار خواهند شد و صلح و صفایی که در این جا هست، به باد خواهد رفت. اینک برو و سیمرغ و دیگران را آماده نبرد کن. به آنان بگو هیچ‌یک از دشمنان را نباید بکشند و فقط آنها را فراری دهند.

آهو رفت و به‌زودی سپاهیان شیر را گرد آورد و شیر با آنان به نزدیک‌های خیمه‌گاه طاووس رفت. دو پاس به برآمدن آفتاب مانده بود که لشکر دیوزادان از راه رسیدند و خواستند به کاروان طاووس حمله کنند ولی با سپاهیان شیر روبه‌رو شدند. فرمانده دیوزادان که معلق نام داشت، پیکی نزد شیر فرستاد و به او پیام داد که در کار ما دخالت نکن و بگذار کاروانیان را هلاک کنیم و انگشتری شب چراغ را پس بگیریم. شیر پاسخ داد شما می‌دانید که من از خون‌ریزی بیزارم و جنگ را دوست ندارم. و می‌دانید که گوهر شب چراغ باعث شده است که مبتلای طاووس شوم. این را نیز می‌دانید که من و سپاهیانم بسیار نیرومند و جنگاوریم. پس بهتر است دست از جنگ بشویید و میدان را خالی کنید تا نه ما را زحمت دهید، نه باعث گرفتاری خود شوید.

معلق با شنیدن پاسخ شیر، فرمان حمله داد و جنگی سخت در گرفت. شیر بی‌درنگ به معلق یورش برد و پنجه در پنجه او افکند و چون آتش به جانش افتاد و او را درهم پیچید و گرفتارش کرد سپس دور از چشم سپاهیان، او را به گوشه‌ای برد و دست و پا و دهانش را بست و به جلد او فرو رفت و مقابل لشکر دیوزادان قرار گرفت و فرمان عقب نشینی داد. دیوزادان بی‌درنگ عقب نشستند و کمی به طلوع آفتاب مانده بود که جنگ پایان یافت.

آنگاه شیر سراغ معلق رفت و او را در چاهی عمیق زندانی کرد و گفت:

- تا هنگامی که طاووس را به محل امنی نرسانده‌ام، تو در این جا خواهی ماند.

پس از آن به جلد آدمیزاد رفت و خود را به خیمه طاووس رساند. طاووس از دیدار شیر مرد بسیار خرسند شد و گفت:

- آمدی ای شیر مرد؟ کجا رفته بودی؟

شیر گفت:

- مگر نمی‌دیدی که من و پرندگان و اژدها و پیل در آن دشت سبز داشتیم با دیوزادها می جنگیدیم؟

طاووس با هیجان گفت:

- دیدم ولی باورم نمی‌شد که آن مرد دلیری که به پرندگان و وحوش فرمان می‌راند، تو باشی. راستش را بگو. تو کیستی؟ چگونه می‌توانی با جانوران بی شعور و زبان نفهم سخن بگویی؟

شیر ابرو در هم کشید و گفت:

- ای طاووس نیکو نهاد، جانوران، بی شعور نیستند. اگر می‌دانستی که آنها نیز شعور و عاطفه دارند، هرگز راضی نمی‌شدی از گوشت‌شان بخوری.

طاووس خندید و گفت:

- چه کودکانه سخن می‌گویی. هیچ جانوری شعور ندارد. آیا به راستی تو معتقدی که نباید گوشت لذیذ جانوران را بخوریم؟

شیر گفت:

- آری. آنها نیز جانورند و جان دارند و جان‌شان برایشان شیرین است.

- از پهلوان دلیری چون تو بعید است که این گونه نازکدل باشد. دیگر نمی‌خواهم از این سخنان کودکانه بشنوم. حال راز شبچراغ را به من بگو.

ناگهان طاووس وحشت‌زده شد و گفت:

- آیا آن پرنده عظیم را می‌بینی که به این سو می‌آید؟ گمان کنم می‌خواهد به ما حمله کند. زود باش او را بکش.

شیر گفت:

- آرام باش. او سیمرغ است که دوست من است. برایم پیغامی آورده است. تو همین جا بمان تا بروم و ببینم چه می‌گوید.

شیر رفت و طاووس با خود گفت:

- چه مرد عجیبی است. اگر برخی از عقایدش را فراموش کند، می‌تواند شوهر خوبی باشد. باید او را به شوهری خود برگزینم و از او بخواهم سیمرغ را برایم اسیر کند تا آن را به پادشاهان بفروشم. خاقان چین برای یک سیمرغ سه خروار طلا به من خواهد داد.

پس از چندی شیر باز گشت و به طاووس گفت:

- من باید بروم زیرا کفتارها و درندگان یاغی به جانوران نیکو نهاد حمله کرده‌اند و به کمک من نیاز دارند.

طاووس گفت:

- آنها را به حال خود بگذار. با تو سخنی دارم.

شیر گفت:

- نه. باید شتاب کنم.

طاووس کرشمه‌ای نثار کرد و لبخندی شکرین بر لب آورد و گفت:

- آیا مرا تنها می‌گذاری و می‌روی؟ با خود نمی‌گویی که شاید اتفاق ناگواری برای این دختر تنها بیفتد؟ من به وجود جوانمردی چون تو نیاز دارم.

شیر نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیوزادان را فراری داده‌ام و دیگر هیچ خطری تو را تهدید نمی‌کند. من حتماً باید بروم زیرا جانوران نیکو نهاد در خطرند.

طاووس لب بر چید و گفت:

- پس من نیز با تو می‌آیم. کنار تو باشم احساس امنیت می‌کنم.

شیر گفت:

- خود دانی.

طاووس کاروان را به کاروانسالار سپرد و با شیر راهی شد. در راه شیر به او گفت:

- هنگامی که به مقر من نزدیک شدیم، تو باید گوشه‌ای پنهان شوی تا من به جنگ کفتارها و درندگان بد خو بروم. مبادا از نهانگاهت بیرون بیایی.

طاووس گفت:

- اطاعت می‌کنم. من تا کنون به حرف هیچ مردی هیچ بهایی نداده‌ام ولی نمی‌دانم تو چگونه‌ای که دلم می‌خواهد تسلیم تو باشم.

دل شیر مرد لرزید اما چیزی نگفت و بر شتاب خود افزود. تا این که به نزدیکی درخت مقدس رسیدند و طاووس را در گودالی پنهان کرد و شتابان به آوردگاه رفت. در آنجا کفتارها و شغالان و سگان وحشی و گوشت‌خواران یاغی دیگر را دید که بر آهوان و گاوان و دیگر گیاه‌خواران نیکو نهاد تاخته بودند و بر آنان چنگ و دندان می‌کشیدند. شیر مرد به جلد شیر فرو رفت و نعره‌ای کشید و چون صاعقه بر آنان تاخت.

جانوران نیکو نهاد از دیدن شیر نیرو گرفتند و با جان و دل جنگیدند و پس از ساعتی نبرد، سرانجام جانوران یاغی گریختند و درخت مقدس نجات یافت. طاووس نیز از نهانگاهش بیرون آمد و به سوی درخت مقدس رفت. همین که شیر نزدیک شدن او را دید، به گوشه‌ای دوید و به جلد آدمیزاد وارد شد و خود را به طاووس نمایاند. طاووس لبخندی زد و گفت:

- در میان جانورانی که با هم می‌جنگیدند، تو را ندیدم. کجا رفته بودی؟

شیر لب خود را گزید و گفت:

- من نیز همین حوالی بودم.

طاووس دست شیر مرد را گرفت و گفت:

- با تو سخنی دارم. آیا مرا به همسری خود برمی‌گزینی؟ من دلباخته تو شده‌ام و از تو می‌خواهم با من به شهر آفتاب بیایی تا به عقد تو درآیم. این را نیز بدان که همه شاهزادگان در آرزوی همسری من می‌سوزند.

شیر گفت:

- راستش را بخواهی من نیز چنین آرزویی دارم ولی نمی‌توانم همسر تو شوم.

طاووس اخم کرد و گفت:

- چرا؟ آیا از این که من حرف دلم را با صراحت به تو زدم، مغرور شدی و ناز می‌کنی؟

شیر گفت:

- اینک هنگام چنین سخنانی نیست. خودت می‌بینی که ما تازه از جنگ آسوده شده‌ایم و گروهی از دوستانم زخمی هستند و باید آنان را درمان کنم. بگذار در وقتی دیگر با هم سخن بگوییم.

طاووس گفت:

- چرا بهانه می‌آوری؟ حرف دلت را بزن و بگو مرا بی بها می‌دانی. چرا شما مردان چنین هستید و تا زنی از شما روی گردانی می‌کند، خواهان او می‌شوید و همین که او را به دست آورده، دلتان سرد می‌شود؟

شیر گفت:

باور کن که من مانند مردانی نیستم که تو می‌شناسی. اگر مانعی در کارم نبود، بیگمان تو را به همسری برمی‌گزیدم.

(ادامه دارد)

بانوی مرموز

قسمت ششم

نوشته: خانم باری وود

ترجمه: سیروس گنجوی

تا اینجا خواندیم که:

«کیت» همسر «تام» در یک سانحه اتومبیل از ناحیه لگن خاصره دچار شکستگی می‌شود و دکترها تشخیص می‌دهند باید با اشعه ایکس از وی عکسبرداری شود. اما تام زیر بار نمی‌رود و بالاخره بعلت وخامت حال همسرش به عکسبرداری تن می‌دهد درحالی که هیچکدام از پزشکان از عوارض اشعه ایکس بروی جنین با وی سخن نمی‌گویند و پس از بهبودی کیت و وضع حمل دختری به نام جنیفر، تام بطوری غیرعادی از بچه‌اش کناره‌گیری می‌کند درحالی که پرستار بچه هم بدون هیچ‌گونه شکایتی با ترس و دلهره زیاد، منزل آنها را ترک می‌کند... جنیفر به پنج سالگی می‌رسد و مادرش کیت متوجه وضعیتی غیرعادی درفرزندش می‌شود و... زمان می‌گذرد و در تاریخ ۳۰ نوامبر تا ۵ دسامبر ۱۹۷۶ میلادی، پس از ۴۳ سال ماجرایی به‌وقوع می‌پیوندد که باز هم پای این خانواده سه نفره یعنی تام، کیت و دخترشان جنیفر به میان کشیده می‌شود و ماجرا بدین گونه که:

سه نفر دزد به نامهای آموس رابرتس، جورج و بوتس به منزلی دستبرد می‌زنند ولی بطور ناگهانی رابرتس بدون هیچ‌گونه دعوا و یا عارضه‌ای می‌میرد. پزشک قانونی می‌گوید وی از ناحیه گردن و به وسیله شکستن مهره‌ها کشته شده، اما هیچ‌گونه علائمی دیده نمی‌شود. کارآگاه استاویتسکی به تحقیق می‌پردازد و متوجه آخرین گزارش کار مایکل همدستش از جورج یکی از دزدان می‌شود و توضیح می‌خواهد، ولی هیچ‌کس قادر به اظهارعقیده در این باره نیست...

و اینک توجه شما را به دنبال ماجرا جلب می‌کنیم:

هنگام ادای این کلمات، صدای «هاکینز» آشکارا می‌لرزید.

- گفتی «می‌خواستم» اما این عبارت را محکم ادا نکردی، «جورج» چرا؟

«هاکینز» پاسخی نداد. «کار مایکل» این پرسش را چند بار تکرار کرد. اما «هاکینز» در پاسخ فقط زیرلب گفت که نمی‌داند.

- بسیار خب «جورج» بر سر «بوتس» چه آمد؟

- او زد به چاک! آن زن گذاشت که او فرار کند. او هم فرار کرد. او یه سفیدپوسته... از اون آدمای هردم خیالیه که انگاری از پشت کوه اومدن!

- فکر می‌کنی چرا «رابرتس» سگ را کشت؟

- برای اینکه موجود بی‌رحم و شیطون‌صفتی بود.

«هاکینز» این حرف را با قاطعیت و ایمان راسخ بیان داشت، که «استاویتسکی» به مور مور افتاد.

سپس «هاکینز» در این نوار ضبط شده برای «کار مایکل» تعریف کرد که چگونه خانم و آقای «گیلبرت» به خانه آمدند و با آنها روبرو شدند. چگونه دکتر «گیلبرت» از دیدن لاشه سگش به گریه افتاد.

«استاویتسکی» از «کار مایکل» خواست که لحظه‌ای نوار را متوقف کند. سپس پرسید:

- آیا این دکتر «گیلبرت» زن است یا مرد؟

- زن و شوهر، هر دو نامشان دکتر «گیلبرت» است.

نوار، دوباره به گردش درآمد و پر از سؤال و جوابهایی بود که به دقت از سوی «کار مایکل» مطرح شده بود. اما کاسه صبر «استاویتسکی» لبریز شده بود. می‌خواست هرچه زودتر به اصل ماجرا برسد و بداند که بر سر «رابرتس» این سردسته دزدها چه بلایی آمد! انتظارش زیاد به درازا نیانجامید، و پرسش به «رابرتس» کشیده شد...

- خب، گفتی «رابرتس» با شوهر آن زن گلاویز شد و او را کتک زد. بعد چه اتفاقی افتاد؟

- شوهر آن زن به زمین افتاد. زخمی شده بود و خون از سرو صورتش می‌ریخت.

صدای «هاکینز» به‌تدریج ضعیف شد و «استاویتسکی» حالا سراپا گوش شده بود!

- خب، بعد؟

- بعد هیچ چی... «رابرتس» هم روی زمین افتاد. و فکر می‌کنم همین موقع بود که جون از بدنش خارج شد!

- یعنی درست به همین سادگی؟

- بله آقا، به همین راحتی!

حالا صدای «هاکینز» به زحمت شنیده می‌شد. سپس بی‌آنکه منتظر پرسش بعدی شود به سخنانش ادامه داد:

- هیچ کس او را نزد... هیچ کس... فکر می‌کنم دکتر «گیلبرت»... منظورم آقای دکتر گیلبرته... روی زمین از هوش رفته بود. زنش هم اون طرف اتاق ایستاده بود. اصلاً نزدیک نیومد.

«هاکینز» خیلی سریع صحبت می‌کرد. کمی به نفس نفس افتاده بود:

- نه آقا، هیچ کس به این لعنتی دست نزد... هیچ کس... خودش سقط شد!

«هاکینز» حالت تدافعی به خود گرفته بود. صدایش نشان می‌داد که حتی ترسیده است! «استاویتسکی» نمی‌دانست چرا. از «کار مایکل» خواست که نوار را متوقف کند. پرسید:

- آیا امکان دارد «هاکینز» خودش گردن «رابرتس» را شکسته باشد؟

«کار مایکل» پاسخ داد:

- من چنین فکری نمی‌کنم. اصلاً با عقل جور درنمی‌آید. دستکم، بدون انجام درگیری امکان‌پذیر نیست. او قد و قواره‌اش به «رابرتس» نمی‌چربید و از این گذشته، «رابرتس» اسلحه توی دستش بود!

آنها به بقیه نوار گوش دادند.

طبق اظهارات «هاکینز» زمانی که «رابرتس» مرد، همه چیز از هم پاشید و حال و هوای دیگری حاکم شد! «بوتس» حتی سعی نکرد در مقابل «هاکینز» و خانم و آقای «گیلبرت» قدعلم کند. و به‌طوری که در این اظهارات آمده بود «فقط فرار را بر قرار ترجیح داد» و آن زن نیز گذاشت او بگریزد!

«کار مایکل» پرسید:

- چرا تو فرار نکردی «جورج»؟

او قاطعاً پاسخ داد:

- برای اینکه با مرگ اون پست فطرت، به نتیجه دلخواه رسیده بودم. از اول هم رغبتی به همکاری با او نداشتم.

«استاویتسکی» پرسید:

- آیا از خانم و آقای «گیلبرت» بازجویی کرده‌اید؟ آنها چه می‌گویند؟

- آنها هم همین حرفها را تائید می‌کنند. وقتی «رابرتس» مرد، شوهر این خانم براثر ضربه‌ای که «رابرتس» به او وارد ساخته بود، بی‌هوش بر زمین افتاده بود. خانم «گیلبرت» هم ناظر همه این حوادث بوده و سخنان او دقیقاً با اظهارات «هاکینز» مطابقت دارد.

«استاویتسکی» احساس ناراحتی کرد و پرسید:

- آیا این گفته‌ها زیادی به هم شبیه نیست؟

«کار مایکل» گفت:

- نه. آنها فقط مشاهدات خود را تعریف کردند. همین!

سپس با اندکی آزردگی افزود:

- هیچ معلوم است چه می‌گویی؟ فرض کنیم «رابرتس» را «هاکینز» به قتل رسانده است. اصلاً فرض کنیم «بوتس» قاتل است. چه دلیلی دارد که آن زن، واقعیت را نگوید؟

- شاید آنها این زن را تهدید کرده باشند.

هنگام بیان این سخن، خودش هم می‌دانست که حرف خنده‌داری زده است. هیچ‌کدام از این دو هروئینی مفلوک چیزی نداشتند که آن زن را تهدید کنند. اما به هرحال رازی در کار بود!

هزاران حدس و گمان به مغزش هجوم بردند. آیا امکان داشت که کالبدشکافی اشتباه کرده باشد؟ آیا گردن «رابرتس» تصادفاً براثر یک پیچش ناگهانی آسیب دیده بود؟ درجایی خوانده بود که چگونه یک حرکت نادرست، می‌تواند مهره‌ای را از جایش خارج سازد. شاید هنگام درگیری با دکتر «گیلبرت» چنین اتفاقی افتاده باشد! اما چرا شخصیت واردی مانند دکتر «ایرا استرن» که در عمرش با هزار و یک جنازه سروکار داشته به این موضوع ساده پی نبرده و از اظهارنظر درباره علت شکستگی گردن «رابرتس» طفره رفته است؟ انگار که با خودش حرف بزند گفت:

- شاید... شاید این یک مورد استثنایی باشد که فقط یک در یک میلیون امکان وقوعش وجود دارد. باید در این باره با دکتر «استرن» حرف بزنم.

«کار مایکل» با ناراحتی گفت:

- لعنت بر شیطان! آخر چه فرقی می‌کند «دیوید»؟ «رابرتس» مرده است، یک آدم رذل و پست و دزد و جانی از صفحه روزگار محو شده است که جای بسی خوشحالی است! فکر می‌کنی این حرامزاده برادر تو بود که برایش اینقدر دل می‌سوزانی؟ خانواده «گیلبرت» شکایتی ندارند و موضوع را دنبال نخواهند کرد. «هاکینز» هم که اسلحه‌ای نداشته، فقط تحت مداوا قرار می‌گیرد. بیا طومار این پرونده را بپیچ و بگذار کنار.

اما «استاویتسکی» همانطور در افکار خود غوطه می‌خورد و ظاهراً گوشش به حرفهای «کار مایکل» بدهکار نبود.

در این بیست سالی که در اداره پلیس خدمت می‌کرد، روی دهها پرونده جنایی کار کرده بود. همه‌جور حماقت و وحشیگری در این پرونده‌ها دیده بود، اما کمتر با پرونده‌ای چنین مرموز روبرو شده بود. همه جنایات، کم و بیش شبیه یکدیگر بودند؛ آدم احمقی که از زندگی‌اش سیر شده بود، همسرش یا معشوقه‌اش را با گلوله می‌کشت، یا او را تا سرحد مرگ کتک می‌زد، یا حتی با آدم ناشناسی در یک میخانه گلاویز می‌شد و او را به قتل می‌رساند. تنها کاری که مأموران انجام می‌دادند آن بود که او را توی ماشین انداخته، می‌بردند. به گریه و زاری و ابراز ندامتهای او گوش نمی‌دادند. «استاویتسکی» هم برایش فرقی نمی‌کرد که دلش برای قاتل بسوزد یا مقتول! وقوع جنایت، برایش به صورت یک امر معمولی و روزمره درآمده بود!

ولی این پرونده، با همه پرونده‌ها تفاوت داشت. موجودی پلید و شیطان‌صفت، به‌طرز عجیبی گرفتار تیر غیب شده بود! مدارک کالبدشکافی هم نشان می‌داد که گردنش شکسته است. فکر می‌کرد نظریه‌ای که به‌طور ناگهانی به مغزش خطور کرده بود چندان هم دور از ذهن نبود. می‌خواست پزشک مسوول کالبدشکافی هم این نظریه را تایید کند و بپذیرد که این مرد، هنگام کشمکش، دچار پیچ‌خوردگی گردن شده و به این سرنوشت گرفتار آمده است. با این پندار، خود را دلخوش کرد.

این افکار، تا اندازه‌ای اعصاب او را تسکین داد. به «کار مایکل» گفت:

- بسیار خب. پیشنهاد تو را شنیدم. اما بگذار اول این «بوتس» را هرکجا که هست پیدا کنیم و چند سؤال از او بپرسیم. نمی‌خواهم پرونده، این‌طور آبکی بسته شود. بگذار چند روزی صبر کنیم. اگر او را پیدا نکردیم آن‌وقت حرفی ندارم. می‌توانیم پرونده را مختومه اعلام کنیم. موافقی؟

«کار مایکل» پذیرفت، اما ته دلش خوشحال نبود. با شناختی که از «استاویتسکی» داشت، می‌دانست که چه آدم سرسختی است! با این حال گفت:

- باشد. «بوتس» را بازداشت می‌کنیم.

«استاویتسکی» گفت:

- ولی قول بده که حتماً او را پیدا کنی. این لطفی است که در حق من می‌کنی.

- باشد «دیوید» سعی خود را می‌کنیم.

- متشکرم.

همین که «کار مایکل» از اتاق بیرون رفت، «استاویتسکی» به دکتر «ایرا استرن» در بخش کالبدشکافی تلفن زد و بعدازظهر همان روز با او قرار ملاقات گذاشت.

این کارآگاه ورزیده پلیس، کار دیگری هم داشت که می‌بایستی انجام می‌داد: ملاقات با خانم و آقای «گیلبرت».

نگاهی به گزارش انداخت. نشانی آنها سرراست بود. به‌طوری که کارت ویزیت آنها نشان می‌داد نام این زن و شوهر که هر دو دکتر بودند، یکی «ویلیام الای گیلبرت» دکتر در علم حشره‌شناسی و دیگری «جنیفر لیست گیلبرت» دکتر در طب بود.

«استاویتسکی» آهی کشید. تا ساعت دو وقت داشت. به هر ترتیب شده می‌بایستی معمای این ماجرای پیچیده و اسرارآمیز را کشف می‌کرد!...

«استاویتسکی» درست رأس ساعت ۲ بعدازظهر سر قرار حاضر شد و به دیدار دکتر «استرن» در بخش آسیب‌شناسی رفت. نام خود را به خانمی که منشی او بود گفت و سپس روی صندلی راحتی به انتظار نشست.

به جنازهٔ «رابرتس» فکر کرد که آرام و بی‌خطر، در زیرزمین همان ساختمان قرار داشت. دراین افکار غوطه‌ور بود که صدایی گفت:

- سروان «استاویتسکی»؟ من «ایرا استرن» هستم.

«استاویتسکی» از جا برخاست. دکتر «استرن» قامتی متوسط داشت. موهای سرش سیاه و پر پشت، و مژه‌هایش بلند بود. ته‌ریش سیاه رنگی داشت که درست از زیر چشمان قهوه‌ای رنگش آغاز می‌شد. سن و سالش را نمی‌شد از روی چهره‌اش تعیین کرد، اما به نظر می‌رسید که در حدود ۳۰ سالی داشته باشد.

شلواری سفید رنگ و بارانی چروکیده و گل‌وگشادی به تن داشت که کمربندش گم شده بود!

«استاویتسکی» در مقایسه با او، مردی شیک‌پوش به نظر می‌رسید.

دکتر «استرن» گفت:

- بیایید به رستوران اداره برویم. می‌توانیم ضمن صحبت، فنجانی هم قهوه بنوشیم.

«استاویتسکی» به دنبال او به راه افتاد. با آسانسور، به طبقهٔ زیرزمین رفتند. از راهروی آن جا گذشتند و به رستورانی قدم گذاشتند که فقط چهار در با سردخانه فاصله داشت. همان سردخانه‌ای که جسد «رابرتس» را در آن‌جا گذاشته بودند.

سر میزی نشستند و پیش از آن که شروع به صحبت کنند جرعه‌ای قهوه نوشیدند. سرانجام «استاویتسکی» سکوت را شکست و گفت:

- دکتر «استرن» من به این جا آمده‌ام تا دربارهٔ «آموس رابرتس» سؤالاتی از شما بکنم. همان شخصی که جنازهٔ او را شب گذشته کالبدشکافی کردید و گزارشی هم درباره‌اش تهیه کردید. آیا یادتان می‌آید؟

دکتر «استرن» گفت:

- آه، بله، سروان. یادم می‌آید. چه‌طور ممکن است فراموش کرده باشم!

- من گزارش شما را خواندم. اما راستش، خیلی سعی کردم از این جمله که نوشته‌اید «علت مرگ او را نمی‌توان ذکر کرد» سر در بیاورم!

«استرن» جرعه‌ای قهوه نوشید و گفت:

- خُب، دو مهرهٔ اول ستون فقرات «رابرتس» درست بالای گردن که خیلی محکم به هم چسبیده‌اند کاملاً از هم جدا شده بودند. از لحاظ پزشکی آنها را مهره‌های C۱ و C۲ می‌نامیم که حروف لاتین C در گزارشهای پزشکی مربوط به مهره‌های گردن است و شماره‌ها نیز حکایت از ترتیب قرار گرفتن مهره‌ها دارند. به عبارت دیگر، این دو مهره، بالاترین مهره‌های گردن و بخش ستون فقرات هستند. متوجه شدید؟

«استاویتسکی» سری تکان داد و دکتر «استرن» افزود:

- این مهره‌ها در اطراف حفره‌ای که نخاع از آن عبور می‌کند قرار دارند. این مهره‌ها به وسیلهٔ غضروف به یکدیگر وصل شده‌اند که اصطلاحاً آن را دیسک می‌نامند. همهٔ اینها به وسیلهٔ بافت عضلانی در محفظه‌ای قرار گرفته‌اند که با نظم و ترتیب خاصی بقای انسان را تضمین می‌کنند. خُب، با این تعریف می‌بینم که در مورد «رابرتس» مهره‌های اول و دوم گردن کاملاً از هم جدا شده‌اند... و نخاع نیز قطع شده است. البته قطع نخاع، واژهٔ مناسبی نیست. بهتر است بگوییم نخاع کشیده شده و از جایش درآمده است!

«استاویتسکی» ساکت و آرام، فقط گوش می‌داد. دکتر «استرن» گفت:

- باید نیروی بسیار عظیمی در کار بوده باشد. همان طور که می‌دانید روی بدن «رابرتس» هیچ اثری از زخم و جراحت مشاهده نشده و این امری کاملاً محال و غیرممکن است! اصلاً وقوع چنین چیزی امکان ندارد!

«استاویتسکی» گفت:

- اما می‌بینید که چنین چیزی اتفاق افتاده است. مگر نه؟ دکتر، مرا ببخشید ولی آیا اشتباهی در تشخیص رخ نداده است؟

(ادامه دارد)

جنایت کامل

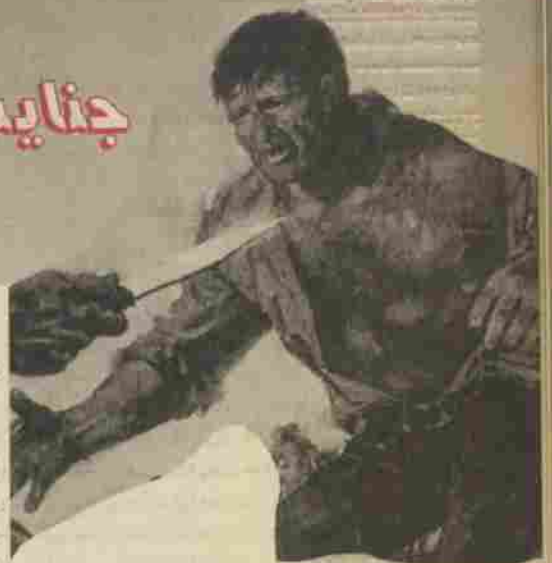

«ادوارد» گفت:

- مسلماً چیزی به نام جنایت کامل در دنیا وجود ندارد.

«رابرت» که دهسال تمام با «ادوارد» دوست بود و می‌دید که او روز به روز بیشتر او را عصبانی می‌کند و در تمام موارد با او مخالفت می‌کند در جواب گفت:

- اما من می‌گویم هر روز حداقل یک جنایت کامل اتفاق می‌افتد.

«ادوارد» خود را روی مبل جابجا کرد و پاسخ داد:

- ببین «رابرت» من فکر می‌کنم تو باز هم داستانهای جنایی می‌خوانی! تو واقعاً فکر می‌کنی که اگر کسی به خاطر جنایتی دستگیر نشود، یک جنایت کامل به وقوع پیوسته؟

«رابرت» در حالی که از حرص دستهٔ استخوانی پیپش را می‌جوید گفت:

- بعضی از نویسندگان صاحب صلاحیت می‌گویند که یک جنایت کامل عبارت است از قتل ساده‌ای که شخصی یک غریبه را در خیابان بکشد. چنانکه می‌دانی روزی چند نفر به این روش می‌میرند، بدون آنکه کسی دستگیر شود «ادوارد» مصرانه جواب داد:

- اما این نوع جنایات خیلی از کامل بودن فاصله دارند و مهمترین دلیلش این است که قربانی برای قاتل ناشناس است. او فقط اتفاقاً در یک موقع مناسب کسی را به قتل می‌رساند که شخص دیگری او را نمی‌بیند. اما تصور من از یک جنایت کامل این است که قاتل و قربانی همدیگر را به خوبی می‌شناسند و یک علت باطنی هم برای جنایت وجود دارد. گفتم علت باطنی نه عللی از قبیل سرقت و تصاحب مال و منال و این جور چیزها. «رابرت» پیپش را روی میز گذاشت و در حالی که برای خودش و دوستش در فنجان قهوه می‌ریخت گفت:

- در این صورت باید یا ترس باشد یا تنفر.

این دو دوست که هر غروب سه شنبه به نوبت به خانه یکدیگر می‌رفتند و هنگام نوشیدن قهوه با هم بحث و جدل می‌کردند، هرگز توافق فکری و اخلاقی نداشتند و هر یک سعی می‌کرد حرف خود را به کرسی بنشاند. حالا «رابرت» از خود می‌پرسید که آیا واقعاً آنها در عرض این دهسال با یکدیگر دوست بوده‌اند. البته که نه! آنها بشدت از همدیگر متنفر بودند و شاید برای شکست دادن همدیگر بود که این همه با هم رفت و آمد داشتند.

ناگهان «ادوارد» به تمسخر گفت:

- ترس! اما دوست من کسی که از روی ترس مرتکب قتل شود هرگز نمی‌تواند جنایت کاملی انجام دهد خیر! تنها علتی که می‌تواند باعث وقوع یک جنایت کامل باشد تنفر است مثل تنفر یک زن از شوهرش و یا بر عکس. رابرت، که حس می‌کرد تنفر شدیدی در وجودش ریشه دوانده گفت:

- آری... تنفر یک تنفر عمیق می‌تواند علت خوبی باشد. اما این نوع جنایت همیشه اتفاق می‌افتد.

- بله. اما خیلی بندرت به صورت کامل صورت می‌گیرد.

- چرا! یک زن شوهرش را می‌کشد و بعد دادگاه او را آزاد می‌کند.. این یک جنایت کامل است.

ولی «ادوارد» باز با تمسخر گفت:

- نه جان من این خیلی از کامل بودن دور است.

- اما دادگاه آزادش می‌کند.

- نه یک جنایت کامل این نیست که موقعیتش از تصمیم دادگاه به دست آید.

- خب در باره یک مرگ تصادفی چه می‌گویی فرض کنیم که طی یک شکار دوست، دوست دیگر خود را با تیر زد و کشت و بعد ادعا کرد که خیال کرده حیوانی است. آیا این جنایت کامل هست یا نه؟

- باز هم همان اعتراض وارد است چون او باید در دادگاه حاضر شود و بی‌گناهی خود را ثابت کند. منظور من از یک جنایت کامل این است که نقشه‌اش از قبل به دقت طرح شده باشد و بعد چنان اجرا شود که قاتل حتی بدون آنکه به دادگاه کشانده شود به زندگی گذشته‌اش ادامه دهد. «رابرت» مدت درازی ساکت ماند و فکر کرد. او فکر می‌کرد که حاضر است همه چیزش را از دست بدهد و این دوست خود را در بحث مغلوب کند.

بالاخره خیلی آرام گفت:

- من فکر می‌کنم که طول زمان می‌تواند یک جنایت کامل به وجود آورد.

- یعنی چطور؟

«رابرت» لبخند مرموزی زد و جواب داد:

- صبرکن در این باره بیشتر فکر کنم دوست من. ما این بحث را سه‌شنبه شب آینده ادامه خواهیم داد...

ooo

سه‌شنبه شب بعد «رابرت» هنگام شام به منزل دوستش رفت. در اتاق پذیرایی هنگامی که «ادوارد» مشغول ریختن قهوه در فنجان دوستش بود پرسید:

- خب، درباره جنایت کامل فکر کردی؟

- آره... فکر کردم.

«ادوارد» در حالی که در فنجان خودش هم قهوه می‌ریخت به شوخی گفت:

- تصمیم گرفتی که امتحان کنی؟

- در حقیقت باید بگویم بله.

«ادوارد» خندید و گفت:

- به این ترتیب من متقاعد خواهم شد.

سپس قوری را زمین گذاشت و افزود:

- پس در زندان به ملاقاتت می‌آیم.

- فکر نمی‌کنم. چون می‌خواهم در نقشه‌ام موفق شوم.

- کی این حادثه بزرگ به وقوع خواهد پیوست؟ همین هفته؟

- نه این نشد. من هفته پیش گفتم که یک جنایت واقعاً کامل محتاج طول زمان است. امروز پانزدهم نوامبر است. درست است. من فکر می‌کنم که تا شش ماه دیگر می‌توانم نقشه‌ام را عملی کنم.

- چه نوع جنایتی؟

- قتل! من این قتل را تا پانزدهم ماه مه مرتکب خواهم شد.

«ادوارد» قهقهه‌ای زد و گفت:

- حالا خوب شد. لابد شرایط دیگر را هم در نظر گرفتی؟ یعنی قربانی کسی است که او را می‌شناسی و از او متنفر هستی، همین طور است؟

«رابرت» که از پشت شیشه عینکش به او خیره‌خیره نگاه می‌کرد. جواب داد:

- البته!

- قتل طوری صورت خواهد گرفت که تحت هیچ شرایطی مورد تعقیب قرار نگیری؟

- درست است.

- پس باید به افتخار این موضوع یک قهوه دیگر بنوشیم. فکر می‌کنم این موضوع تا شش ماه دیگر مورد بحث ما باشد.

«رابرت» به دقت نگاهش کرد و بعد با اشاره سر حرف دوستش را تایید کرد.

○○○

اما وقتی زمستان رسید، ملاقات روزهای سه‌شنبه حذف شد. چون «رابرت» به نحو عجیبی گوشه‌گیری اختیار کرد. او مرتب با کتابهای پزشکی کلنجار می‌رفت.

در اوایل بهار، یک روز «ادوارد» بدون اطلاع قبلی به منزل دوستش رفت و او را میان انبوهی از کتب پزشکی مشغول تفحص یک کتاب دید. پرسید:

- تو چکار می‌کنی «رابرت»؟ تو تمام زمستان را با این کتابها گذراندی؟

«رابرت» فقط جواب داد:

- من باید چیزهایی یاد بگیرم.

- نکند درباره همان نقشه جنایت کامل باشد. من فکر کردم تو تا حالا فراموش کرده‌ای. راستی راستی می‌خواهی سم ناشناخته‌ای پیدا کنی بهتر است فراموش کنی.

اما «رابرت» همچنان به کار مطالعه ادامه داد. و هفته بعد کارش را در بانک رها کرد و کاملاً گوشه‌گیر شد...

اندکی بعد «ادوارد» فهمید که دوستش به ملاقات یک پزشک روانشناس رفته و بالاخره در اوایل ماه آوریل بود که براثر ناراحتی عصبی زیاد، «رابرت» را یکراست از اتاق روانشناس به تیمارستان بردند...

اولین بار که «ادوارد» به دیدن «رابرت» رفت، نمی‌توانست باور کند که واقعاً دوستش آن همه ناراحت است. دکتر تیمارستان در جواب گفت که «رابرت» به طور کلی دچار اختلال حواس شده و مدت زیادی به استراحت و پرستاری احتیاج دارد.

«ادوارد» پرسید:

- آیا او باید همیشه در آن اتاق باشد؟

- بعد از مدتی می‌تواند در باغ به قدم زدن بپردازد. شاید تا یک ماه دیگر.

سپس «ادوارد» با دوستش صحبت کرد و هنگام بیرون رفتن قول داد که چند هفته بعد باز به دیدنش بیاید... دفعه بعد وضع «رابرت» قدری بهتر شده بود. دفعه سوم دکتر گفت که دوست او می‌تواند در باغ به هواخوری مشغول شود و گردش کند. آن روز هوا بسیار خوب بود و تعدادی بیمار دیگر هم در باغ که دور آن حصارهای بلند کشیده بودند، گردش می‌کردند. هنگامی که آن دو از یک راه باریک محصور بین دو ردیف درخت می‌گذشتند، «ادوارد» پیشنهاد کرد:

- مایلی روی یک نیمکت بنشینیم؟

«رابرت» که به اطرافش خیره شده بود، پرسید:

- چی؟ اوه البته روی نیمکت!

سپس روی نیمکت نشستند و «ادوارد» بعد از یک سکوت طولانی گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟ «ادوارد» چه چیز باعث این امر شد؟ آیا خواندن کتابها این کار را کرد؟

- فکر می‌کنم.

- خیلی خوشحالم که بهتر شدی

- من بهتر شدم. اما یک روز دیر شد. من دیروز انتظارت را داشتم.

- دیروز؟

- امروز شانزدهم ماه مه است.

- بله. نکند تو موضوع جنایت را از یاد نبردی؟

- من نه تنها آن را به خاطر دارم که در اجرای آن هم موفق شدم دوست من

- در اجرای یک جنایت کامل موفق شدی؟

- بله. بزودی من قتلی انجام می‌دهم که مورد تعقیب هم قرار نمی‌گیرم. من این همه کتابهای پزشکی خواندم که بدانم اختلال حواس چطور ایجاد می‌شود و چه علائمی دارد و چطور می‌توانم به آن تظاهر کنم. من به تو گفتم طول زمان در اجرای نقشه مؤثر است و حالا من همه را قانع کردم که دیوانه هستم. و اگر مرتکب قتل شوم کسی مرا مورد تعقیب قرار نخواهد داد. و بعد از یکی دو سال به تدریج علایم بهبودی بروز خواهم داد. و آزاد خواهم شد.

«ادوارد» خواست بلند شود که دید دست چپ «رابرت» او را می‌کشد با صدای لرزانی پرسید:

- چه کسی را می‌خواهی بکشی؟

«رابرت» از جیب کتش یک چاقوی بلند بیرون آورد و به خنده گفت:

- فکر می‌کردم می‌دانی. خب معلوم است می‌خواهم تو را بکشم.

«ادوارد» و «رابرت» درگیر شدند و لحظاتی بعد...

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

«چیز وحشتناکی است ما گمان می‌کردیم. او واقعاً بیمار است.» آنها در دفتر دکتر منتظر پلیس بودند. هر دو به شدت زخمی بودند. یک چاقوی دسته بلند، یک زنجیر و یک ضبط صوت کوچک روی میز بود.

«ادوارد» گفت:

- من مطمئن بودم «رابرت» برای من نقشه کشیده برای همین این زنجیر را همیشه همراه داشتم. صحبتهای امروز او را هم ضبط کردم. حالا امیدوارم متوجه شده باشد که هیچ جنایت کاملی وجود ندارد!

■

خاطرات کلانتر

جنازه‌ای در کانال

بقیه از صفحه ۳۳

- نعمت مرد نبود... یک ابلیس بود! هم خسیس بود و هم بی‌غیرت و هم بی‌شعور... دست بزن هم داشت و روزی نبود که من یا دخترمون حمیرارو نزنه... هر شب هم دست یک هرزه‌رو می‌گرفت و می‌آورد توی این خونه و اگر من اعتراض می‌کردم، کتکم می‌زد! به ما پول نمی‌داد که بتونیم شکممان‌رو سیر کنیم... اون وقت برای اون زنها!! مثل علف خرس پول خرج می‌کرد! اون شب هم قبل از آمدن خودش، یکی از اون کثافتها آمد به خونه و من که از خودم بدم آمده بود، اون هرزه‌رو از خونه بیرون کردم. موقعی که نعمت آمد و فهمید اون زن هرزه‌رو بیرونش کردم، شروع کرد به کتک زدن من - که این کبودی هم جای مشت اون بود - تا اینکه حمیرا، دخترم برای نجات من، به دروغ گفت: «بابا من اون زن هرزه‌رو بیرون کردم...» نعمت هم دیوانه شد و دو دوستش‌رو انداخت دور گلوی دخترم و داشت خفه‌اش می‌کرد! (زن به گریه افتاد و ادامه داد:) هرچی قسمش دادم و کنارش کشیدم فایده نداشت... مست بود و مغزش کار نمی‌کرد... منم که دیدم حمیرا داره دست و پا می‌زند... ناگهان و بدون اراده شیشه نوشابه پررو کوبیدم توی سرش... که اون هم درجا افتاد و... مرد!

زن پرصدا گریست. حمیرا او را در آغوش کشید. مادر و دختر در آغوش هم ضجه می‌زدند!

عجب صحنه تلخی بود!

○

○

موقعی که می‌خواستم زن را بیرون ببریم، دخترش گریه‌کنان گفت:

- کلانتر چه بلایی سر مادرم میاد؟

با ملایمت گفتم:

- نگران نباش دختر جون... اگر این حرفهایی که در مورد خفه کردن تو توسط پدرت گفتین راست باشه... اگر یک وکیل کردن کلفت و مبرز استخدام کنین... مادرت بیشتر از شش ماه توی زندان نمی‌مونه... منم امیدوارم اینطور بشه...

حمیرا مادرش را بغل کرد و گفت:

- غصه نخور مادر... پدر که کسی‌رو نداشت که جز ما وارثش باشه... این خونه‌رو می‌فروشم و بهترین وکیل‌رو استخدام می‌کنم و نمی‌گذارم یکروز هم توی زندان بمانی...

محسن که سخت آزرده بود به دختر جوان دلداری داد:

- اگر پدرتان کسی‌رو نداشته باشه و خود شما «اولیای دم» باشید، مادرت حتماً تبرئه میشه!

مادر و دختر را لحظه‌ای تنها گذاشتیم تا وداع کنند. محسن به آرامی در گوشم گفت:

- بعضی وقتها از اینکه اینطور متهمین‌رو دستگیر می‌کنیم، از خودم دلخور میشم!

■

پاسخهای باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه

○ اعداد و نقاشی ناپیدا!

مردی بالانس زده و با یک دست بدن و بشکه چوبی را روی پاها می‌چرخاند!

○ پنج جابجایی در نقاشی خرید خانم

۱- وسط بسته به‌جای نقاشی تابلو به دیوار. ۲- گره بسته‌بندی به‌جای بالای گل در گلدان. ۳- خط وسط صفحه روزنامه به‌جای بالای کلاه خانم. ۴- قفل کیف خانم به‌جای نوک کفش مرد. ۵- پایه مبل به‌جای بالای روی نرده با هم جابه‌جا شده‌اند.

○ ۱۲۰ اختلاف در نقاشی پیک‌نیک

از سری ماجراهای واقعی خارجی

آن موفقیت شیرین

○ نوشته: مایک کریمجس و جولیرین
○ ترجمه: میترا علی‌شهبازی

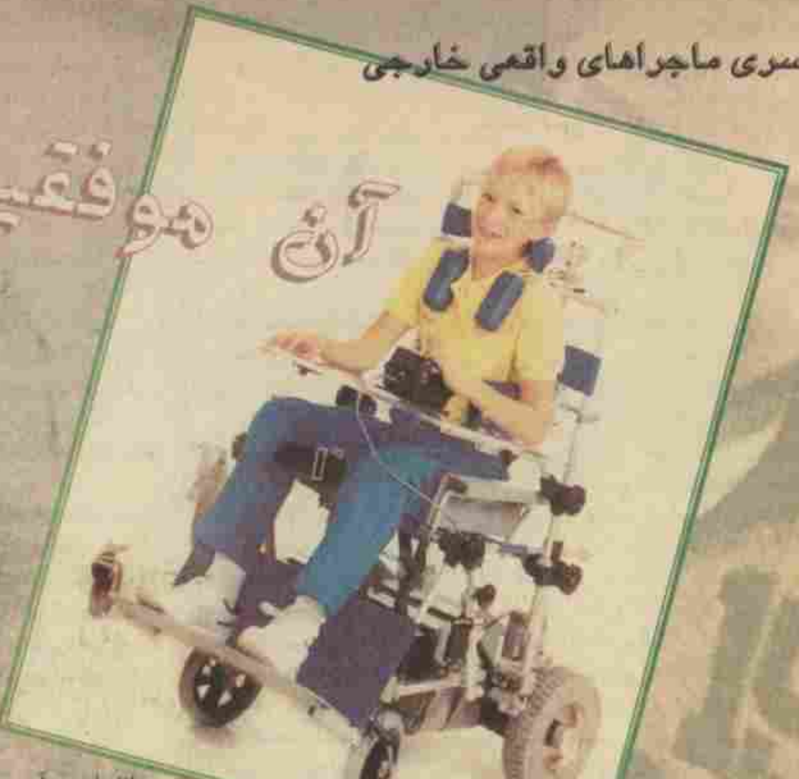

○ آن بچه‌هایی که در کلاس ششم حتی خواندن را خوب نمی‌دانستند، برنده چند جایزه ارزنده در کمپ فضایی شدند

اولین بار در یک مجله مطلبی راجع به کمپ فضایی خواندم. این کمپ مکانی است که بچه‌های باهوش و درسخوان در آنجا درباره فضا، سنگهای فضایی، تکنولوژی و حتی ریاضی مطالبی را می‌آموزند. آنها به صورت گروهی طی یک هفته آموزشهای مختلفی را توسط فضانوردان می‌بینند.

وقتی به پایان مقاله رسیدم با خودم فکر کردم این درست همان چیزی است که بچه‌های مدرسه ما به آن علاقه‌مند هستند. اصلاً نمی‌دانم چه انگیزه‌ای مرا به انجام این کار وامی‌داشت. فکر می‌کنم اهمیتی که برای آنها قائل بودم انگیزه اصلی بود.

من معلم یک مدرسه استثنایی در میشیگان بودم. دانش‌آموزان در آنجا تحت تعالیم مختلف رفتاری، احساسی و آموزشی قرار می‌گرفتند. برخی از آنها تا دوران جوانی برای آموزش دیدن آنجا می‌ماندند. اما من و همکارم روبین اعتقاد داشتیم که این بچه‌ها فقط به محرک و یک انگیزه قوی نیاز دارند.

وقتی اولین بار موضوع کمپ فضایی را در کلاس مطرح کردم، استیو بنت یکی از دانش‌آموزان بامزه کلاس اولین کسی بود که اظهارنظر کرد: «می بچه‌ها فکر کنم شوخی بامزه‌ای باشد.»

استفان هم معتقد بود رفتن به آنجا کار جالبی است. استفان با آن عینک ته‌استکانی و لکنت زبان به‌ندرت حرف می‌زد اما آن روز از این پیشنهاد بشدت به وجد آمده بود.

اسکات که پسری خشن بود با فریاد خطاب به استفان گفت: «دهانت را ببند.» آن دو به یکدیگر پریدند و هرچه تلاش کردم اوضاع را تحت کنترل درآورم، نتوانستم. در همین حین استیو بنت صدایی همچون انفجار درآورد و توجه کلاس دوباره به او جلب شد.

بن اشمیت دستش را بالا برد و گفت: «مربی! شنیده‌ام آنجا مخصوص بچه‌های بااستعداد است.»

با این حرف گویی نفس بچه‌ها در سینه‌هایشان حبس شد و سکوت بر فضا حاکم شد. ناگهان احساس غم عمیقی به من دست داد. چقدر بازنده بودن همیشگی دردناک بود. آنها حتی نمی‌توانستند خودشان را در یک محیط آموزشی واقعی تصور کنند. وقتی اضطراب و هیجان فروکش کرد، گفتم: «بچه‌ها فکر می‌کنم شما بتوانید این کار را انجام دهید.»

○ معطل در استخر

وقتی موضوع کمپ فضایی را با مسوولان مدرسه مطرح کردم، از پیشنهادم بسیار هیجان‌زده شدند. اما جانب احتیاط را هم نگاه داشتند.

مدیر معتقد بود که در آنجا هیچ برنامه مناسبی برای بچه‌های چنین مدرسه‌ای وجود ندارد. خوشبختانه «دبورا بارن هارت» مدیر باشعور این کمپ از پیشنهاد من بسیار استقبال و پشتیبانی کرد. آنها مه سال ۱۹۸۹ را برای بازدید ما تعیین کردند، چون این زمان تمام شدن مدرسه بود.

هدف ما این بود که بچه‌ها را پیاده در تمامی نقاط آن محل بچرخانیم و طی تفریح و مسابقه آموزشهایی را به دانش‌آموزان بدهیم. هرچه سال تحصیلی به پایان نزدیک می‌شد، بچه‌ها بیشتر سعی داشتند وسایل و لوازم سفرشان را آماده کنند. فقط یک مشکل وجود داشت. هر کاری که در کمپ فضایی انجام می‌گرفت، به دقت با ساعت اندازه‌گیری و برنامه‌ریزی می‌شد. اما زمان با بچه‌هایی که نیازهای ویژه خودشان را دارند یار نیست. دقایق همواره آنها را به ستوه می‌آورند و گویی زمان به آنها می‌گوید: «عجله کنید کودنها.»

عاقبت تصمیم گرفتیم اولین کارها را تمرین کنیم. یکی از فعالیت‌هایی که دانش‌آموزان باید آن را انجام می‌دادند، ساختن یک شئی چهارگوش در آب بود. آنها باید با فرو کردن میله‌های پلاستیکی در گیره‌های مخصوص یک جسم چهارگوش در زیر آب درست می‌کردند.

این کار برای آنها بسیار سخت بود، زیرا میله‌های پلاستیکی به‌راحتی از دستشان لیز می‌خورد و به ته آب فرو می‌رفت، درست همان طوری که اجسام در خلاء به صورت معلق می‌مانند. کار دشواری بود.

بچه‌ها را به استخری بردیم تا این کار را به صورت عملی تجربه کنند. زمان سنج را در دست گرفتم. بچه‌ها با سروصدا و تکانهای فراوان عاقبت جابجا و آماده شدند. وقتی همه اعلام آمادگی کردند، زمان‌سنج را فشار دادم و مسابقه شروع شد. آنها به ته آب می‌رفتند و در مدت زمان کوتاهی میله‌ها از دستشان لیز می‌خورد و به ته آب غوطه‌ور می‌شد. بچه‌ها فریاد می‌زدند و برخی تعادلشان را از دست داده بودند. روبین در سوتش دمید و همه ناگهان ساکت شدند. اسکات با فریاد پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «واقعاً لزومی برای پرسیدن این سؤال می‌بینی؟»

یکی دیگر از بچه‌ها با صدایی ناامید گفت: «به هرحال تمام این کارها وقت‌کشی است چون هیچ‌یک از این احمق‌ها حتی بلد نیستند شنا کنند.»

اسکات با یک ناسزا اوضاع را به‌هم ریخت و دوباره درگیری و همهمه میان آنها آغاز شد. در راه بازگشت به خانه من و روبین درباره موضوع آن روز صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که هنوز مدت زمان زیادی باید روی این بچه‌ها کار کنیم.

احساس فشار می‌کردیم. واقعاً در تنگنا قرار داشتیم، زیرا یک مؤسسه بزرگ مبلغی معادل ۵۰۰۰۰ دلار به بچه‌های مدرسه ما اعطا کرده و این مطلب در روزنامه محلی هم درج شده بود. باید کاری می‌کردیم که لیاقت این بچه‌ها را به اثبات می‌رساندیم. اصلاً دلم نمی‌خواست تمامی زحماتم به‌باد رود.

یک روز ترفند جدیدی به ذهنم رسید. اسکات یکی

O نوبت به اهدای جوایز رسید. پس از معرفی نفر سوم، بچه‌ها اسم آشنایی را شنیدند، آنها جایزه طراحی را برده بودند

از باهوش‌ترین بچه‌های گروه بود و روی همکلاسیهایش هم خوب تسلط داشت. به او گفتم: «سعی کن بچه‌ها را هماهنگ کنی. نگذار اینقدر بی‌نظم کار کنند.»

اسکات گفت: «اما این کار بسیار سختی است.»

«من هم می‌دانم این کار آسان نیست. فکر نکنم کسی تا به‌حال گفته باشد که رهبری یک گروه کار ساده‌ای است.»

ناگهان با ترشرویی پرسید: «چه کسی گفته من رهبر این گروه هستم؟»

«الان من می‌گویم، بدون تو اسکات، ما هیچ شانس موفقیتی نداریم.»

جواب داد: «قبول. سعی خودم را خواهم کرد.»

O روز استقلال

روز هفتم می سال ۱۹۸۹ به کمپ فضایی رسیدیم. غیر از ما ۹ گروه دیگر هم حضور داشتند. اولین آزمایش ساختمان‌سازی در نیروی جاذبه اندک بود، به عبارت دیگر شنا کردن و کار با میله‌های پلاستیکی لغزنده دوباره شروع می‌شد.

وقتی شمارش معکوس پایان یافت و همه صدای داور را شنیدند که شروع مسابقه را اعلام کرد، بچه‌ها به زیر آب رفتند و ناپدید شدند. این صحنه نمایشی بزرگ از یک کار گروهی هماهنگ بود.

پس از گذشت اندک زمانی همگی از آب بیرون آمدند، درحالی که میله‌های پلاستیکی را که به شکل خانه درآورده بودند در بالای سرشان برده بودند. با هیجان به ساعت چشم دوختند. زمان‌سنج مدت دو دقیقه و ۴۵ ثانیه را نشان می‌داد. این عملکرد خوب نبود بلکه عالی و بی‌نظیر بود.

استفان فریاد زد: «آه خدای من» آنها یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و فریادهایی از سر شادمانی به لب می‌آوردند. اما همه چیز به اینجا ختم نمی‌شد. آنها باید مسابقات دیگری را هم انجام می‌دادند. آنها مراحل مختلفی را گذراندند و در همه آنها چندان موفقیتی به دست نیاوردند. در انتها نوبت به اصلی‌ترین مسابقه یعنی طراحی تیمی رسید. این مرحله احتیاج به تعمق و تفکر و خلاقیت فراوان داشت. یعنی ویژگی‌هایی که بچه‌های ما چندان از آن بهره‌مند نبودند.

لوئیس یکی از بچه‌های تیم که مشکل عدم تعادل داشت بهترین هنرمند گروه بود. همه بچه‌ها یکصدا او را معرفی کردند و خواستند تا او ایده‌ای بدهد. در ابتدا لوئیس حیرت زده شد. اما پس از گذشت زمان کوتاهی ناگهان رفتارهای غیرعادی دوباره از او سر زد. بچه‌ها سعی داشتند او را آرام کنند ولی صدای فریادهای او لحظه به لحظه اوج می‌گرفت.

عاقبت استیو بنت و اسکات از من و روبین خواستند که آنجا را ترک کنیم تا خودشان وضعیت را آرام کنند. ما به حرف آنها توجه کردیم و بیرون رفتیم. بنت و اسکات هر دو لوئیس را محکم در بغل گرفتند و پس از گذشت چند دقیقه لوئیس دوباره به حالت عادی برگشت.

آنها دور هم نشستند و دوباره موضوع مسابقه را برای لوئیس مطرح کردند. این بار او موافقت کرد. بچه‌ها قلم و کاغذ به دست گرفتند و هریک در گروههای مختلف مشغول کار شدند.

لوئیس خیلی سریع طرحی را بر کاغذ پیاده کرد و خطاب به من و روبین گفت: «راجع به این چه فکر می‌کنید؟» طرح بسیار بامزه از روی خلاقیت و عقل بود و بسیار خوب طراحی شده بود. روبین گفت: «اصلاً مهم نیست ما چه فکر می‌کنیم نظر خودت چیست؟» لوئیس طرح را با دستهای کشیده جلو صورتش گرفت و گفت: «دوستش دارم.»

O یک اتفاق محال

عاقبت روز مسابقه فرا رسید. با وجودی که آنها در اغلب مسابقه‌ها موفقیتی کسب نکرده بودند، اما باز امیدشان را از دست نمی‌دادند. بچه‌های گروه دیگر فریاد می‌کشیدند: گروه خنگ‌ها. اسکات با صدای بلند فریاد زد هنوز مسابقه تمام نشده و بچه‌ها را دعوت کرد که سر جاهایشان برگردند.

جمعه روز اختتامیه بود. جایزه اول به طراحی مربوط می‌شد. جایزه سوم را تیم مک‌دونل داگلاس برنده شد. سپس مجری برنامه گفت حالا رتبه دوم را انتخاب می‌کنیم. نفسم بند آمده بود. او گفت: «...مدرسه بارگرکینگ» با شنیدن اسم مدرسه‌مان گویی درجا خشکم زد.

هیچ کس حتی کوچکترین صدایی نکرد. گویی اصلاً نمی‌توانستند باور کنند. ناگهان لوئیس استیو و استفان که تازه به خود آمده بودند فریاد زدند و رقصیدند و بالا و پایین پریدند. روبین هم فریاد زد: «ما موفق شدیم.»

من که بدون هیچ کلامی نشسته بودم در پشتم احساس کرختی می‌کردم. لوئیس فریاد کشید: «هی مربی! نمی‌خواهی شادی کنی، ما بالاخره موفق شدیم.» پس از اهدای جایزه اول نوبت به معرفی بهترین و مفیدترین رهبر تیم رسید. در کمال ناباوری دیدم که اسم اسکات از دهان داور بیرون آمد. این مافوق تصورم بود. مدرسه ما جوایز بسیار ارزشمندی را برنده شده بود.

وقتی اسکات روی سن می‌رفت همشاگردیهایش فریاد تشویق و شادی سر داده بودند. وقتی به آن پسر که شاگرد من در مدرسه بچه‌های استثنایی بود، نگاه می‌کردم، اثری از ناامیدی در وجودش نمی‌دیدم. آن پسر جایش را به یک مرد باوقار داده بود.

بازگشت به خانه در سکوت و آرامش انجام گرفت. وقتی هواپیما در فرودگاه فرود آمد و همه بچه‌ها پیاده شدند، صدای فریادها و خنده‌های شادی را می‌شنیدم که با عشق به آن بچه‌ها خوشامد می‌گفتند.

از میان آن همه صدا، صدایی ناآشنا توجهم را جلب کرد. صدایی که طی این سالها بچه‌های ما هرگز در خانه و مدرسه تجربه‌اش نکرده بودند. صدای هلهله و تشویق مردم که نشانگر پذیرفته شدن آنها بود. عاقبت این بچه‌ها توانسته بودند خود را به خانواده‌ها و مردم شهرشان اثبات کنند.

کارآگاه جواد

یک طنز جنایی

نوشته دکتر داریوش دانی

(خواندن این داستان را به کسانی که قلب ضعیف دارند، توصیه نمی‌کنیم.)

Nini
نی نی
Nini
نی نی
Nini
نی نی

عقربه‌های ساعت با کندی به ساعت سه بعد از نیمه شب نزدیک می‌شدند. آقاجواد از مخفیگاه خود در پناه دیوار منزل آقای رستمی به آرامی سرک کشید و به سر کوچه چشم دوخت.

کلاه شاپوی محمودآقا از بالای دیوار منزلش ـ که در سر کوچه واقع شده است ـ مشخص بود. آقاجواد دست راستش را به علامت استفهام تکان داد. محمودآقا در جواب سرش را بالا انداخت.

ساعت به سه و پانزده دقیقه رسیده بود که صدای کفشهایی از خیابان اصلی بلند شد. محمودآقا مجدداً از نردبان کنار دیوار منزلش بالا رفت و با احتیاط به سمت چپ خیابان نگاه کرد.

«سوژه موردنظر درحال نزدیک شدن بود.»

به سمت راست نگاه کرد و وقتی متوجه شد که جوادآقا منتظر اشاره اوست، سه بار سرش را بالا و پایین برد. درست مانند کسی که عطسه‌اش گرفته و سه بار پشت سر هم عطسه می‌کند! جوادآقا یکقدم عقب نشست و سنگریزه‌ای از زمین برداشت و به طرف کیوسک روزنامه‌فروشی سمت مقابل کوچه انداخت. جعفرآقای پاسبان از پشت کیوسک ظاهر شد، اول کمربندش را بالا کشید تا شکمش که همیشه زیر کمربند اسیر بود، نفسی تازه کند! و بعد به آرامی کلت کمری‌اش را بیرون آورد و منتظر ماند.

صدای پاهایی که وارد کوچه شده بود، کم‌کم بلند و بلندتر می‌شدند و در کوچه خلوت و تاریک، طنین رعب‌آوری ایجاد می‌کردند. جعفرآقا تا ۱۰ شمرد و سپس با یک جست، وسط کوچه پرید و درحالی که دهانه کلتش را به طرف تازه وارد گرفته بود ـ فریاد زد:

ایست!

اجازه بدهید قبل از ادامه این ماجرای مهیج، برای اینکه سر دربیاورید قضیه این «ایست» چیست، یک توضیح راجع به کارآگاه جواد بدهم. شما که جوادآقا را نمی‌شناسید، در محل ما به او «کارآگاه جواد» و گاهی هم «جواد دوصفر هفت ۰۰۷» می‌گویند. من که سنم به این چیزها قد نمی‌دهد، ولی بزرگترها می‌گویند آقاجواد از دوره بچگی و نوجوانیش خوره فیلم‌های پلیسی و جاسوسی و به قول امروزیها «اکشن»! بوده و در زمانی که بلیت سینما پنج ریال بوده، همه فیلم‌های پلیسی و بزن بزن را پنج بار و شش بار نگاه می‌کرده و عین حرکات هنرپیشه‌ها را برای بچه‌های محل نمایش می‌داده! ظاهراً این عشق و علاقه بعد از سی سال خدمت صادقانه در اداره دارایی هم، باز فروکش نکرده و حالا هم که حدود سه سال از بازنشستگی جوادآقا می‌گذرد و موهای سیاه را به‌ندرت می‌توان در سر ایشان پیدا کرد و چندتا نوه برق و بلا هم پیدا کرده، باز سرش برای اینجور کارها درد می‌کند.

جوادآقا بعد از بازنشستگی از صبح تا شب کنار پیشخوان محمودآقا، صاحب سوپرمارکت سر کوچه می‌نشیند و با رفیق چهل ساله خود گل می‌گوید و گل می‌شنود و گاهی هم در راه انداختن مشتریها و جابجا کردن اجناس به محمودآقا کمک می‌کند. گذشته از پر کردن اوقات، نشستن در سوپرمارکت محمودآقا که دیوار به دیوار منزلش و سرکوچه واقع شده است، این امکان را به کارآگاه جواد می‌دهد که رفت و آمد و حرکات اهالی محل را به‌خوبی زیرنظر داشته باشد و به قول خودش «امکان هر تحرک مشکوکی» در محله ما را خنثی کند!

اگر از این نکته بگذریم که برخی همسایه‌ها توجه زیاد او به اطراف و حرکات و سکنات ساکنین محل را نوعی «فضولی» تعبیر می‌کنند، انصافاً شم پلیسی و ضدجاسوسی جوادآقا نعمتی به‌شمار می‌آید، بویژه بعد از آنکه جوادآقا توانست دزد منزل آقای احمدی‌پور را در ساعت چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر روز هفدهم مرداد سال گذشته و درحال خروج از منزل احمدی‌پور شناسایی و به کمک اهالی محل دستگیر کند، به احترام او بیشتر افزوده شد و وقتی آقای احمدی‌پور از سفر شش روزه‌اش برگشت و متوجه جریان شد، یک میهمانی به افتخار آقاجواد در منزلش به راه انداخت و همه اهالی محل را هم دعوت کرد. از طرف دیگر آقای محمدی‌پور از اینکه جوادآقا سوپرمارکتی گفته بود که ایشان را در ساعت یازده و پنجاه و پنج دقیقه شب جمعه با پیژامای راه راه صورتی و سفید درحال ریختن زباله‌های منزلش در جوی آب دیده است، شاکی است! به هرحال همه اهالی محل را هم نمی‌توان راضی نگهداشت!

از دو ماه پیش، جوادآقا نسبت به کارها و رفتار آقامحسن شک کرده بود. محسن نسخه‌پیچ داروخانه شبانه‌روزی بهبود بود، که اهالی محل به شوخی به آن داروخانه کمبود! می‌گویند. آقامحسن حدوداً ده ماهی بود که در این داروخانه مشغول به‌کار شده بود. ظاهراً آدم مؤدب و سر به زیری به نظر می‌رسید و با اهالی محل با احترام و تواضع برخورد می‌کرد و حتی دو، سه مرتبه هم داروی ضدفشار خون جوادآقا را بدون نسخه به او داده بود. ولی چند چیز باعث شده بود که جوادآقا او را تحت نظر بگیرد و کارهایش را زیر ذره‌بین بگذارد: اول آنکه محسن آقا از اهالی این محل نبود و هیچ‌کس هم بطور دقیق نمی‌دانست اصل و نسب او از کجاست و قبلاً کجا بوده و چه می‌کرده؟

دوم آنکه محسن آقا خیلی ساکت و تودار بود و علیرغم ادب فراوان به سؤالات متعدد جوادآقا و دیگران جوابهای روشنی نمی‌داد و هر مرتبه یکطوری آنها را می‌پیچاند! سومین نکته که از همه هم مهمتر بود، رفت و آمد مردی ژولیده مو و لاغراندام به داروخانه کمبود!! بود، که آن هم فقط در شیفت کاری محسن آقا صورت می‌گرفت!

خب حالا اگر شما هم جای جوادآقا بودید، چه فکری می‌کردید؟ طبعاً مشکوک می‌شدید! بنابراین جوادآقا هم ذره‌بین معروفش (که همان چشمان آستیگمات دوربینش باشند!) را به‌کار انداخت و این رفت و آمدها

را دقیقاً زیرنظر گرفت.

به یکماه نرسیده بود که متوجه شد آن آقای ژولیده مو و لاغراندام که حدوداً سی و پنج ساله بود، به‌طور متوسط هفته‌ای دوبار و بیش از همه در شیفت شب داروخانه کمبود، به محسن آقا سر می‌زند، پنج دقیقه‌ای از پشت پیشخوان با او خوش و بش می‌کند و ناگهان غیبش می‌زند! جوادآقا کنترلش را بیشتر کرد و گاهی هم تا ساعت سه و چهار بعد از نیمه شب با پیژاما و زیرپوش تا سر کوچه می‌آمد و نگاهی به اطراف می‌انداخت و همین هفته قبل بود که متوجه شد، حدود ساعت سه بعد از نیمه شب، محسن آقا سلانه سلانه و درحالی که یک کیسه پلاستیکی مشکی با ابعاد متوسط در دست داشت، به طرف کوچه‌شان می‌آید! جوادآقا با دو جست خودش را به خانه رساند و در منزل را به آرامی پیش کرد.

عینکش را خوب تنظیم کرد و منتظر شد تا محسن آقا از کنار در منزل بگذرد و سپس در را باز کرد و پاورچین پاورچین خودش را در پناه دیوار پنهان کرد. در انتهای کوچه و در سوسوی ضعیف لامپ منزل جمشیدی‌فر، کارآگاه جواد مرد ژولیده مویی را دید که منتظر محسن آقاست و بعد از رسیدن محسن آقا، به سرعت کیسه پلاستیکی را از دست او قاپیدو چند بسته پول کف دست محسن آقا گذاشت و از همانجا سروته کرد و دور شد!

راضی کردن محمودآقای بقال برای همکاری، یکطرف قضیه بود و متقاعد کردن سرگرد حبیبی رئیس کلانتری محل برای توجه به این رفت و آمدهای مشکوک، طرف دیگر!

بیچاره جوادآقای دوصفر هفت که باید بار این زحمت را به تنهایی به دوش می‌کشید! به هرحال با هر جان کندنی بود، رضایت سرگرد حبیبی را به دست آورد و سرگرد حبیبی هم برای یکهفته به جعفرآقای پاسبان ماموریت داد که از منطقه موردنظر جوادآقا، مراقبت ویژه به عمل بیاورد! چهار شب اول برای جوادآقا و اکیپ همراهش (جعفر آقای پاسبان و محمودآقا که نقش دیده‌بان و مخبر اکیپ را ایفا می‌کرد) ثمره‌ای دربر نداشت و امشب که شب پنجم بود، آثار خستگی و بی‌میلی در چهره اعضای اکیپ مشخص بود. کارآگاه جواد چند بار از محمود آقای بقال شنیده بود که جعفر پاسبان گفته اگر امشب هم خبری نشد، از فردا دیگه نمی‌یام! تا اینکه بالاخره سروکله محسن آقا با پلاستیک مشکی کذایی‌اش پیدا شد!

حالا که «فلاش‌بک» سینمایی ما را خواندید، برگردیم به ادامه داستان هیجان‌انگیزمان!

OOO

ولی متاسفانه جریان آنطور که باب میل جوادآقا بود، پیش نرفت! بعد از دستگیری محسن آقا و مرد ژولیده‌مو توسط جعفر آقای پاسبان و با کمک جوادآقا، در کلانتری مشخص شد، مرد ژولیده مو شوهرخواهر محسن آقاست و چون خداوند به تازگی دختری به این خانواده عطا کرده و مادر بیچاره طفل هم شیر کافی برای سیر کردن او ندارد و اداره بهداشت هم به هیچ‌وجه راضی به دادن کوپن شیرخشک به این طفل نمی‌شود، ناچار پدر و مادر کودک دست به دامان «خان دایی» شده‌اند و خان دایی (یعنی همان آقامحسن بخت برگشته) برای اینکه مورد شماتت و سرزنش اهالی محل قرار نگیرد که چرا فقط به فامیل خودش شیرخشک می‌دهد، مجبور شده که زمان تحویل شیرخشک خواهرزاده را به اواخر شب و موقع خلوتی داروخانه موکول کند! جالب اینکه جوادآقا در کلانتری هم کماکان سر حرفش ایستاده بود و اصرار داشت که محتویات قوطی، هرویین و کوکایین هستند، نه شیرخشک! تحقیقات پلیسی که تا فردای شب حادثه طول کشیدند، این آرزوی جوادآقا را نقش بر آب کردند!

این اواخر جوادآقا دیگر زیاد دل و دماغی ندارد، چون برخلاف گذشته از شنیدن کلماتی مثل «جواد دوصفر هفت» و «جواد پوآرو» احساس ناخوشایندی در او ایجاد می‌شود! بدتر از همه اینکه دیگر روی رفتن به داروخانه کمبود را ندارد و مجبور است داروهایش را از محل دیگری و با کلی منت و خرج اضافی بدست آورد! به همین خاطر جوادآقا این روزها «خدا خدا» می‌کند که یک دزد بخت برگشته‌ای به سرش بزند و برای دزدی به آن محل بیاید تا جوادآقا با دستگیر کردنش، شکوه و اعتبار گذشته‌اش را به دست بیاورد. اما انگار سارقین محل هم که قبلاً از دست جوادآقا به تنگ آمده بودند، تصمیم دارند چند وقتی این محل را بایکوت کنند تا در آینده به‌طور کامل از شر این کارآگاه جواد خلاص شوند!

■

پاسخ‌ها...

سمیه خالق از تکاب

نامه‌تان به دستم رسید و پیشنهادتان را هم خواندم. ابتدا از قصه‌تان بگویم: سوژه‌اش خیلی تکراری بود. یادتان باشد که در قصه، نویسنده حق ندارد فقط برای به نتیجه رساندن سوژه‌اش، هر کس را دوست داشت بکشد: کشته شدن خانم نیازی خیلی نچسب و غیرمنطقی در قصه جا داده شده بود و اما پیشنهادتان برای اینکه بتوانید به صورت حرفه‌ای با ما - یا هر مجله‌ای دیگر - کار کنید، نیاز است که قصه‌های حرفه‌ای نیز بنویسید: و این تنها راهش مطالعه زیاد، نوشتن زیاد، مطالعه زیاد، نوشتن... مطالعه و... می‌باشد: عجله نکنید!

فریبا یادآوری از بناب

دو داستان کوتاهتان به دستم رسید: «همکاری اولیا و مربیان» که طنز بود و «کنکور» که اجتماعی بود. اما هر دو، دو ایراد مشترک داشت: ۱- زبان قصه‌گویی ضعیفی داشت و بیشتر گزارش‌گونه بود. ۲- پایان داستانها تکراری بود.

حسین رضایی مقدم - ۱۷ ساله از کاشمر

مشکل «خواب شیرین شما» نیز درست مثل «کارنامه» نازیلا خانم بود! یعنی تکراری!

غلامرضا عبدیان - از حسن آباد قم

غلامرضاجان از شما تعجب می‌کنم! چند سال است مشتری این صفحه هستی، اما باز هم داستان هفت صفحه‌ای می‌فرستی؟ چاره‌ای نیست جز کنار گذاشتنش منتظر داستانهای دو تا چهار صفحه‌ای‌ات هستم!

نازیلا نقی‌زاده از شهرستان نور

«کارنامه» را خواندم. موضوعش تکراری بود. سوژه «خواب» دیگر لطفی ندارد.

بهاره یارمحمدی - ۱۶ ساله از مشهد

«نقش‌ها» را خواندم. نثرت از قبل بهتر شده. اما سوژه‌ات چیزی بود که ناخواسته به شعار دادن کشیده شدی. ضمن اینکه سعی کن زیاد هم در «سبک نو» غرق نشوی!

س - سبحانیان - ۱۶ ساله از گیلاوند

«دکتر زورکی» را خواندم. چنگی به دل نزد. درحقیقت، قصه‌تان چارچوب صحیح و منطقی نداشت و حوادث، فقط آن‌طور اتفاق می‌افتد که نویسنده دوست دارد!

سمیرا رضانژاد کلایی - از بابل

«انتقام کودکی» را خواندم. تعجب می‌کنم کسی که «نماز» را به آن قشنگی نوشته بود، داستانی تا این حد سست را بنویسد! فکر می‌کنم دوای دردت فقط مطالعه است و مطالعه!

حسین عوض‌زاده از گرمسار

«کافی‌شاپ» را خواندم. بد نبود. یکی، دو هفته دیگر چاپش می‌کنم. مشروط بر آنکه از فردا، یک دوجین قصه برایم نفرستی!!!

فتحعلی شاه و خانوادهٔ بزرگ او و پریشانی اوضاع کشور

یکی از دشواریهای بزرگ فتحعلی شاه در زمان سلطنت، نفاق و چند دستگی شگفتی بود که در خانواده‌اش برقرار بود تا جایی که اسناد تاریخی آن زمان گواهی می‌دهد وی خانواده‌ای تشکیل داده است که درتاریخ هیچ کشوری زمانی مانند آن را نمی‌توان یافت. سپهر (مورخ دورهٔ قاجار) که خود در جوانی معاصر او بوده در ناسخ‌التواریخ از ۱۵۸ تن زنان او نام می‌برد و دربارهٔ فرزندان و فرزندزادگان او چنین می‌نویسد: «از روزی که پادشاه به حد رشد و بلوغ رسید تا وقتی که به جهان دیگر شتافت، چهل و هفت سال بیشتر نبود. دراین مدت کم او صاحب دو هزار تن فرزند و فرزندزاده شد که بیشتر آنها در حیات او از دنیا رفتند و تا این زمان که پس از وفات او بیست و یک سال سپری شده اگر فرزند و فرزندزادگان آن پادشاه را شماره کنیم شاید به ده هزار نفر برسد.

اما من، مرده‌های آنها را شماره نمی‌کنم و نبیرهٔ فرزندان را که نسبت سوم به آن پادشاه را دارند. بلکه فرزند و فرزندزادگان را که هنگام وفات شهریار زنده بوده‌اند را بر شمارده‌ام که همانا دویست و شصت پسر و دختر بی‌واسطه بودند که یکصد پنجاه و نه نفر از آنها در زمان حیات پدر مردند و یک صدو یک نفر زنده ماندند که از آنها پنجاه و هفت نفر پسر و چهل و شش نفر دختر بودند. از پسرها پانصد و هشتاد و هشت تن فرزند به جا ماند و از آنها دویست و نود و شش پسر و دویست و نود و دو تن دختر بودند. و از دخترزادگان نود و هفت تن زنده به جای ماند که از آنها چهل و هفت نفر دختر بودند. پس مشخص شد که هنگام مرگ این پادشاه او هفتصد و هشتاد و شش فرزند و فرزندزادهٔ زنده داشت.

اگر چنان بپنداریم که دختران و فرزندزادگان او در اوضاع آن روز و در روزهای آینده مؤثر نبودند، اما پسران او که هر یک دعوی جداگانه داشته‌اند، اوضاع کشور را تا می‌توانستند پریشان کردند. از پسران او شصت نفر با اسم و رسم درتاریخ معروفند.

در میان این پسران در ایران دوستی و دانایی و بینایی و دلاوری و عزت نفس حتماً عباس میرزا نایب‌السلطنه بر همه رجحان داشته است. وی بزرگترین پسر فتحعلی شاه بود که از مادر قاجار زاده بود ولی دست روزگار او را به پادشاهی نرساند و یک سال و نه روز قبل از فوت پدر، از دنیا رفت. معروف است آقا محمدخان به برادرزاده‌اش فتحعلی‌شاه (باباخان) وصیت کرده بود که ولیعهد ایران همواره از پدر و مادر قاجار باشد تا همهٔ طوایف قاجار پشتیبان سلطنت این خاندان باشند. به همین جهت در سال ۱۲۱۲ هـ. ق فتحعلی‌شاه درسال دوم سلطنت خود عباس میرزا را که در آن زمان ده ساله بود، ولیعهد و جانشین خود کرده و به همین سبب او را نایب‌السلطنه لقب داده است. عباس میرزا سه برادر بزرگتر از خود داشت: محمدعلی میرزا دولتشاه که هفت ماه و سه روز از او بزرگتر بود، محمدقلی میرزا ملک آرا که سه ماه و دو روز و محمد ولی میرزا که دو ماه و چهار روز زودتر از او به دنیا آمده بودند، اما مادران این هر سه برادر از طوایف قاجار نبودند.

فرستنده: فرهاد مرندی علمداری

فرمانفرما که بود و چه کرد؟

داستان رقابت رجال عصر قاجار برای رسیدن به قدرت و جمع آوری هرچه بیشتر ثروت، داستانی حیرت‌انگیز و شرم‌آور است.

یکی از این داستانها، حکایت زندگی عبدالحسین میرزا فرمانفرما (۱۳۱۸-۱۲۳۱) است که در حیات سیاسی خود به خدمت پنج پادشاه (ناصرالدین شاه ـ مظفرالدین شاه ـ محمدعلی شاه ـ احمدشاه و رضاشاه) رسید. وی داماد مظفرالدین شاه بود و با استفاده از این نسبت قدرت زیادی کسب کرد و ثروت کلانی اندوخت. او در دوره‌های مختلف حاکم ایالات متعدد از جمله (فارس و کرمان) بود. در صفر ۱۳۲۵ وزیر عدلیه شد و سپس در کابینه‌های ناصرالملک و مستوفی الملک و عین‌الدوله وزارت داخله را به عهده داشت. (او در صفر ۱۳۳۴ (دیماه ۱۲۹۴) به ریاست الوزرایی منصوب شد.

فرمانفرما در تمام دوران زندگی خود مردی حریص و کینه‌توز بود. او از هیچ چیز نمی‌گذشت، به طوری که مخبرالسلطنه هدایت در باره او می‌نویسد: «انگشت در باری‌ها بود. یا فکر امین‌السلطان، که همدستی داشته باشد که درصدد برآمد که (پس از مرگ ناصرالدین شاه و ورود مظفرالدین شاه) فرمانفرما را که والی کرمان بود (به تهران) بخواهد. صاحب اختیار گفت دو نوبت از طرف امین‌السلطان اجازه احضار فرمانفرما را خواستیم، شاه نپذیرفت. نوبت سوم فرمودند: امین‌السلطان این پسره را نمی‌شناسد، بیاید، اما کاسه و کوزه را برهم خواهد زد.

فرمانفرما داماد شاه است و خواهرش در خانه شاه خواستندش آمد و کاسه و کوزه را برهم زد. امین السلطان هرچه بود، (لااقل) در عرض بیست سال، پیش دست ناصرالدین شاه تربیت شده بود از اوضاع و احوال مملکت و مردم آگاه بود. گاهی عنان را می‌کشید و مقابل درباریهای حریص تازه به دوران رسیده را تا اندازه‌ای می‌گرفت. همانهایی که واقعاً به جایی و حدی قانع نبودند. حضور فرمانفرما نغمه‌ای بر طنبور افزود و همه به رقاصی افتادند.»

او در جای دیگر می‌نویسد:

«بیست و چهار صندلی طلاکش که ناصرالدین شاه بر مجالس تعزیه در تکیه دولت ساخته بود، فرمانفرما در اوایل دوره مظفری فروخت و مقداری ظروف مینادار را در بانک گرو گذاشت.

او در کینه‌توزی و مقام‌پرستی به آن درجه رسیده بود که وقتی کسی را مانع رسیدن به قدرت و ثروت خود می‌دید به تکفیرش می‌پرداخت و او را ضد دین و ضد اهل بیت (ع) معرفی می‌کرد. ولی زمانی به مبارزه با امین‌السلطان صدراعظم قدرتمند پرداخت و به روحانی نمایان پول می‌داد تا حکم تکفیر امین‌السلطان را صادر کنند.

«فرمانفرما با مبلغ ششصد تومان ـ و به روایتی دیگر هزاروششصد تومان ـ بر آقای سیدمحمود طباطبایی (یکی از رهبران روحانی مشروطیت) وارد شد، اما ایشان از نوشتن (تکفیرنامه) امتناع کرد و پول را هم رد نمود. شنیدم که شاهزاده گفته بود حالا که نمی‌نویسید دیگر چرا پول را رد می‌نمایید.

جواب داد که این پول نجس است، این جور پول را نمی‌خواهم.

ناظم الاسلام کرمانی در این باره حکایت دیگری نقل می‌کند:

«یکی از مؤلفین می‌گوید که شاهزاده فرمانفرما با یک نفر نوکر وارد چادر شد. آدم بقچه‌ای بر دوش داشت. آن را زمین گذاشت. در آن بقچه ده هزار تومان پول اسکناس طلا بود که برای موفق‌الدوله آورده بود که از او قول بگیرد در مساله نفی امین‌السلطان و اجرای حکم (تکفیر) علما کمک نماید.»

فرمانفرما با امین‌الدوله نیز سخت دشمن بود و چون او به ریاست وزرایی رسید بازیهای بسیار برای مفتضح کردن او به راه انداخت. از جمله اینکه در جلسه‌ای جشن صدارت او که در پارک اتابک تشکیل شده بود، با لباس پر از لجن و گل وارد مجلس شد و شروع به رقصیدن کرد:

شبی که صدارت امین‌الدوله رسمی شد مجلس عیشی در پارک تشکیل گردیده و جوانهای آن وقت از قبیل ـ جلسه عیشی داشتند و در پارک حسب الامر بسته بود که کسی داخل نشود. یک مرتبه در وسط اتاق شاهزاده فرمانفرما را می‌بینند که آلوده به گل و لجن مشغول رقصیدن است. حضار با کمال تعجب ساکت می‌شوند و شاهزاده با کمال پررویی می‌گوید: من برای شرکت در این عیش و عرض تبریک (به) حضرت اشرف به شهر آمدم. چون در پارک بسته بود، نخواستم از شرکت در این جشن محروم باشم. از راه آب داخل شدم...»

و چنین آدمی مدتی حاکم کرمان و فارس، وزیر عدلیه، وزیر دارایی و نخست‌وزیر مملکت بود!!

از ۱۳۵۴ تا ۰۰۰

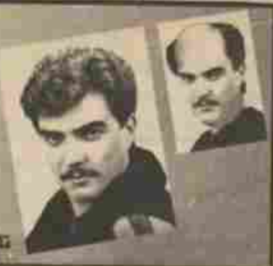

موسسه نگین

ترمیم مو

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه
باموهای زیبا وطبیعی،سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۴۸ نبش فتحی شقاقی
تلفن : ۸۷۱۲۵۷۷ - ۸۷۲۵۰۳۲ فکس : ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۳۴۵۵۲۲۲ - ۴ - ۰۰۹۷۱

نتیجه سالها تحقیق و تجربه **موسسه ترمیم مو** نقد و اقساط

گلهای تهران

بدون عمل جراحی با
۸ تکنیک مدرن و استثنایی

حتی تعطیلات

با جدیدترین متد کامپیوتری روز با ضمانت
تحولی نو حرکتی دوباره در ترمیم مو و زیبایی
ما در عمل ثابت می کنیم

نظام آباد جنوبی - بالاتر از بیمارستان امام حسین - روبروی پمپ بنزین - پلاک ۵۳۱ - طبقه ۳ - واحد ۳۵

تلفن تهران : ۷۵۶۴۱۷۳ - ۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸
تلفن کرمان : ۲۳۰۵۵۹ - ۰۳۴۱

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

باامتیاز رسمی و دیپلم بین الملل
میدان رسالت **۷۴۴۲۱۲۳**

مجلات خارجی را مشترک شوید!!

ارسال فوری ۳ مجله خارجی
(قدیمی) + لیست کامل اشتراک.

موسسه سیمای ورزش

تلفن: ۷۴۳۰۴۳۰ (۶ تا ۷ بعداز ظهر)
تهران - صندوق پستی ۹۱۸-۱۶۷۶۵

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی

با جدیدترین متد انجمن پزشکان ترک اعتیاد آمریکا

تهران - اصفهان وارسال به کلیه شهرستانها ۰۹۱۱۳۱۱۱۳۹۰۰

مکالمه - گرامر پیک زبان ایران

آموزش زبان توسط پیشرفته ترین روشهای بین المللی

جهت دریافت راهنمای رایگان
تماس حاصل فرمایید

انگلیسی

تلفنهای تماس: همراه با مدرک بین المللی
۶۴۱۹۱۴۰ با کتب و نوار آموزشی به همراه امکانات مختلف
۶۴۰۴۳۱۸
۶۴۱۸۱۲۵ **تهران صندوق پستی : ۳۱۴-۱۵۶۱۵**

فقط با ۲۰۰۰ تومان!
همراه دیپلمه‌های کنکور و علاقمندان به زبان
جویندگان کار در خارج
اینترنت و ...

خانه موی ایران

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۸۰۸۲۲۲
۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۹۸۸۲۸
شمالی ولیعصر جنب سینما آفریقا طبقه سوم

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش تین اسکن از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

خانه موی ایران
شعبه ندارد

SHERVIN CONFECTIONERY
TEL:7861602

ضمن عرض تبریک
سال نو
شروین
مقدم شما
سروران عزیز را در
تمام ایام
گرامی می‌دارد

آدرس - تهرانپارس - فرجام شرقی

شیرینی سرای شروین

تلفن ۷۸۶۱۶۰۲

تلفن آگهی های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۳۷۷ - ۲۲۲۵۹۷۳

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۲۷

۱- آقای مسعود مستقیمی - تربت حیدریه

۲- خانم نرگس‌السادات بوسویان یادیا - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

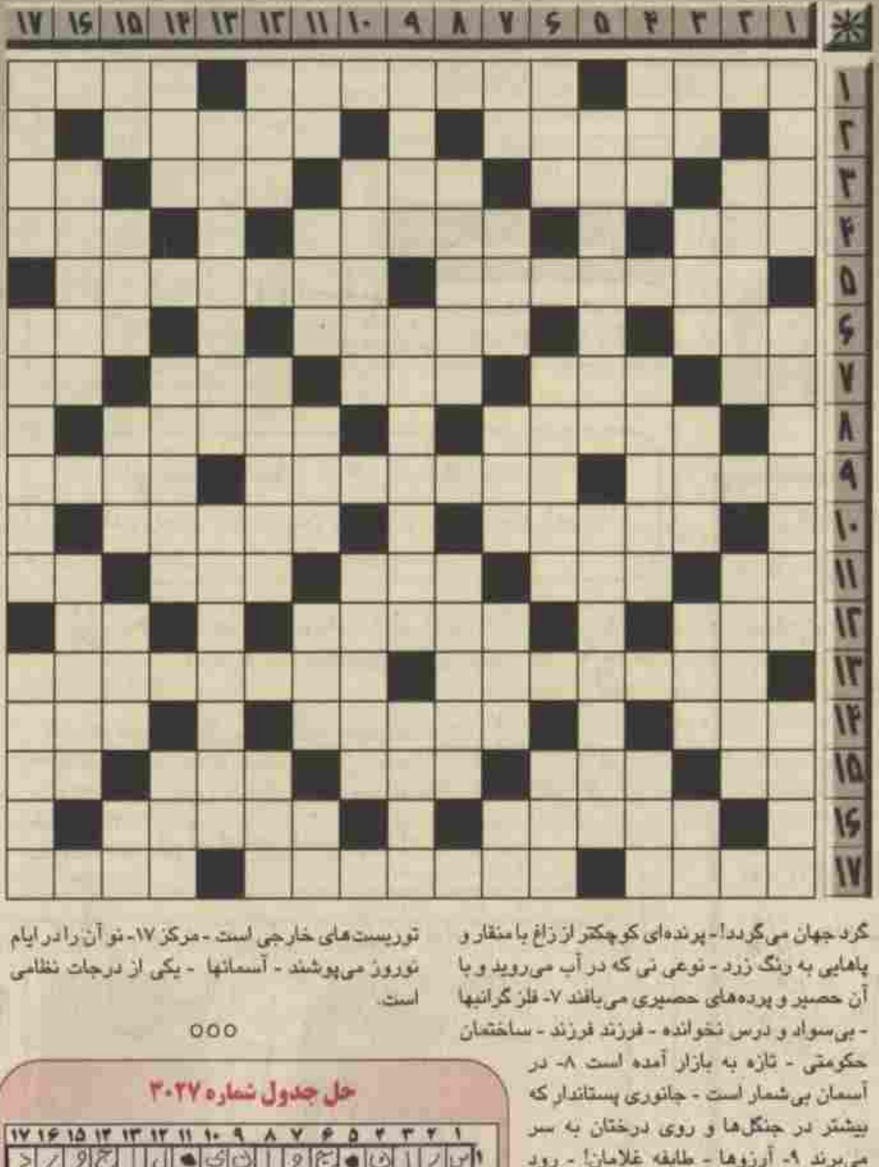

○ افقی:

۱- بی‌عیب و سالم - پروردگاری و خداوندی - نادان و کم عقل ۲- ملاقات کردن - در مناطق گرمسیر برای فرار از گرما به آن محل پناه می‌برند ۳- سرنخ برای کارآگاهان - شهری در استان فارس با خروسهای معروف جنگی! - حشره گزنده - شاد و سرسبز - من و شما ۴- یکی از شخصیت‌های اثر معروف «فخرالدین اسعد گرگانی» - وقت تلف کردن - مردم ۵- عنوانی برای اتوبوس و کامیونهایی که مرتب در سفر هستند - به کسانی که موفق شده‌اند مدرکی بالاتر از دیپلم دریافت کنند، گویند ۶- میوه درختان - بیماری زردی - ابریشم پست و ناخالص ۷- گوشت آذری - پوست سخت و نازک درخت ارژن که در قدیم به کمان و زین اسب می‌پیچیدند - خورشید عالمتاب - بزرگ خانواده - خسیس پس نمی‌دهد! ۸- از شهرهای مقاوم در دوران دفاع مقدس - دور از همه و یکه بودن ۹- مراقبت از گله را بر عهده دارد - از حیوانات دوزیستی - صدمتر یا صد لیتر را گویند ۱۰- ورمی سخت که بیشتر در پا پدید می‌آید - یادآورنده ۱۱- سرسلسله اعداد - این سبزی را برای عده‌ای اصلاً خرد نمی‌کنند! - قرن - همان «تلو» درآمده - تن‌پوش مشترک خانمها و آقایان ۱۲- از عزیزانی که در بیمارستانها و درمانگاهها خدمت می‌کنند - نهرها - خدای خورشید نزد مصریان باستان ۱۳- چهار حرف اول مشهور و معروف است و سه حرف بعدی نام شهری بزرگ نزدیک تهران است! (دو کلمه) - مقاومتی که جسم هادی برق در مقابل جریان الکتریسیته نشان می‌دهد ۱۴- ارباب تفنگ‌نشین - رودی که سرزمین خوزستان را سیرآب می‌کند - مجلس جشن و میهمانی ۱۵- خاک کوزه‌گری - الگو - طرف بیرون سقف خانه - راه بعید - سالی که در آن هستیم ۱۶- چنانچه نباشد، دچار هرج و مرج خواهیم شد - چنین هیکلی برای لای جرز دیوار مناسب است و بس! ۱۷- بشارت‌دهنده - کارش سروده‌خوانی است - وقت معین.

○ عمودی:

۱- از مصالح ساختمانی، بخصوص در گذشته - نام دانشمند آلمانی که از ترس هیتلر به آمریکا پناهنده شد و بمب اتم برمبنای تئوریهای او ساخته شد، - مشکل بشود آن را آباد کرد ۲- از بیماریهایی که آدمی را دچار نابینایی می‌کند - نوعی پارچه که از نخ پنبه‌ای و بادست بافته می‌شود ۳- در نمک فراوان است - گیاه سرشوی که از درختی به نام «کنار» که در مناطق گرمسیری می‌روید، به دست می‌آید - عزیز عزیزان - رسم و عادت - در حالت تهوع دست می‌دهد ۴- از وسایل ورزش باستانی - شادباش گفتن - جانور خوش خط و خال ۵- کارش پرورش گله‌های گاو و گوسفند است - راه رفتن با ناز ۶- در خانه است و شاعر گرد جهان می‌گردد! - پرنده‌ای کوچکتر از زاغ با منقار و پاهایی به رنگ زرد - نوعی نی که در آب می‌روید و با آن حصیر و پرده‌های حصیری می‌بافند ۷- فلز گرانبها - بی‌سواد و درس نخوانده - فرزند فرزند - ساختمان حکومتی - تازه به بازار آمده است ۸- در آسمان بی‌شمار است - جانوری پستاندار که بیشتر در جنگل‌ها و روی درختان به سر می‌برند ۹- آرزوها - طایفه غلامان! - رود مقدس آلمانیها ۱۰- بزرگ و پیشرو قافله - نام برادر حضرت موسی(ع) ۱۱- سوره‌ای در قرآن مجید - حمامی معروف در کاشان - تغذیه بدون «یه» که به معنی غذا و خوراک دادن است - شهری نزدیک همدان - با چنین دوستی نباید معاشرت داشت ۱۲- قیمت کالا - پوشیده و ناپیدا - خونبها ۱۳- عاجز و ناتوان - مجموعه آثار نفیس ۱۴- ظرفی برای آبخوری - دالان و دهلیز - زمان فعالیت و کسب و کار ۱۵- هر جا باشد باعث رونق و آبادانی گردد - دودمان - تک و تنها - واحد بعضی از چارپایان - مرکز ایتالیا ۱۶- شهری زیبا نزدیک کرمان که محلی برای جلب توریست‌های خارجی است - مرکز ۱۷- نو آن را در ایام نوروز می‌پوشند - آسمانها - یکی از درجات نظامی است.

○○○

حل جدول شماره ۳۰۲۷

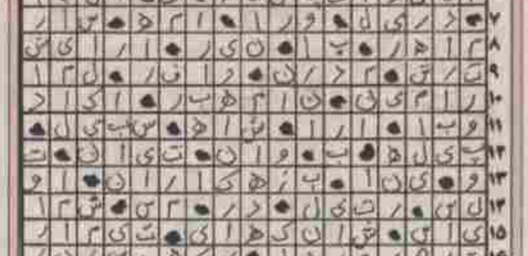

باهوش
خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

○ اعداد و نقاشی ناپیدا

درمیان این اعداد و نقطه‌های سیاه یک نقاشی ناپیدا وجود دارد. برای اینکه موفق به پیدا کردن این نقاشی شوید، مداد یا خودکاری برداشته و از شماره (۱) تا شماره (۴۰) را از روی نقطه‌های سیاه با خط مستقیم به هم متصل کنید. پس از پایان خط‌کشی این نقاشی ناپیدا ناگهان ظاهر خواهد شد.

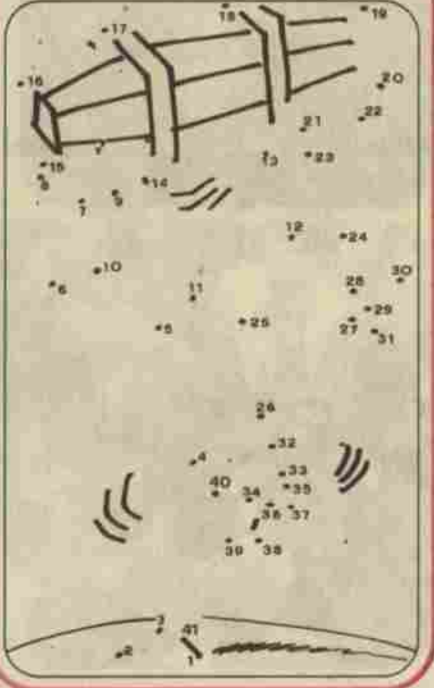

نقاشی گمشده

در میان این خطوط و نقطه‌های سیاه یک نقاشی گمشده وجود دارد. برای اینکه بتوانید این نقاشی را پیدا کنید باید مداد یا خودکار برداشته و داخل خطوطی که با نقطه سیاه مشخص شده، رنگ کنید. پس از پایان رنگ کردن این نقاشی ناگهان این سوژه جالب در جلو چشمان شما ظاهر خواهد شد.

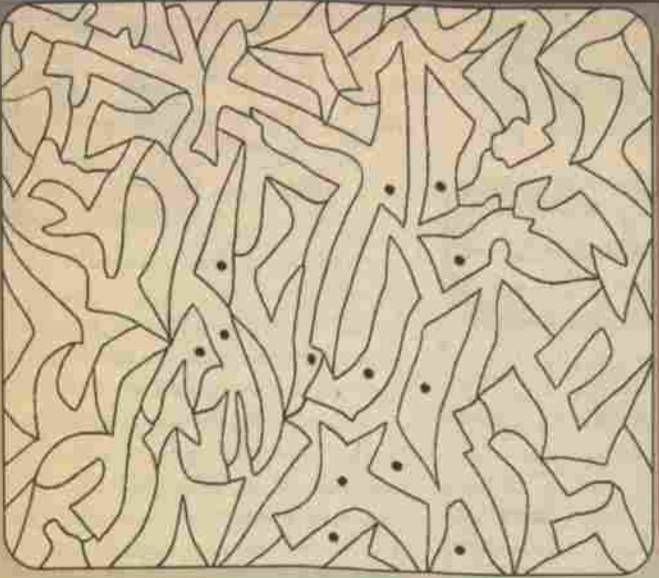

○ پنج جابجایی در نقاشی خرید خانم

خانم پس از خرید روزانه برای اینکه شوهرش متوجه ولخرجی او نشود فوراً به طبقه بالا خانه پناه برد، دخترش که ذوق نقاشی داشت از این صحنه یک تصویر تهیه کرد و بعد از تصویر دیگری که به‌طور معکوس در آینه قدی افتاده بود، یک تصویر دیگر تهیه کرد، ولی وقتی دو نقاشی را با هم مقایسه کرد متوجه پنج جابجایی درمیان آنها شد. آیا شما هم می‌توانید این جابجایی‌ها را پیدا کنید؟

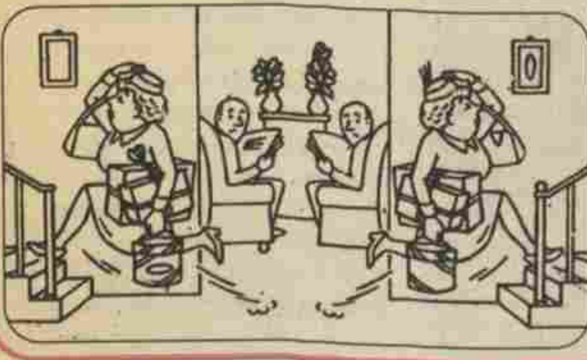

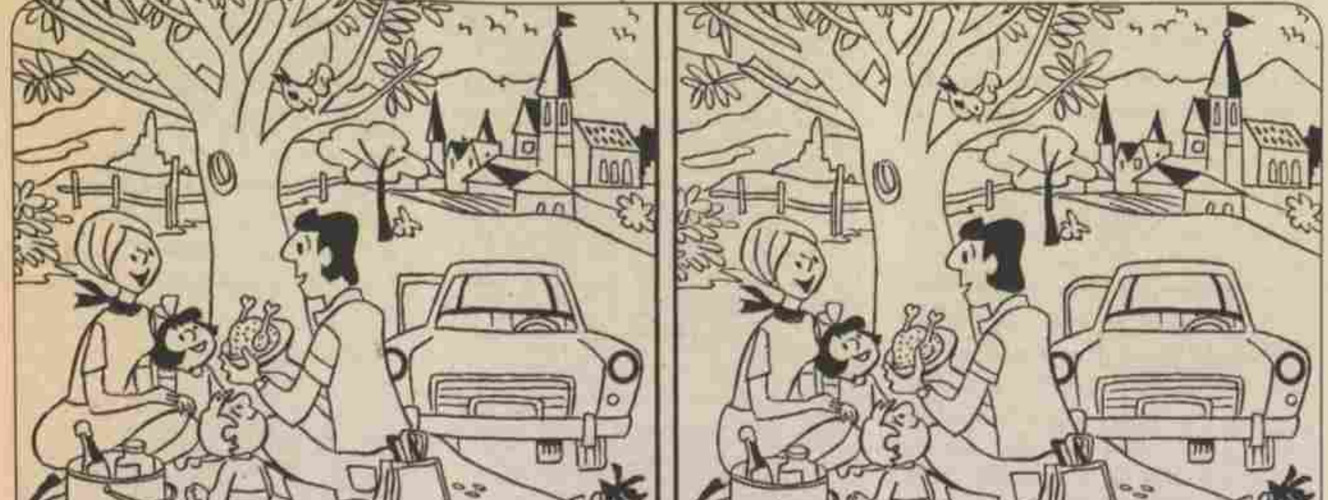

○ ۲۰ اختلاف در نقاشی پیک‌نیک

زن و شوهر و دو بچه‌شان در یک روز بهاری به دشت و صحرا زدند تا یک روز تعطیلی را به‌خوبی بگذرانند. نقاشی که از آن محل عبور می‌کرد به دیدن این صحنه شروع به نقاشی کرد. وقتی نقاشی به پایان رسید از روی نسخه اصلی یک کپی تهیه کرد تا به عنوان یادبود به این خانواده بدهد، ولی وقتی دو نقاشی را با هم مقایسه کرد متوجه ۲۰ اختلاف در آنها گردید. آیا شما هم می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۴۱

به یاد هنرمند فقید جمشید اسماعیل‌خانی

وداع آخرین اهالی سینما و مردم با اسماعیل‌خانی

شاید در لحظه اول، این خبر برایمان قابل باور نبود که «جمشید اسماعیل‌خانی رفته باشد». اما باید باور کنیم که مرگ در یک قدمی‌مان است و ما... او رفت، اما چه ناباورانه و تلخ. او آرام و بی‌صدا همچون پرنده‌ای که دل آسمان را شکافت و به بی‌انتها رفت.

اسماعیل‌خانی هنرمندی متواضع، مردمی و بسیار باصفا و خاکی بود. در عرصه سینما و تئاتر کمتر بازیگری وجود دارد که مانند او مردمی و به قول معروف از خودمان باشد.

او آنقدر نقشهایش را صمیمی، ملموس و جذاب ایفا می‌کرد که تماشاگر با او احساس همذات‌پنداری می‌کرد و او را از خودش می‌دانست.

جمشید اسماعیل‌خانی اهل شیراز و عاشق بود، عاشق مردم، خانواده، هنر و خلاصه نمونه یک هنرمند ارزشمند بود.

او خود به هنگامی که هنرمندی از دست می‌رفت، همه امور مربوط به مراسمش را انجام می‌داد. دل شکسته می‌شد و گویی یکی از اعضای خانواده‌اش از دست رفته است. چرا که معتقد بود، اهالی هنر همه با هم از یک گوهرند.

شادروان جمشید اسماعیل‌خانی نقشهایش را جاودانه ایفا می‌کرد. در نبود او دیگر چه کسی می‌تواند چون او به نقشهایی که فقط او می‌توانست آنها را زنده کند، جان ببخشد؟

او ۵۲ بهار از زندگی‌اش را گذرانده بود و چشم به فرداهای بهتر و ارائه خدمتی خالصانه‌تر داشت، اما اجل مهلتش نداد و او را از ما جدا کرد. نگاهها، کارهای به یادماندنی‌اش، لحن صادقانه و شیرینش همیشه در یادها خواهد ماند. از این هنرمند «رستوران خانوادگی» هم‌اکنون از سیما درحال پخش است. هنرنمایی‌های اسماعیل‌خانی در تئاتر «خسیس مولیر» مجموعه / فیلم «سفر به چزابه» و فیلم آپارتمان شماره ۱۳ نمونه‌های ماندگاری از کار یک بازیگر مستعد است. یادش گرامی باد.

○ آخرین دیدار اهالی سینما با جمشید اسماعیل‌خانی در خانه سینما

سه‌شنبه ۸۱/۱/۲۱ ساعت ۹ صبح خانه سینما یکپارچه سیاهپوش شده بود. همه منتظر پیکر جمشید اسماعیل خانی بودند تا آن را تشییع کنند. «داریوش ارجمند» نگران و غمگین در گوشه‌ای سیگار می‌کشید. «پروین سلیمانی» سیاهپوش با چشمانی اشکبار ناباورانه به حضار خیره مانده بود. «فخرالدین صدیق شریف» سر پایین انداخته و گویی به رفتن خوبان می‌اندیشید، که چه زود از میان ما می‌روند.

○ گوهر خیراندیش: جمشید پدری نمونه، همسری دلسوز و فداکار بود. شما هنرمندترین و شریف‌ترین هنرمندتان را از دست داده‌اید

«اصغر همت»، «داوود رشیدی»، «فردوس کاویانی»، «رضا فیاضی»، «بهزاد فراهانی»، «مهدی هاشمی» و... هم با نگاههایی ناباور و قلبی شکسته برای آخرین دیدار با دوست هنرمند خود آمده بودند. جمعیت زیادی از مردم هنردوست برای تشییع در خانه سینما و تالار وحدت حضور داشتند و به همین دلیل است که می‌گویند، هنرمند تنها به خودش تعلق ندارد و متعلق به همه است و همه با او احساس نزدیکی می‌کنند.

ضجه‌ای که مردم هنردوست در فراق جمشید اسماعیل‌خانی می‌زدند بیش از پیش براین نکته صحه می‌گذاشت که او چقدر مردمی و دوست داشتنی بوده است.

پیکر جمشید اسماعیل‌خانی را دقایقی از ساعت ۹ صبح نگذشته بود که با آمبولانسی آوردند. ناله و گریه همه یکدفعه بلند شد. خانه‌اش (خانه سینما) آغوش گشوده بود تا برای آخرین بار با او دمی خلوت کند.

جنازه در وسط حیاط خانه سینما زمین گذاشته شد. اشکها فوران می‌کرد. بازیگر توانای سینما و تئاتر کشور خانم گوهر خیراندیش همسر هنرمند فقید جمشید اسماعیل‌خانی آرام و آرام طوری که زیر بازوان او را گرفته بودند به نزدیک جنازه همسرش آمد. انگار او آن گوهر خیراندیش همیشگی نبود. گویی طی یک روزی که از مرگ همسرش گذشته، چند سال پیرتر شده است. او وقتی به بالای سر جنازه رسید، این‌گونه به عزاداری پرداخت: «سلام عزیزم. جمشیدم بلند شو، ببین دوستانت برای دیدنت آمده‌اند. عزیزان، من از همه شما متشکرم.

شما هنرمندترین و شریف‌ترین هنرمندتان را از دست داده‌اید. من به شما تسلیت می‌گویم.

جمشید پدری نمونه، همسری دلسوز و فداکار بود. دعا کنید بتوانم این فراق را دوام بیاورم. ۳۱ سال او در کنارم بود تا لحظه لحظه زندگی را حس کنم. شما با حضورتان مرا دلگرم کردید و جمشید را تنها نگذاشتید. از همه‌تان متشکرم.»

خیراندیش بریده بریده حرف می‌زد و به زحمت روی پاهایش ایستاده بود. بعد از قرائت فاتحه‌ای، پیکر اسماعیل‌خانی تا یکی، دو خیابان آن‌طرفتر تشییع و از آنجا به تالار وحدت منتقل شد.

○ در تالار وحدت انتظار موج می‌زد

در تالار وحدت جای سوزن انداختن نبود. دور و بر را که نگاه می‌کردی، یکپارچه سیاهپوش بود. بعد از دقایقی، مراسم آغاز شد و «ایرج راد». با غم و اندوه درگذشت این هنرمند را به خانواده‌اش و مردم و هنرمندان تسلیت گفت. سپس «ابوالحسن داوودی» در مورد مرحوم اسماعیل‌خانی گفت: «جمشید یکی از بهترین کسانی بود که با او کار کرده بودم. او چنان با عشق، شهامت و جذابیت کار می‌کرد که ما لذت می‌بردیم اما چه زود رفت.»

سپس آقای پزشک معاونت سینمایی وزارت ارشاد درگذشت این هنرمند ارزشمند را به همه تسلیت گفت و اذعان داشت که او هنرمندی ارزشمند، متواضع و برای ما همیشه زنده و جاودان است.» بعد از دقایقی مرثیه‌سرایی و مداحی پیکر جمشید اسماعیل خانی روی دستهای عاشق مردم و هنرمندان تشییع شد و به سوی آرامگاه ابدی‌اش قطعه هنرمندان بهشت زهرا انتقال یافت.

روحش شاد و یادش گرامی

خبرها و رویدادهای هفت هنر

پرفروش ترین فیلم‌های هفته

فیلم	روز	فروش به ریال
مزاحم	۱۱	۵۱۱/۳۵۹/۰۰۰
من ترانه پانزده‌سال دارم	۱۱	۵۰۳/۲۰۷/۵۰۰
شام آخر	۱۱	۴۳۷/۴۱۵/۰۰۰
قارچ سمی	۱۱	۱۳۲/۵۷۶/۰۰۰

«فردا» آبان ماه در ایران و ژاپن اکران می‌شود

«فردا» اولین محصول مشترک سینمای ایران و ژاپن، آبانماه سال جاری همزمان در دو کشور به اکران عمومی درمی‌آید.

کارگردان این فیلم سینمایی، ستسوناکایاما فیلمش را با مشاوره عباس کیارستمی ساخته است. قصه این فیلم درباره اخراج یک کارگر ایرانی از کارگاهی در ژاپن به هنگام رکود اقتصادی است.

۴۰ تابلو قهوه‌خانه‌ای در نگارخانه سعدآباد

۴۰ تابلو از آثار نقاشان قهوه‌خانه‌ای ایران از روز ۸۱/۱/۲۲ در نگارخانه سعدآباد در معرض دید علاقه‌مندان قرار گرفته است.

نمایشگاه مذکور آثار اساتید این هنر از جمله مرحوم استاد عباس بلوکی‌فر، مرحوم حسین قوللر آقاسی، استاد حسن اسماعیل‌زاده، مهندس جواد عقیلی، استاد حسین همدانی، استاد مرحوم محمد حمیدی، استاد احمد خلیلی و استاد محمد فرهانی را عرضه کرده است.

نمایشگاه مذکور تا دوم اردیبهشت ماه بر نگارخانه سعدآباد دایر است.

امیر آتشانی و نمایشی شاد و موزیکال

امیر آتشانی بازیگری که با ایفای نقش «عمو غلام» در مجموعه پس از باران به محبوبیت رسید، از روز پنج شنبه ۸۱/۱/۲۲ نمایشی را با عنوان «خروس پرحنایی» در تالار هنر به روی صحنه برده است.

خروس پرحنایی نمایشی شاد و موزیکال است.

تازه‌های موسیقی (کاست)

نام کاست	نام خواننده
برای خاطر تو	قاسم افشار
دختر شاه پریان	محمدرضا عیوضی
گلهای کاغذی	کیان
عشق عشق	حسین زمان
ساز و بارون	داریوش خواجه نوری
دل نگرون	فرزین

«تب» قصه بچه‌های زخم خورده

تا به‌حال شش قسمت از مجموعه هشت قسمتی «تب» آماده پخش شده و این مجموعه به زودی از شبکه اول سیما پخش می‌شود.

تب قصه جذاب و پرکششی دارد و انتظار می‌رود که در زمان پخش، استقبال خوبی را از سوی تماشاگران درپی داشته باشد.

خلاصه داستان:

در یک پادگان نظامی نزدیک تهران، یک انبار مهمات تب می‌کند و خطر انفجاری بزرگ این شهر را تهدید می‌کند. فرماندهان عالی‌رتبه نظامی برای خنثی‌سازی این انبار بسیج می‌شوند، اما هیچ راهکار سریع و مطمئنی به جز تخلیه شهر نمی‌یابند، تا اینکه...

عوامل این مجموعه به شرح زیر هستند:

نویسندگان فیلمنامه: عباس مرادیان، مصطفی پورحامدی، جعفر گودرزی . با تشکر از راهنماییهای رضا جعفری،

کارگردان: عباس مرادیان، مصطفی پورحامدی، مدیر تصویربرداری: حسین ناظریان، دستیار اول کارگردان، برنامه‌ریز و مدیر روابط عمومی: جعفر گودرزی، مدیر تولید: محمد ذوالفقاریان، مدیر صدابرداری: عباس رستگارپور، جانشین تولید: مهدی ورپایی، مدیر تدارکات: حمید مزینانی، مدیر چهره‌پردازی: غلامرضا جهانمهر، طراح صحنه: حسن حج‌گذار، طراح لباس: مجید نیامراد، موسیقی: بهزاد عبدی، تدوین: عباس مرادیان، مرتضی بشارتی، جلوه‌های ویژه: رضا ترکمان، منشی صحنه: مهناز صادقی‌خباز، ناظر کیفی: مهدی عظیمی، ناظر مالی: غلامرضا عابدین،

بازیگران: جهانبخش سلطانی، علی اسپوند، غلامرضا علی‌اکبری، کاظم افرندنیا، اصغر نقی‌زاده، احمد کاوری، فرامرز واحد، مصطفی پورحامدی، علیرضا سالمی‌نیک، حبیب ثامنیه، پرستو صالحی، حامد کلاهداری، جعفر گودرزی، سودابه سیه‌پوش، علیرضا سرباز وطن و...

مجری طرح: عباس مرادیان، تهیه‌کننده: مصطفی پورحامدی،

محصول: گروه تلویزیونی بسیج سازمان صدا و سیما، شبکه اول، زمستان ۱۳۸۰.

«عصری با موسیقی» همه روزه شد

برنامه عصری با موسیقی شبکه سراسری فرهنگ که فقط روزهای جمعه به‌طور زنده پخش می‌شد، از شنبه هفدهم فروردین ماه، همه روزه به غیر از جمعه‌ها از ساعت ده صبح تا دو بعدازظهر به‌طور زنده پخش می‌شود.

روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه نیز به میزگرد تخصصی با حضور استادان موسیقی ایرانی و کلاسیک غربی اختصاص یافته است. از بخشهای متنوع این برنامه، پخش صدای استاد شجریان و استادان قدیم موسیقی ایرانی، مسابقه، تحلیل موسیقی‌های رایج، بزرگداشت استادان پیشکسوت، تاریخ موسیقی، تفاءل بر شعر حافظ و انطباق بر موسیقی مربوط، معرفی موسیقی نواحی و ملل و... است.

مدیر تولید برنامه مذکور رضا ملکوتی و سردبیر و کارشناس مجری برنامه رضا مهدوی است.

«دوشیزه»، فقیهه سلطانی!

فقیهه سلطانی بازیگر باآتیه سینما و تلویزیون، بازی در نخستین فیلم بلند سینمایی محمد درمنش را با عنوان «دوشیزه» به پایان رساند.

زیبا بروفه، بهنوش صادقی، فتحعلی اویسی و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

خلاصه داستان:

«مینا» دختری دانشجو با «رامک» که دختری پسرنماست مواجه می‌شود. زندگی مینا و رامک درهم گره می‌خورد و رامک، مینا را به پرتگاه می‌رساند. این درحالی است که ژاندارک در خیابانهای تهران درپی آن دو روان است.

■

هنرمندان سوگوار

باخبر شدیم سرکار خانم گوهر خیراندیش (همسر هنرمند مرحوم جمشید اسماعیل‌خانی) و آقایان مهندس عزت‌الله ضرغامی، محسن ملکی، ناصر محمدی، مختار سائقی و مهدی شجاعی مدیرعامل شرکت تعاونی مطبوعات در سوگ عزیزانشان رخت عزا به تن کرده‌اند. به سهم خود مصیبت وارده را به این عزیزان تسلیت می‌گوییم و برای از دست رفتگان غفران الهی و برای بازماندگانشان صبر جمیل مسئلت می‌نماییم.

○ جنگ هنر

هنرمندان با جوانان سخن می گویند

جوانان و «راه و بی راه» از نگاه هنرمندان

بیوک میرزایی - بازیگر: «جوانان از طراوت جوانی سود ببرند»

«به قول سعدی ای کاش قیمت انفاس بدانندی خلق» جوانان در شرایط فعلی به نحو احسنت باید از طراوت جوانی سود ببرند و به فکر آموزش و پرورش روح و فکر و جسم خود باشند. قدر سلامتی را بدانند و در حفظش بکوشند. جوانی دوره‌ای محدود از عمر انسان است که هر کس بهره لازم را از این زمان طلایی نبرد، بعدها افسوس آن را خواهد خورد، من امروز در ۴۷ سالگی، وقتی به دوران جوانی خود می‌نگرم و می‌اندیشم، درمی‌یابم که چقدر چیزها که می‌توانستم بیاموزم و چه اندوخته‌های علمی و هنری - فراتر از آنچه امروز دارم - برای خود می‌توانستم ذخیره سازم. اما با کمال تاسف آن دوره طلایی گذشت و من فقط اندکی از آن بهره بردم.»

اصغر همت - بازیگر: «جوانان واقع بین باشند...»

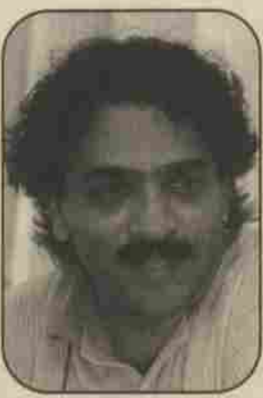

«جوانان باید واقع‌بین باشند، برای ورود به عرصه‌های هنر و بخصوص بازیگری، باید صبر و حوصله به خرج دهند، چون این حرفه کار ساده‌ای نیست.

مطمئن باشند اگر از رهگذر آموزشهای سطحی و مختصر جایی در این حرفه بیابند، چون سهل به دست آمده آسان هم از کف ایشان می‌رود. آنچه سبب مانایی یک کار می‌شود، ریشه‌ای بودن آن کار است.»

جلیل فرجاد - بازیگر: «عمر پرتره‌ها کوتاه است»

«افرادی که به هنر علاقه‌مند هستند، باید بدانند که آنچه شرایط لازم را برای موفقیت و ماندگاری آنها ایجاد می‌کند، همانا دارا بودن استعداد و کسب درجات تحصیلی و دانشگاهی در کنار علاقه‌مندی است وگرنه علاقه صرف کسی را به جایی نرسانیده است! اما آن عده‌ای که فقط به خاطر پول، شهرت و ظواهر کاذب هنرپیشگی به این حرفه می‌آیند، بدانند که عمر پرتره‌ها کوتاه است و ستاره‌های کاذب زود افول می‌کنند.»

رسول توکلی - بازیگر: «به جای حادثه ۱۱ سپتامبر می شد...»

«به جوانان سال ۲۰۰۲ میلادی می‌گویم که کمی بیندیشند و قضاوت کنند. اگر آن کسی که پشت هواپیما نشست و حادثه ۱۱ سپتامبر را آفرید، برای دوستی و کمک به همنوع، این اراده را به کار می‌گرفت، آیا بهشتی به نام دنیا به‌وجود نمی‌آمد!»

ابراهیم‌آبادی - بازیگر: «گام در راه راست...»

«جوانان باید در راه راست و وجدانی زندگی قدم بردارند و به دنبال تحصیل علم و دانش باشند. آنها نباید به دنبال رفاقت با دوستان ناشایست و منحرف باشند. جوانان باید سعی کنند در جامعه رفتاری مطابق شاءن انسانی از خود نشان بدهند. متاسفانه در برخی مواقع، به دلیل شرایط خاص جامعه، انسانها

• • • • • • • • • • • • • • • • • • • •

کار تلویزیون از این حرفها گذشته ...

مینا ضرابی

○ نگاهی به سیمای نوروزی

تعطیلات نوروز که رسید، با خودمان گفتیم، برویم یک جایی که لااقل چند روزی تلویزیون تماشا نکنیم! مثلاً دشت و بیابانی، کوه و صحرایی... خلاصه مقدمات سفر آماده شد و رفتیم به دیاری که تلویزیون شش کاناله‌مان در آنجا قابل رؤیت نبود(!)

منتهی بعد از چند روز که برگشتیم، دوستان تلفنی ضمن تبریک سال نو، اولین سؤالی که از ما پرسیدند، این بود: «برنامه‌ها را دیدی؟ سریال حیدر خوش‌مرام بهتر از بقیه نبود؟!» ما هم که یک هفته در پرهیز تماشای تلویزیون بسر برده بودیم، دوباره وسوسه شدیم و رفتیم سراغ تلویزیون و برنامه‌هایش. ببینیم قضیه این حیدر خوش‌مرام چیست؟...

دیدیم عجب جاهل بازی‌ای راه افتاده در تلویزیون و ما بی‌خبر مانده‌ایم! گمان می‌کردیم، هنوز در بین مردم، تکه‌کلامهای «خشایار مستوفی» و داروددسته‌اش رایج است. بعد متوجه شدیم همه‌جا صحبت از «عزت زیاد» و «خیلی مخلصیم آبجی» و «رفعت ننه مرده» و «آقایاور» است! خدا را شکر نسل نوجوان ما هم فقط ریاضی و تاریخ و جغرافی را راحت نمی‌گیرند. وگرنه این نقش‌ها و لفاظی‌های خاص را فی‌الفور با بازده بالا می‌گیرند!

الفاظ رکیک و هتاکیهای شب دهم در شاءن ماه محرم نبود

... برنامه‌ها را از همان نصفه نیمه دنبال کردیم، از شواهد و قرائن می‌شد فهمید که «شب دهم» در بین مجموعه‌ها مخاطب بیشتری یافته است. البته این مجموعه به سبب ایفای نقش بازیگرانی که دستی در تئاتر و سینما دارند و موضوع متفاوتی که داشت بد نبود. اما الفاظ رکیک و هتاکی‌های موجود در آن با لحن‌های قلدرمآبانه در شاءن ماه محرم و در کل جامعه امروز ما که سالهاست سعی دارد کلاه مخملی‌های دستمال به دست را از بافت اجتماع و اذهان مردم دور نماید، نبود!

ضمن آنکه موضوع عاشقی حیدر و شاهزاده خانم و مسائل جانبی آن که بیشتر به حماسه لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد شبیه بود، بر محرم و تعزیه‌خوانیهای آن چربیده بود! ولی این حسن را داشت که مردم بعد از مدتها چند شبی را به تماشای تعزیه‌خوانی و مراسم آن بنشینند.

○ شب آفتابی، عجب شبی بود!

اما، شاهکار دیگری از شبکه به‌اصطلاح جوان پخش می‌شد به نام «شب آفتابی». درباره این مجموعه همین‌قدر بس که نگارنده شخصاً با تماشای

هنرمندان با جوانان سخن می گویند

جوانان و «راه و بی راه» از نگاه هنرمندان

بیوک میرزایی - بازیگر: «جوانان از طراوت جوانی سود ببرند»

«به قول سعدی ای کاش قیمت انفاس بدانندی خلق» جوانان در شرایط فعلی به نحو احسنت باید از طراوت جوانی سود ببرند و به فکر آموزش و پرورش روح و فکر و جسم خود باشند، قدر سلامتی را بدانند و در حفظش بکوشند. جوانی دوره‌ای محدود از عمر انسان است که هر کس بهره لازم را از این زمان طلایی نبرد، بعدها افسوس آن را خواهد خورد، من امروز در ۴۷ سالگی، وقتی به دوران جوانی خود می‌نگرم و می‌اندیشم، درمی‌یابم که چقدر چیزها که می‌توانستم بیاموزم و چه اندوخته‌های علمی و هنری - فراتر از آنچه امروز دارم - برای خود می‌توانستم ذخیره سازم، اما با کمال تاسف آن دوره طلایی گذشت و من فقط اندکی از آن بهره بردم.»

اصغر همت - بازیگر: «جوانان واقع بین باشند...»

«جوانان باید واقع‌بین باشند، برای ورود به عرصه‌های هنر و بخصوص بازیگری، باید صبر و حوصله به خرج دهند، چون این حرفه کار ساده‌ای نیست. مطمئن باشند اگر از رهگذر آموزشهای سطحی و مختصر جایی در این حرفه بیابند، چون سهل به دست آمده آسان هم از کف ایشان می‌رود. آنچه سبب مانایی یک کار می‌شود، ریشه‌ای بودن آن کار است.»

جلیل فرجاد - بازیگر: «عمر پرتره‌ها کوتاه است»

«افرادی که به هنر علاقه‌مند هستند، باید بدانند که آنچه شرایط لازم را برای موفقیت و ماندگاری آنها ایجاد می‌کند، همانا دارا بودن استعداد و کسب درجات تحصیلی و دانشگاهی در کنار علاقه‌مندی است وگرنه علاقه صرف کسی را به جایی نرسانیده است! اما آن عده‌ای که فقط به خاطر پول، شهرت و ظواهر کاذب هنرپیشگی به این حرفه می‌آیند، بدانند که عمر پرتره‌ها کوتاه است و ستاره‌های کاذب زود افول می‌کنند.»

رسول توکلی - بازیگر: «به جای حادثه ۱۱ سپتامبر می شد...»

«به جوانان سال ۲۰۰۲ میلادی می‌گویم که کمی بیندیشند و قضاوت کنند. اگر آن کسی که پشت هواپیما نشست و حادثه ۱۱ سپتامبر را آفرید، برای دوستی و کمک به همنوع، این اراده را به کار می‌گرفت، آیا بهشتی به نام دنیا به‌وجود نمی‌آمد!»

ابراهیم‌آبادی - بازیگر: «گام در راه راست...»

«جوانان باید در راه راست و وجدانی زندگی قدم بردارند و به دنبال تحصیل علم و دانش باشند. آنها نباید به دنبال رفاقت با دوستان ناشایست و منحرف باشند. جوانان باید سعی کنند در جامعه رفتاری مطابق شاٴن انسانی از خود نشان بدهند. متاسفانه در برخی مواقع، به دلیل شرایط خاص جامعه، انسانها

● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ● ●

کار تلویزیون از این حرفها گذشته ...

مینا ضرابی

O نگاهی به سیمای نوروزی

تعطیلات نوروز که رسید، با خودمان گفتیم، برویم یک جایی که لااقل چند روزی تلویزیون تماشا نکنیم! مثلاً دشت و بیابانی، کوه و صحرایی... خلاصه مقدمات سفر آماده شد و رفتیم به دیاری که تلویزیون شش کاناله‌مان در آنجا قابل رؤیت نبود(!)

منتهی بعد از چند روز که برگشتیم، دوستان تلفنی ضمن تبریک سال نو، اولین سؤالی که از ما پرسیدند، این بود: «برنامه‌ها را دیدی؟ سریال حیدر خوش‌مرام بهتر از بقیه نبود؟!» ما هم که یک هفته در پرهیز تماشای تلویزیون بسر برده بودیم، دوباره وسوسه شدیم و رفتیم سراغ تلویزیون و برنامه‌هایش. ببینیم قضیه این حیدر خوش‌مرام چیست؟...

دیدیم عجب جاهل بازی‌ای راه افتاده در تلویزیون و ما بی‌خبر مانده‌ایم! گمان می‌کردیم، هنوز در بین مردم، تکه‌کلامهای «خشایار مستوفی» و دارودسته‌اش رایج است، بعد متوجه شدیم همه‌جا صحبت از «عزت زیاد» و «خیلی مخلصیم آبجی» و «رفعت ننه مرده» و «آقایاور» است! خدا را شکر نسل نوجوان ما هم فقط ریاضی و تاریخ و جغرافی را راحت نمی‌گیرند، وگرنه این نقش‌ها و لفاظی‌های خاص را فی‌الفور با بازده بالا می‌گیرند!

الفاظ رکیک و هتاکیهای شب دهم در شاٴن ماه محرم نبود

... برنامه‌ها را از همان نصفه نیمه دنبال کردیم، از شواهد و قرائن می‌شد فهمید که «شب دهم» در بین مجموعه‌ها مخاطب بیشتری یافته است. البته این مجموعه به سبب ایفای نقش بازیگرانی که دستی در تئاتر و سینما دارند و موضوع متفاوتی که داشت بد نبود، اما الفاظ رکیک و هتاکی‌های موجود در آن با لحن‌های قلدرمآبانه در شاٴن ماه محرم و در کل جامعه امروز ما که سالهاست سعی دارد کلاه مخملی‌های دستمال به دست را از بافت اجتماع و اذهان مردم دور نماید، نبود!

ضمن آنکه موضوع عاشقی حیدر و شاهزاده خانم و مسائل جانبی آن که بیشتر به حماسه لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد شبیه بود، بر محرم و تعزیه‌خوانیهای آن چربیده بود! ولی این حسن را داشت که مردم بعد از مدتها چند شبی را به تماشای تعزیه‌خوانی و مراسم آن بنشینند.

O شب آفتابی، عجب شبی بود!

اما، شاهکار دیگری از شبکه به‌اصطلاح جوان پخش می‌شد به نام «شب آفتابی». درباره این مجموعه همین‌قدر بس که نگارنده شخصاً با تماشای

رو در رو با هنرمندان

این هفته:

علیرضا خمسه

بازیگر تئاتر، سینما و تلویزیون

ایران عبوس و بیمار ما به شادی و خنده نیاز دارد

رشید بهنام

○ اشاره:

دوستداران و علاقه‌مندان سینما و تئاتر، بخصوص آن دسته از علاقه‌مندانی که آثار «کمدی» را ترجیح می‌دهند، بی‌تردید «علیرضا خمسه» را به خوبی می‌شناسند.

خمسه که دهها نمایش و فیلم کمدی را در کارنامه هنری خود به ثبت رسانده، از معدود بازیگرانی است که در زندگی واقعی نیز می‌خندد و می‌خنداند... او می‌گوید: «خندیدن و خنداندن هنر است و قابل یادگیری...»

به امید آنکه در این ایام بهار و شکوفایی طبیعت، شکوفه‌های خنده بر چهره‌هایتان نقش بسته باشد، گفت‌وگوی بهارانه ما را با علیرضا خمسه می‌خوانید.

بهار و تولد دوباره

□ در روزهای آغازین بهار قرار داریم، اگر از شما به عنوان یک «هنرمند» بخواهند که «بهار» را تعریف کنید، چه تعریفی از آن ارائه می‌دهید؟

● گفت درختی به باد چند وزی؟ باد گفت:

باد بهاری کند، گرچه تو پژمرده‌ای

از این بیت چنین برمی‌آید که گروهی از انسانها همچون باد، با طبیعت همراهی می‌کنند و می‌وزند و بهاری می‌کنند. درحالی که گروهی نیز همچون درختهای خشکیده به هیچ فصلی حتی «بهار» پاسخ نمی‌دهند. از دیدگاه روان‌شناسی اگر انسان در فصل بهار، احساسی مانند «باد» داشته باشد، انسانی سالم و مثبت‌اندیش و شادمان است... اگر بهار فرا برسد و در ما هیچ تحولی ایجاد نشود و چون زمستان و پاییز افسرده و غمگین بمانیم، نشانه بیماری است. پس باید گفت که «طبیعت معیار سلامتی است» و بهار فصل نوزایی است.

در شرایط کنونی، جامعه ما در حد وسط قرار دارد، به این معنی که افراد آن نه آنقدر حال و احوالشان خوب است که با هر میان پرده طنزگونه یا هجوگونه‌ای بخندند و نه آنچنان گرفتاریهای عمیق و لاینحلی دارند که مراسم خنده درمانی برپا کنند. بحث بر سر این است که جامعه ما درحال حاضر جامعه‌ای عبوس و بیمار است و جامعه بیمار نیاز به درمان دارد. حال باید چاره اندیشید و به فکر طریق درمان بود. به نظر من کار «طنزپرداز» و «کمدی‌ساز» مثل محققی است که پیرامون زمینه یا زمینه‌های ایجاد بیماری تحقیق می‌کند که به محض شناخت زمینه‌های بیماری لازم است به یاری بیماران شتافت و در این میان، نقش دولتمردان و افرادی که در مسائل اجتماعی و اقتصادی قادر به برنامه‌ریزی برای رساندن جامعه به رفاه اجتماعی (تا سطح قابل قبول) هستند، بسیار حائز اهمیت است.

«خندیدن» و «خنداندن» قابل یادگیری است

□ به نظر می‌رسد که خندیدن و خنداندن (بخصوص در جامعه ما) متناسب با «شرایط» میسر می‌شود. آیا شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟

● هنر «خندیدن» یا «خنداندن» هنری است قابل یادگیری، یعنی این‌طور نیست که بگوییم «ما غمگین زاده شده‌ایم» یا «ما خانوادگی غمگین هستیم» می‌توانیم بگوییم که خانواده ما خندیدن را یاد نگرفته‌اند. باید برای خندیدن یا خنداندن آموزش دید که متاسفانه در کشور ما به جز مواردی خاص، چنین مراکزی برای این منظور وجود ندارد. کاش در ایران هم افرادی پیدا شوند که این هنر را به دیگران آموزش دهند.

□ چه کسی بهتر از خود شما...

● اگر بنده این آموزشگاه خنده را تاسیس کنم، به نظرم بدون مراجعه همه بخندند و چون شهریه نمی‌پردازند، به‌زودی تعطیل خواهد شد! خارج از شوخی، چند سال قبل با استفاده از یک وام با عنوان وام تبصره ۳، یک آموزشگاه برای کودکان و نوجوانان تاسیس کردم. قرار بود از ۲۵ درصد وام، هفت درصد ما بپردازیم و مابقی به عهده دولت باشد... بعد از ۱۷ ماه پرداخت اقساط وام، حدود یک میلیون تومان کمر بنده همچون خیار دولاب تا شد و ما که تصمیم داشتیم با تاسیس یک مکان آموزشی بچه‌ها را بخندانیم، اشک خودمان درآمد!

□ تلاش هنرمندان را در این زمینه چگونه می‌بینید؟

● وقتی جامعه‌ای آماده خندیدن باشد، برای این اتفاق خیلی نباید در پی بهانه گشت. اما اگر جامعه عبوس باشد، هرچقدر هنرمندان و افرادی که در این زمینه صاحب تجربه هستند تلاش کنند، به توفیق لازم نمی‌رسند. در این صورت اگر برای جامعه‌ای با فرهنگ جذب اندیشی که خنده را لازم و موجه می‌شمارد، روبرو باشیم، همه افراد سعی می‌کنند با این ارزش اجتماعی، خودشان را همسو کنند. آن‌وقت تلاش هنرمندان نیز به نتیجه مطلوب خواهد رسید و به عنوان مثال، تاثیر یک فیلم یا نمایش «کمدی» در نزد مخاطبان آن دوچندان خواهد بود.

«کمدی» یکی از انواع تولیدات هنری

□ حالا که صحبت از «کمدی» شد بد نیست کمی هم در این زمینه بگویید.

● انسان مجموعه‌ای از عواطف گوناگون است. وقتی بحث از سلامت رفتاری مانند «خنده» مطرح می‌شود، به این معنی نیست که فرد تنها از عاطفه شادمانه خود بهره ببرد، بلکه نکته بسیار مهم، بهره‌گیری بسیار بجا در موقعیت مناسب خود است و مهم فرایند کلی عاطفه مسلط بر یک جامعه است.

وقتی می‌گوییم جامعه ما جامعه سالمی است، معنای آن این است که جامعه متعادلی داریم. بحث تعادل از مهمترین مباحث «سلامتی» است... وقتی در کارهای هنری بحث «کمدی» پیش می‌آید، باید به این مساله توجه داشت که کمدی یکی از انواع تولیدات هنری است. یعنی در کنار تولید انواع و اقسام شکل‌های هنری نمایش، نوعی نیز وجود دارد که به کمدی معروف است. خود «کمدی» به بیش از ۳۰ نوع شاخه تقسیم می‌شود. مثل «کمدی موقعیت»، «کمدی شخصیت»، «کمدی رفتاری»، «کمدی گفتاری» و... که طبیعی است همه آنها ارزشمند نیست. آن نوع کمدی که متعالی است، در مقوله جدیدی به نام «طنز» جای می‌گیرد.

□ نظرتان در مورد طنزهای تلویزیونی چیست؟

● ... واقعاً باید پرسید که طنز تصویری چیست؟ آیا شوخیهای رادیویی، طنزی مناسب تلویزیون است؟ آیا بهره بردن از تصاویری که هیچ ارتباطی به فرهنگ و تفکر ما ایرانیها ندارد، طنز تصویری است؟ اینها سؤالاتی است که مردم به دنبال پاسخ آنها می‌گردند. من شخصاً جوابی برای این سؤالات پیدا نکرده‌ام... طبیعی است جامعه ما امروز با مسائل جدیدتری در مقایسه با گذشته روبروست و بیننده تلویزیون منتظر است آن را در قالب جذاب طنز تلویزیونی تماشا کند. اما از آنجا که این کار نیاز به «استعداد»، «آگاهی»، «تجربه» و امکانات دارد، هنوز که هنوز است صورت عملی پیدا نکرده.

□ از کارهای گذشته خود (در زمینه تئاتر، سینما و تلویزیون) نام ببرید.

● تئاتر: داستانی نه تازه، دیوار چین، همشهری، دایره گچی قفقازی، علاءالدین و چراغ جادو، آتش‌افروزان، پرنده سبز، انتخاب مبصر، بچه‌های زمین و عشق‌آباد.

سینما: مرگ یزدگرد، روز باشکوه، لنگرگاه، زیر بامهای شهر، شکار خاموش، دو نفر و نصفی، آپارتمان شماره ۱۳، دلاوران کوچه دلگشا، چشم شیطان، جیب‌برها به بهشت نمی‌روند، من زمین را دوست دارم و ...

تلویزیون: ب مثل بهار، هتل پیاده‌رو و معجزه ازدواج.

■

○ نقد فیلم هفته

شام آخر ساخته فریدون جیرانی

جنایت در حریم عشق ممنوع!

ایمان محمدی

اگر شرایط مناسب بود، جیرانی حتما در امتداد شب ۲ را می‌ساخت

فریدون جیرانی روزنامه‌نگار، سینمایی‌نویس و فیلمساز، کار فیلم‌سازی‌اش را با فیلم ناموفق «صعود» آغاز کرد. او پس از سالها و بعد از نزدیکی به جریانهای مسلط فیلمسازی و کسب و تجارب عملی کار سینما، با فیلم «قرمز» بازگشتی دوباره به سینما کرد. جیرانی این بار تواناتر، ابزار سینما را در خدمت طرح عقاید و دیدگاههای سیاسی و اجتماعی‌اش قرار داده است. نگاه تلخ به مصائب و معضلات اجتماعی و تصویرگری آنچه عاطفه و باور جامعه را تحریک می‌کند، شاخص آثار اوست. «قرمز» و «آب و آتش» این‌گونه بودند و شام آخر همان حرفها و نگاهها را در بستری به ظاهر تازه‌تر عرضه می‌کند؛ فیلمی با مضمونی اجتماعی و در گونه سینمای ملودرام جنایی.

اگر بخواهیم شام آخر را در یک بررسی مقایسه‌ای در کنار «قرمز» اثر قبلی جیرانی قرار دهیم، به نتایج مطلوبی دست نخواهیم یافت. جیرانی در قرمز نشان داد که بیش از آنکه دغدغه مسائل مبتلابه جامعه را داشته باشد، به‌گونه سینمای جنایی علاقه دارد و به شدت هیچکاکی است و از این جهت حتی اگر هم آثارش نیاز به پس‌زمینه‌های جامعه‌شناختی داشته باشد، آنها را در همان پس‌زمینه رها می‌کند و از آن محملی می‌سازد تا رفتار کاراکتر روان پریش خود را در بطن دلهره، هیجان و تعلیق ناشی از ژانر مورد علاقه‌اش قرار دهد و کمتر وارد مباحث پس زمینه‌ای که در آن آشکارا دچار تزلزل منطقی است، می‌شود.

جیرانی در «شام آخر» در همان سکانس ابتدایی، به ظاهر خود را از بند دغدغه جنایی‌سازی صرف می‌رهاند و قهرمانان اصلی اثرش را روی برانکارد نشان می‌دهد، و تخت خونین را با حرکت مشابه دوربین در «قرمز» می‌نمایاند تا پس از آن وارد مرحله روایت اول شخص قصه‌اش یعنی «آفاق» شود تا تماشاگر مجبور شود بیننده فلاش‌بکها و فلاش‌فورواردهایی شود که ترسیم‌کننده خاطرات آفاق از زندگی خانوادگی «میهن» و «محسن مشرقی» است. اما به دلیل کاستی‌ها و کمبودهای دانشی و اطلاعاتی جیرانی و ارائه ناقص آنها در بررسی مسائل جامعه‌شناختی، تماشاگر ناگهان با اثری فمنیستی، آن هم از نوع ژورنالیستی‌اش روبرو می‌شود که فیلمساز نمی‌تواند هیچ نوع برهان قابل قبولی برای رفتار، حرکات و یا گفتگوهای شخصیت‌های اثرش ارائه دهد، به‌گونه‌ای که نمی توانیم تفاوت چندان محسوسی میان این فیلم و آثار دیگری از همین نوع که بیانگر دید سطحی سازندگانشان از یک معضل عمیق و ریشه‌دار اجتماعی است (همچون «دوزن» اثر تهمینه میلانی) بیابیم.

از این نظر، شاید شام آخر را بتوان از نظر محتوایی نزدیک‌تر به فیلم سوم این فیلمساز «آب و آتش» دانست. علاقه جیرانی به پرداختن به مسائل اجتماعی و نزدیک شدن به بعضی از آنها که در عرف جامعه، نوعی «تابو» محسوب می‌شود، در این دو اثر آخر وی محسوستر است. با این حال، همان‌گونه که جیرانی در فیلم قبلی خود نتوانست به‌گونه‌ای عمیق و روانکاوانه به یک شخصیت (نه تیپ!) از نوع زنان خیابانی بپردازد و دقایق و نکات ریز رفتارشناسی این نوع کاراکتر را بپروراند، در این فیلم نیز نتوانسته از عشق نامتجانس «میهن مشرقی» به عنوان یک استاد دانشگاه ۴۵ ساله و «مانی معترف» به عنوان یک دانشجوی ۲۴ ساله، تصویری دقیق ارائه دهد و ریشه‌های به‌وجود آمدن آن را بنمایاند. از آن گذشته، دلمشغولی توجیه این عشق نامتعارف در فیلم که به فرجام خوشی نینجامیده و زمان زیادی از وقت فیلم را هم به خود اختصاص داده، جایی را برای پرداختن به دغدغه‌های فمنیستی کارگردان در روایت زندگی میهن مشرقی و همسرش باقی نگذاشته است. و درنهایت، پرداخت این موضوع شاید فرعی نیز مثل سایر آثاری از این دست به نمایش سردستی ضرب و شتم میهن توسط محسن در دانشگاه انجامیده است. علاوه بر این با توجه به اینکه محسن (با بازی آتیلا پسیانی) آنچنان آشوبهایی را در دانشگاه به راه می‌اندازد، چطور می‌توان تماشاگر را با یک دیالوگ توجیه کرد که دختر این خانواده «ستاره» تا آن سن، اصلاً از این موضوع اطلاع نداشته که مادرش به پدرش علاقه‌ای ندارد؟! این مشکل در مورد شخصیت‌پردازی سایر کاراکترهای قصه و کشمکش‌های دراماتیکی که در اثر این نوع شخصیت‌پردازی بین آنها به‌وجود می‌آید، مشهود است. مثلاً اینکه فیلم چه دلیل موجهی برای تماشاگر خود آورده است تا ستاره پس از خواندن نامه‌ای که مادرش در آن، درباره عشق خود به مانی سخن می‌گوید، تغییر جهت فکری دهد و با مادرش همداستان شود؟ طبیعی است که چنان نامه‌ای با آن محتوای غیرمنطقی‌اش چنان رفتار دیوانه‌واری را نیز درپی داشته باشد! چرا که در طول فیلم، هیچ نوع رابطه خاص و غیرمتعارفی بین میهن و همسرش ندیده‌ایم که دلیل نگارش آن نامه را موجه بدانیم.

از مضمون فیلم که بگذریم، یکی از نکات جالب و جسارت‌آمیز در این فیلم، استفاده از فلاش‌بک و فلاش فوروارد در ساختار روایتی اثر است. همین که کارگردان در بیان روایت اثر خود از چنین ساختاری استفاده کرده، در مقیاس سینمای ایران، کار جسارت‌آمیزی است. جیرانی حتی از سطح استفاده از این الگوی روایتی نیز فراتر رفته و از آن به گونه‌ای مبتکرانه سود جسته است. مثلاً در صحنه‌ای محسن درحال آب ریختن داخل لیوان برای خود است، اما وقتی تصویر بعدی را می‌بینیم، این آفاق است که آب می‌نوشد.

از میان بازیهای بازیگران فیلم، بازی ثریا قاسمی در نقش آفاق بیشتر به چشم می‌آید که البته یکدست از آب درنیامده است.

ظاهراً دغدغه جیرانی در «شام آخر» به عنوان نویسنده و فیلمساز، فقط بیان داستانی عاشقانه و غیرمتعارف بین یک پسر جوان احساساتی و یک زن میانسال از نوع «در امتداد شب» نبوده و حرفهای دیگری هم داشته که ارائه تصویری کدر و تار از اجتماع و زندگی خانوادگی در ایران از آن جمله است، اما به علت عدم پرداخت کاملاً صحیح کاراکترها و تحلیل وقایع، موفق نبوده است و به همین خاطر «شام آخر» بین خود، یعنی فیلمی عاشقانه / جنایی از یکسو و فیلم عاشقانه مبتذل «در امتداد شب» در نوسان است و البته تردید نباید کرد که اگر جیرانی می‌توانست در شرایط گذشته سینما فیلم بسازد، «در امتداد شب ۲» را می‌ساخت! با این همه «شام آخر» قشرهای مختلف تماشاگر را جذب می‌کند و با آنکه فاقد هرگونه ارزش محتوایی و اخلاقی است و به جز تبلیغ ورود به حریمهای ممنوع عشق‌ورزی و جنایتکاری، چیزی برای گفتن ندارد، اما طیف جیرانی‌ها را پولدارتر می‌کند! ■

موسیقی دانان ایران در یک نگاه (۲۷)

استاد فرامرز پایور

○ رضا مهدوی

استاد پایور به اندازه ده نفر برای موسیقی این مملکت زحمت کشیده و حالا ...

استاد پایور مدتی است که در بستر بیماری به سر می‌برد. این را همه می‌دانند که بعضی از تصورها چقدر مشکل است.

تصور اینکه استاد پایور از کار کردن محروم باشد؛ تصور اینکه برایش بزرگداشتی بگیرند که در خور او نباشد و تصور سنتور بدون پایور و پایور بدون سنتور. به قول شاعر: سخت کاری، بوالعجب روزی، پریشان عالمی!

استاد فرامرز پایور به اندازه ده نفر موسیقیدان در این مملکت زحمت کشیده و آثاری پرمایه از خود به‌جا گذاشته است. فهرست آثارش آنقدر مفصل است که شاید خود او هم نتواند تمام آنها را به خاطر بیاورد. مقصود فقط کتاب و نوار و صفحه و سی‌دی نیست، بلکه اجراهای صحنه‌ای در داخل و خارج از کشور هم هست. مگر نه این است که بهترین آثار هنرمند روی صحنه متجلی می‌شود و شکل می‌گیرد؟

هنوز آن چهارگاه زیبا را که به یاد استاد فقید حسین تهرانی در جشن هنر شیراز نواخت از یاد نبرده‌ایم. مگر آن موسیقی از یاد رفتنی است؟ آن سنتورنوازی درخشان، با آن صدای برشته و خوش کوک و آن چپ و راستهای شمرده و مرتب و نغمه‌های اصیل ایرانی که بوی صبا و درویش‌خان و وزیری را داشت.

هنوز «پیغام اهل راز»ش را در گوش دل و جان داریم و بسیاری از آثار دیگرش را که حکایت از زندگی پربارش دارند.

فرامرز پایور فرزند مرحوم علی پایور و نوه مصورالدوله فقید، نقاش مشهور عصر قاجار در سال ۱۳۱۱ در تهران متولد شد. پدرش از بهترین معلمان زبان فرانسه بود و خانواده او، اکثراً تحصیلات عالی دارند.

پایور برخلاف سایر نوابغ موسیقی که از کودکی با هنر می‌آمیزند، تا حدود هفده سالگی با موسیقی سروکار جدی نداشت. آشنایی با استاد ابوالحسن‌خان صبا، جاودانه مرد موسیقی ایران، آینده درخشان او را پی‌ریزی کرد و پایور جوان مثل فرزندی وفادار و پرکار، هشت سال تمام با استادش زندگی کرد و از او زیر و بم هنر را آموخت. ارادت او به استادش مثال‌زدنی است و در این پنجاه سال جایی نبوده که پایور باشد و یادی از صبا نباشد. او با استادش ساز می‌زد و صبا از او به عنوان «دوست و شاگرد عزیزم» نام برده است.

غیر از صبا، استادانی چون عبدالله دوامی و رکن‌الدین‌خان مختاری نیز به پایور فیض فراوان رساندند و مجموعه آثار آنها نیز به همت و تلاش آن موسقیدان جوان و عاشق جمع شده، که دوره ردیف آوازی و تصنیف‌های قدیمی به روایت عبدالله‌خان دوامی به چاپ رسیده، ولی مجموعه آثار مختاری هنوز به دست اهل موسیقی نرسیده است.

فرامرز پایور از همان سالهای اول جوانی به عنوان یکی از درخشانترین چهره‌های سنتورنوازی مطرح شد و این مقام را هنوز هم حفظ کرده است. تکنیک عالی و ممتاز، مطالب فراوان و غنی، ذوق و خلاقیت، معلومات جنبی موسیقی (از ردیف‌شناسی تا شناخت امکانات سازها برای هر نوع موسیقی اصیل)، قریحه آهنگسازی، توانایی در تنظیم و سرپرستی ارکستر و مهمتر از همه، تسلط فراوان در آموزش موسیقی از مبتدی تا عالی، از او چهره‌ای نمونه ساخته است که تنها می‌توان با امثال علی نقی وزیری و روح‌الله خالقی مقایسه کرد.

پایور برخلاف بیشتر موسیقیدانهای هم‌دوره خود، در سلامت کامل زندگی کرده و اهل فرهنگ و مطالعه است. در سالهای جوانی که برای تحصیل ادبیات انگلیسی به آکسفورد رفت، سهم زیادی در شناساندن موسیقی ایرانی به اروپایی‌ها داشت و او در محافلی که شناسانندگان موسیقیهای مشرق زمین حضور دارند، چهره‌ای شناخته شده است.

از استاد پایور تعداد زیادی فیلم‌های ضبط شده از اجراهای صحنه‌ای، بیش از پانزده جلد کتاب، بیش از چهل صفحه گرام و نوار کاست و سی‌دی منتشر شده و تعداد زیادی از شاگردانش وفادار و اشاعه‌دهنده روش سنتورنوازی ایشان هستند. یکی از شاگردان قدیمی ایشان می‌گفت که مراسم طلب شفا برای استاد نه‌تنها در تهران، بلکه در شهرستانها هم برگزار شد و عاشقان موسیقی ایرانی که فداییان استاد پایور هستند، خدمات گرانقدر او را فراموش نکرده و نخواهند کرد.

شک نیست که قبل از استاد پایور و بعد از او، روشهای سنتورنوازی مختلف و متنوعی وجود داشته و وجود خواهد داشت. اما بین همه آنها، روش استاد پایور که مبتنی بر نظم و ترتیب و مضرابهای شمرده و مطالب غنی است، به عنوان یکی از بهترین شیوه‌های سنتورنوازی مورد قبول خاص و عام است و از یاد نبریم که سنتور این ساز ملی و قدیمی و محبوب ایرانیان، در سایه همین روش بوده است که توانسته در ارکسترها راه پیدا کند و به عنوان ساز همنواز مطرح شود. اکنون سنتور، هم به عنوان هم‌نواز و هم به عنوان تک‌نواز از مهمترین سازهاست و اگر در هر گوشه از ایران، هر کسی قطعه‌ای می‌نویسد و در پارتیتور آن سهمی را به سنتور اختصاص می‌دهد، مدیون کوششهای استاد نستوه فرامرز پایور است که عمر و جوانی خود را در این راه صرف کرده و هم‌اکنون نیز باموهای سپید و چشمان هشیارش نگران آینده موسیقی ایران است.

این یادداشت برای شرح زندگی و خدمات استاد نیست که گفته‌اند: «گر بریزی بحر را در کوزه‌ای، چند گنجد؟ قسمت یکروزه‌ای» این یادداشت برای عرض ادب و ارادت به استادی است که حرمت موسیقی ایرانی را در هر نفس حفظ کرده و زندگی او درسی است برای ما که می‌خواهیم زندگی هنری را دنبال کنیم.

موسیقی جهان

○ گروهی مشهور از سرزمین کوچک

بی‌دلیل نیست که گفته می‌شود جهان موسیقی مرز نمی‌شناسد!

جدیدترین گروه موسیقی که آثارشان توجه بسیاری از مردم جهان را به خود جلب کرده، از کشور کوچک ایسلند می‌آیند و نام آنها «سیگور راس» است.

پس از آنکه نخستین مجموعه آنها به‌شکل تصادفی از چند ایستگاه رادیویی پخش شد و مورد توجه قرار گرفت، برای آلبومهای بعدی آنها رقابتی شدید میان شرکتهای ضبط و پخش موسیقی آغاز شد. و آلبوم سوم آنها در کمترین مدت درمیان ده مجموعه پرفروش موسیقی جهان قرار گرفت.

جهان در آینده نزدیک، آثار بیشتری را از سیگور راس، گروه ایسلندی محبوب، خواهد شنید.

بنا به گفته یکی از کارشناسان، آنچه موسیقی این گروه را متفاوت ساخته، این واقعیت است که با توجه به الکترونیک بودن آن، موسیقی سیگور راس نه اروپایی است و نه آمریکایی، بلکه ایسلندی است. و حتی اشعار آنها بیشتر در مورد طبیعت زیبا و خشن مناطق سردی چون ایسلند و قطب شمال سراییده می‌شود.

○ توجه مردم به موسیقی متن فیلم

سایت اینترنتی جهان موسیقی اعلام کرده است که موسیقی متن فیلم بویژه فیلم‌های مشهور و کلاسیک، دوباره مورد توجه عموم بویژه جوانان قرار گرفته است. بسیاری از فروشندگان نوار و C.D گزارش داده‌اند که توجه موسیقیدانان معاصر مانند وانجلیس و پل مک‌کارتنی به موسیقی فیلم باعث شده تا بسیاری از جوانان به آثار موسیقی فیلم توجه خاصی نشان دهند. و در نتیجه مراجعه به فیلم‌های قدیمی نیز در این مورد افزایش یافته است.

درمیان موسیقی‌های فیلم بیشترین گرایشها از جانب جوانان به نوع الکترونیک آن است. در زیر نام فیلم‌هایی که موسیقی آنها در سال جزو پرفروشترین مجموعه‌های موسیقی قرار گرفته، درج می‌شود

○ نام فیلم	○ سازنده موسیقی
۱- ارابه‌های آتش	وانجلیس
۲- آسمان وانیلی	پل مک کارتنی
۳- فتح بهشت	وانجلیس
۴- قطار نیمه شب	جورجیو مورودر
۵- دکتر ژیواگو	موریس ژار
۶- لورنس عربستان	موریس ژار
۷- برباد رفته	ماکس اشتاینر
۸- بن‌هور	میکلوس روژا
۹- داستان عشق	فرانسیس لی
۱۰- شفت	لالو شفرین

سینمای جهان

نگاهی به دو فیلم روز

جنگ هارت

ساخته گرگوری هوبلیت

پس از سالها، گویی فیلم‌هایی که با مضمون جنگ جهانی دوم ساخته می‌شوند، محبوبیتی دوباره پیدا کرده‌اند. به‌گونه‌ای که بسیاری از فیلمنامه‌نویسان جوان که فقط از طریق مطالعه با وقایع جنگ آشنا شده‌اند، پس‌زمینه سنگین و دراماتیک آن را برای پروراندن داستانهای مختلف کاملاً مناسب یافته‌اند.

یکی از این فیلم‌ها که همین چند روز قبل روی پرده سینما ظاهر شده و جدیدترین فیلم «بروس ویلیس» هم هست، «جنگ هارت» نام دارد. وقایع این فیلم در یک بازداشتگاه اسرای جنگی که تحت سلطه آلمانها قرار دارد، رخ می‌دهد. اما درونمایه اصلی فیلم درباره فعالیت اسرا برعلیه نازیها نیست، بلکه اختلاف، حسد و کینه، تبعیض نژادی و سرانجام جنایت میان اسراست که توانسته لحنی متمایز در این فیلم نسبت به سایر فیلم‌های جنگی ایجاد کند.

یک اسیر سیاهپوست که اتفاقاً دارای درجه ستوانی است، متهم به قتل یک گروهبان سفیدپوست و طرفدار متعصب تبعیض‌نژادی در داخل بازداشتگاه می‌گردد. فرمانده بازداشتگاه که یک افسر سخت‌گیر آلمانی است، اجازه می‌دهد تا اسرا محاکمه مربوط به این قتل را در داخل بازداشتگاه به صورت مستقل انجام دهند. بروس ویلیس که در نقش ویلیام مک‌نامارا ظاهر می‌شود، دادستانی دادگاه را به‌عهده می‌گیرد.

مک نامارا با درجه سرهنگی بالاترین رتبه نظامی را درمیان تمام اسرا دارد و هم اوست که افسر جوانی به نام هارت را به عنوان وکیل مدافع برای ستوان سیاهپوست انتخاب می‌کند.

در اینجا نکته مهمی لازم به ذکر است و آن اینکه مک‌نامارا با به‌راه‌اندازی این دادگاه جنایی درواقع مقاصد دیگری را نیز دنبال می‌کند.

کارگردان فیلم گرگوری هوبلیت با زیرکی خاصی توانسته با ادغام این دو داستان، جنگ جهانی و جنگ تبعیض نژادی در یکدیگر به سطح قابل قبولی از هیجان و کشش دست یابد.

به‌ندرت شاهد بوده‌ایم که یک اثر سینمایی بتواند جنبه‌های انتقادی و اجتماعی (در فیلم مساله تبعیض‌نژادی) را با جنبه‌های تبلیغاتی و شعارهای میهن‌پرستی (در فیلم عملکرد اسرا بر علیه آلمانها) درهم آمیزد و موفق هم بشود. اما هوبلیت تا حدودی به اهداف خود دست یافته است.

صحنه‌های پرهیجان دادگاه، سکانسهای انتقادی از وجود تبعیض نژادی در ارتش و انتقال آرام آن به صحنه‌های نبرد میان خوب و بد (جنگ جهانی دوم) مؤید این نکته است.

سینما ماژستیک

ساخته ویلیام دارابانت

ویلیام دارابانت را سینمادوستان ایرانی با فیلم رهایی از زندان شاشنگ می‌شناسند. اثر جدید او هم دارای همان مؤلفه‌ها است: ریتم کند، دراماتیک و پایان غیرمنتظره با ضرباهنگهای مضاعف توامم با تعلیق‌های سینمایی. تفاوتهای عمده کار جدید او در استفاده از یک چهره فوق‌ستاره‌ای به عنوان کاراکتر اصلی فیلم است.

جیم کری که سینمادوستان در تمام جهان با چهره کلیشه‌ای او و به عنوان نماد سینمای طنز رفتاری و جدید آشنا هستند در سینما ماژستیک، حضوری کاملاً متفاوت و غیرمتعارف دارد.

درونمایه اصلی سینما ماژستیک، عشق و اخلاص نسبت به هنر سینما است. جیم کری در نقش یک فیلمنامه‌نویس کلاسیک در دهه پنجاه با شخصیتی محافظه‌کار و درواقع در خدمت سیستم استودیویی هالیوود که مجالی برای بسط تفکر و آزادی انتخاب در فیلمنامه‌نویسی باقی نمی‌گذارد، ظاهر می‌شود. او ناگهان و ناخواسته در طوفان شکار سوسیالیستها و کمونیست‌ها در هالیوود گرفتار شده و بدون اینکه قصد و غرضی داشته باشد، فیلمنامه‌هایش ضدارزشی و طرفدار کمونیستم شناخته می‌شوند. او که این اتهام در باورش هم نمی‌گنجد، از فرط ناراحتی به کوه و دشت می‌زند و در راه دچار تصادف شده و حافظه‌اش را از دست می‌دهد.

او خود را در شهری کوچک می‌یابد. مردم شهر تصور می‌کنند که او یکی از جوانان محبوب و گمشده شهر است که طی نبردی در جنگ جهانی دوم مفقودالاثر شده بود و حالا پس از ده سال به شهر بازگشته است. اما او خود هیچ چیز به یاد نمی‌آورد. در نتیجه دلیلی نمی‌بیند تا خط بطلان روی تصور مردم شهر بکشد. همه جا در شهر از او استقبال می‌شود و حتی او با نامزد سابق‌اش! هم دوباره ارتباط برقرار می‌کند. اما سرانجام، مقامات قضایی که برای به محاکمه کشیدن او به جرم افکار کمونیستی در جستجویش بودند، او را پیدا می‌کنند و همین اتفاق و شوک بازداشت شدن توسط پلیس، سبب می‌شود تا او همه چیز را به یاد آورد و متوجه می‌شود که آن جوان گمشده نیست و بی‌جهت برای مدتی امید واهی برای مردم نگونبخت شهر به همراه داشته است.

داستان در ادامه بی‌جهت با غافلگیرهای پیاپی پیگیری می‌شود و محاکمه او از طرفی و علاقه شدیدش برای بازگشت به شهر کوچک از طرف دیگر، هیجان فیلم را افزایش می‌دهند.

نکته جالب در فیلم این است که آن جوان، قبل از ترک شهر و حضور در صحنه‌های نبرد نیز تنها سینمای شهر را به کمک پدرش اداره می‌کرده است. درواقع نقطه مشترک میان جیم کری و جوانی که شباهت زیادی به او داشت، همانا سینما است و اصولاً نقطه مشترک میان کارگردان و تماشاگر فیلم هم همین واقعیت است: سینما و آنهم از نوع ماژستیک (جادویی) آن.

■

خبرهایی از جهان سینما

دانیس تانویچ کارگردان فیلم بوسنیایی «سرزمین هیچ کس» که توانست جایزه اسکار بهترین فیلم خارجی سال را درمیان شگفتی تصاحب کند، پس از هشت سال دوری به کشورش بازگشت و مورد استقبال فراوان مردم بوسنی قرار گرفت.

این کارگردان ۳۳ ساله در سال ۱۹۹۴ در اوج جنگهای بالکان سرزمین خود را ترک کرده و در پاریس اقامت می‌کرد.

فیلم هندی «لگان» که نامزد دریافت جایزه اسکار برای بهترین فیلم خارجی سال هم بود و در پایان این جایزه را به یک فیلم بوسنیایی واگذار کرد، در

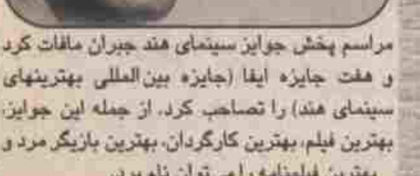

مراسم پخش جوایز سینمای هند جبران مافات کرد و هفت جایزه ایفا (جایزه بین‌المللی بهترینهای سینمای هند) را تصاحب کرد. از جمله این جوایز: بهترین فیلم، بهترین کارگردان، بهترین بازیگر مرد و بهترین فیلمنامه را می‌توان نام برد.

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

○ چند رباعی از وحید دانا

پیغام

تا پر نزدم به آسمانم برسان
تا گم نشدم به لامکانم برسان
من طوطی قصه‌های مولانایم
پیغام مرا به دوستانم برسان

کار

آن لحظه که بی‌خبر، خبر می‌آید
انگار بهار عمر، سر می‌آید
هرگز مهر مرا فراموش مکن
تنها کاری که از تو برمی‌آید

ای دوست

با آنکه حکایت غم سنگ و سبوست
با یاد تو روز و ماه و سالم نیکوست
تو شنبهٔ لحظه‌های آغازینی
من مثل غروب جمعه تلخم ای دوست

تکلیف

بی‌رنگ‌ترین بافته را بر تن کن
اندوه مرا بگیر و پیراهن کن
آن وقت چو آینه کنارم بنشین
تکلیف تماشای مرا روشن کن

طرح

اشکی
می‌چکید
زمین را
سبز می‌خواست

شهرام رسولی - اقلید فارس

مهربانی

در او طلوعی جاودانی موج می‌زد
راز شگفت شادمانی موج می‌زد
وقتی دعا می‌خواند؛ روشن، ساده، آرام
آوازهای آسمانی موج می‌زد
در دشت سرسبز سکوت دلنشینش
عطر بهار زندگانی موج می‌زد
لب می‌گشود، از اولین صبح تبسم
حس دل‌انگیز جوانی موج می‌زد
همواره در دل کوهی از غم داشت، اما
در چشمهایش مهربانی موج می‌زد

رضا حدادیان - کرمانشاه

○ دو غزل از محسن استوار - کرمان

مثل تو

تا مثل تو سنگ صبور و همدمی دارم
هرگز ننالم من، اگر حتی غمی دارم
عیسای شعر من! بگو با مردم دنیا
در اوج ناپاکی دلها، مریمی دارم
در سالهای آزگار قحطی باران
حتی برای خارها هم شبنمی دارم
گیرم که خورشید مرا در جنگ شب کشتند
فردا دوباره با طلوعش عالمی دارم
حوا! نشانی نیست از انسان ولی بنگر
در کنج این دل ردپای آدمی دارم
هم وسعت دریا عطش دارم ولی شادم
وقتی کنار خود صفای زمزمی دارم

شب

مرور خاطره هر لحظه ساز غم می‌زد
و با فلاخن شب سنگ بر دلم می‌زد
من و شب و دو - سه سیگار و فال حافظ و دل
و انتظار... که همراه ما قدم می‌زد
هزار مرتبه شب را ورق زدم، دیدم
که بی‌تو هر خط و سطرش دم از عدم می‌زد
خلاصه مجلس دیشب فقط تو را کم داشت
ولی سکوت - دمش گرم - از تو دم می‌زد
طنین صبح سرود تولدت را خواند
دمی که پنجهٔ خورشید زیر و بم می‌زد
دوباره آمدن گل دوباره رویش عشق
دوباره من که به چشمم ز شوق، غم می‌زد

پاییز

بهار آمده اما هوا غم‌انگیز است
هنوز در دل من، فصل، فصل پاییز است
به یک اشاره تو سبز می‌شوم اما
نیامدی و دلم با غمت گلاویز است
بیا که بی‌تو به دل ضربه می‌زند عشقت
ببین که کاسه صبرم ز غصه لبریز است
تمام هستی من در برابر چشمت
اگرچه هدیه‌ی بس بی‌بها و ناچیز است
تو سبز مثل بهاری و من زمستانی
همیشه خنجر غمها برای من تیز است
نیامدی و کسی توی دفتر قلبم
نوشت، فصل دل من دوباره پاییز است

زهرا پناهی - درچه اصفهان

ای خوب

دیری است که پیدا شده ویرانی‌ام ای خوب
آن چهرهٔ رنجور و بیابانی‌ام ای خوب
دامن مکش از کوچه تردید نگاهم
من زنده آن دست به دامانی‌ام ای خوب
مانند خزان درهم و خاموش و غریبم
یک فصل پر از بی‌سر و سامانی‌ام ای خوب
تنهاترم از غربت صد چلچله افسوس
دیری است تو هم پیش نمی‌خوانی‌ام ای خوب
ابری است دلم باز چو دریای زمستان
طوفانی طوفانی طوفانی‌ام ای خوب
با چلچله‌ها رفت بهار من و اکنون
آن شاعر شبگرد زمستانی‌ام ای خوب
خط خوردن صد خاطرهٔ سبز قدیمی است
چینهای گره خوردهٔ پیشانی‌ام ای خوب
از خنده بیهوده دلم سخت گرفته است
ای کاش شبی باز بگریانی‌ام ای خوب

علیرضا خوب‌خواهی - علی‌آباد کتول

سروش امیدوار - تهران

برای شما که در تهران زندگی می‌کنید سر زدن به کتابفروشیها آسان است. جدیدترین مجموعه شعرها را بخرید و از تجربیات شاعران سود بجویید.

نسیم رحمانی - کرمانشاه

متاسفانه بازار مجموعه شعر کساد است و کمتر انتشاراتی‌ای حاضر می‌شود مجموعه شعر یک شاعر جوان و ناشناخته را چاپ و منتشر کند. اغلب مجموعه شعرها با هزینه شخصی شاعران به زیور چاپ آراسته می‌شود.

محمود عباسیان - یاسوج

همه اشعار سپهری در «هشت کتاب» گرد آمده است.

داوود باقی - تنکابن

سیمین بهبهانی در قید حیات است. «دشت ارژن» یکی از آثار اوست.

سمانه مقدم‌زاده - تهران

کتاب عروض و قافیه به کار شما خواهد آمد.

نامه‌هایتان را خواندم. از تمرین و مطالعه غافل نشوید:

حمید یارمحمدی، نجف‌آباد - فائزه نظام‌الملکی، تهران - طاهره بابایی، قم - فخری رسولی، گرگان - عزت‌الله رضایی، شازند - طوبی حاجی‌زاده، رامهرمز - جلیل نورآقایی، قائم‌شهر - زهرا نظریان، تهران - مجید محمدی، ماهدشت - رؤیا اخوان فرناز، مشهد - حاجیه شخصی‌نیا، رامهرمز - رضا سخنور، تهران - منیره فکور، مشهد - حسین گلونانی، فریدون‌شهر - رحیمه رسولی، ساوجبلاغ - معصومه رستمی، مبارکه - مرضیه خانی، تهران - لیدا قلی‌پور بالف، کرج - عاطفه شیخ‌الاسلامی، تهران - سعید امامداد، دزفول - مرتضی دهداری، اهواز - سمانه ایرانپوری، تویسرکان - اعظم ربیع‌خواه لشت نشا - شمسی سوری، تویسرکان - رقیه ایرانی، شندآباد - محمود اسکندرزاده، لوشان - یوسف ایوب‌نژاد،؟.

خزان انتظار

ای انتهای چشم تو خلاصه بهار من
به سر نمی‌شود چرا خزان انتظار من
گذر ز باغ دل مرا به دشت آرزو فکند
خراب یک ترانه است چکاوک بهار من
قناری دلم شبی ز آشیانه پر کشید
که مانده منتظر هنوز گل بدون خار من
به حجم باز پنجره غبار غم دمیده‌اند
نشسته پشت پنجره نگاه بی‌قرار من
مرا به جرم عاشقی همیشه «سنگ می‌زنند»
تو یک پناه مبهمی به حجم شیشه‌وار من
برای باور دلم خزان باغ مشکل است
نظر نمی‌کنی چرا به بهت مرگبار من

مجتبی مرادی - شفت

دو دوبیتی از ایمان بیات ـ الیگودرز

شب من

شب من بی‌ستاره، بی‌ستاره
دل من پاره پاره پاره پاره
تو و یک آسمان خورشید رخشان
من و ماه غم و ابر بهاره

عشق

دلم قربانی عریان عشق است
ذبیح ثانی فرمان عشق است
شبی عاشق شد و در شعله‌ها سوخت
یقینم سوختن تاوان عشق است

معنا

بی تو من تنهای تنها می‌شوم
رهسپار کوی غم‌ها می‌شوم
می‌نشینم گوشه‌ای خاموش و سرد
با خیالت غرق رؤیا می‌شوم
آه! سیرم بی تو از این زندگی
خسته از امروز و فردا می‌شوم
تا که می‌بینم تو را، بی اختیار
غرق دریای تمنا می‌شوم
با نگاه ساده‌ات ای نازنین
پای تا سر، شور و غوغا می‌شوم
از شرار آن نگاه آتشین
باز، گرم سوختن‌ها می‌شوم
بی تو معنایی ندارد زندگی
با تو من ای عشق، معنا می‌شوم
ای شراب شعر و شور هر غزل
با تو مثل گل شکوفا می‌شوم
صادقانه با تو می‌گویم عزیز
بی تو من تنهای تنها می‌شوم

اسماعیل مزیدی - علی‌آباد کتول

سیری در ادبیات حماسی

۱۹۱

پیلسم از افراسیاب اجازه میدان رفتن خواست و هرچه پیران او را بازداشت، نشد. رستم نیز به آسانی بر او چیره شد و بر زمینش کوفت.

آمدن افراسیاب به میدان

همچنان که پیران پیش‌بینی کرده بود، شکست پهلوانی همچون پیلسم، تورانیان را درهم شکست و به یکباره دو سپاه با هم درآویختند و دشت از خون کشتگان دریا شد و بانگ طبل و شیپور به آسمان رفت.

دل لشکر شاه توران‌سپاه
شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر از هر دو روی
دِه و دارِ گُردانِ پرخاشجوی[1]
خروشیدن کوس بر پشت پیل
به هر سو همی رفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
همه کوه دریا شد و دشت، کوه
ز بس نعره و نالهٔ کرّه‌نای
همی آسمان اندرآمد ز جای
همه سنگ، مرجان شد و خاک، خون
بسی سروران را سران شد نگون
بکشتند چندان ز هر دو گروه
که شد خاک، دریا و هامون چو کوه
تو گفتی همی خون خروشد سپهر
پدر را نبد بر پسر جای مهر

در همین گیرودار که کسی را کسی نمی‌شناخت، افراسیاب به لشکرش گفت: «بخت از ما روی گردانیده و اگر سستی کنید، دیگر جای ماندن نخواهد بود. امروز باید جانفشانی کنید و پلنگ آسا به جنگ دشمن بروید.» این را گفت و خود به قلب سپاه ایران زد.

یکی باد برخاست از رزمگاه
هوا را بپوشید گَرد سیاه
دو لشکر به هامون همی تاختند
یک از دیگران بازنشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد
همانا به شب، روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب
که: «بیداربخت اندرآمد به خواب
اگر سستی آرید یک تن به جنگ
نماند مرا جایگاهِ درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید
به نیزه خور اندر زمین آورید[2]
یک امروز راه پلنگ آورید
ز هر سو برآیید و جنگ آورید»
بیامد خود از قلب توران سپاه
برِ توس شد داغ‌دل کینه‌خواه
از ایران فراوان سران را بکشت
غمی شد دل توس و بنمود پشت

توس نزد رستم آمد و گزارش داد که: «با هجوم تورانیان شوکت ما درهم شکسته و جناح راست لشکر به‌هم ریخته است.» تهمتن به قلب سپاه و پیشاپیش فرامرز و توس رفت و دلیرانه جنگید. از آن‌سو افراسیاب تا چشمش به درفش کاویانی افتاد، رستم را شناخت و به سویش هجوم برد.

برِ رستم آمد یکی راهجوی
که: «امروز از این کار شد رنگ و بوی[3]
همه میمنه شد چو دریای خون
درفش سواران ایران نگون»
بیامد به قلب سپه پیلتن
سپاه فرامرز و آن انجمن
سپردار بسیار در پیش بود
که دلْشان ز رستم بداندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب
همه دل پر از کین و سر پرشتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت
فرامرز و توس اندرآمد به پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش
نگه کرد با کاویانی‌درفش،
بدانست کان پیلتن رستم است
سرافراز و از تخمهٔ نیرم است[4]
برآشفت بر سان جنگی‌پلنگ
بیفشارد ران، پیش او شد به جنگ

رستم نیز که افراسیاب را شناخته بود، مهار رخش را رها کرد و به جنگ تن به تن با او پرداخت. نیزه افراسیاب کارگر نشد و رستم با ضربه‌ای به اسبش شاه توران را بر زمین افکند و پیش آمد تا کمربندش را بگیرد.

چو رستم درفش سیه را بدید
به کردار شیر ژیان بردمید
عِنان بارهٔ دست‌کش را سپرد[5]
به جوش آمد آن نامبردارگُرد
برآویخت با سرکش افراسیاب
ز پیکار خون رفت در جوی آب
یکی نیزه سالارِ توران سپاه
بزد بر برِ رستم کینه‌خواه
سِنان اندرآمد به چرم کمر
به ببر بیان‌بر نبد کارگر[6]
تهمتن به کین اندرآورد روی
یکی نیزه زد بر برِ اسپ اوی
تکاور ز درد اندرآمد به روی
بیفتاد از او گُرد پرخاشجوی
همی جُست رستم کمرگاه اوی
که بی‌رنج کوته کند راه اوی

در این هنگام هومان سر رسید و گرز گرانی بر شانه رستم کوفت که او را از افراسیاب بازداشت و مجال گریز شاه را فراهم آورد. توس به کنایه از رستم پرسید: «پیل چگونه از لگد گور زخم برداشت؟» رستم گفت: «گرزی که کوبنده‌اش هومان باشد، از آهن هم سخت‌تر است...»

نگه کرد هومان، بدید از کران
به گردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن
ز لشکر خروش آمد از انجمن
سپهدار ترکان بشد زیردست
یکی اسپ آسوده را برنشست
به ابر اندرآمد خروش سران
گرایِیدن گرزهای گران[7]
ز رستم بپرسید پرمایه توس
که: «چون یافت پیل از تکِ گورکوس؟»[8]
بدو گفت رستم که: «گرز گران
چو باد آرد از چنگ گنداوران،
نماند دل سنگ و سندان درست
بر و یال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده هومان بوَد
تو آهن مخوانش که موم آن بود»

افراسیاب که جان به‌در برده بود، شتابان گریخت و تا سه فرسنگ رستم نیز درپی‌اش رفت و چون به او دست نیافت، بازگشت و سپاهیان به جمع غنایم پرداختند.

چو از جنگِ رستم بپیچید روی
گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند
سِنانها به ابر اندرافراشتند
زمین سربه‌سر کشته و خسته بود
و گر لاله بر زعفران رُسته بود
سپردند اسپان همی خون به لعل
شده پای پیل از دل کُشته لعل
سه فرسنگ چون اژدهای دمان
همی شد تهمتن پسِ بدگُمان
وزآن جایگه پیلتن بازگشت
سِلیح و بر و باره بدساز گشت
به لشکرگه خویش گشتند باز
سپه یکسر از خواسته بی‌نیاز
همه دشت پر زآهن و سیم و زر
سِنان و سِتام و کلاه و کمر[9]

۱ـ ده و دار: بگیر و ببند، گیرودار ■ ۲ـ خور: خورشید ■ ۳ـ شد: رفت ـ رنگ و بوی: شوکت، جاه و جلال ■ ۴ـ تخمه: نژاد، نسل ـ نیرم: نریمان، جد رستم ■ ۵ـ باره دست‌کش: اسب رام ■ ۶ـ سنان: سرنیزه ـ ببربیان: زره ویژه رستم که چیزی بر او کارگر نبود ■ ۷ـ گراییدن: دست بردن، به کار بردن ■ ۸ـ کوس: ضربه، زخم ■ ۹ـ ستام: افسار.

داستان زندگی

حکایت آن روز بارانی نوروزی

بقیه از صفحه ۲۹

جلال داشت زیرلب زمزمه می‌کرد: «منو با این کارش داغون کرد آقامحسن... من لیاقت این بزرگواری پروانه‌رو ندارم... من زندگی این زن بیچاره‌رو قبلاً به اندازه کافی آتش زده بودم...

اون وقت اون... اون...
پروانه»
خیلی
«مرده»
آقامحسن...   خیلی
لوطیه... حیف که من لیاقت و شایسته اون نیستم... حیف...»

و دوباره زد زیر گریه. پروانه هم از راه رسید و یک عروسک و یک «ماشین کوکی» به بچه‌ها داد و هنوز حرفی نزده بود که متوجه هق هق گریه جلال شد؛ جا خورد. به من نگاه کرد تا برایش توضیح دهم. من نیز فقط نامه آزادی جلال را به دستش دادم که با دیدن آن جا خورد و داد زد:

- کی این نامه‌رو از جیب من آورد بیرون...

پسرم که با دیدن گریه مرد آمادگی گریه را داشت، چون خود را متهم و مصداق فریاد زن می‌دید، ناگهان به گریه افتاد و او نیز هق هق کنان گفت:

- خانوم... خانوم به خدا از جیبتان افتاد بیرون... من می‌خواستم بهتون بدم، اما بابام گرفت و...

نفهمیدم که پروانه از گریه او ناراحت شد و گریست یا از اینکه جلال قضیه را فهمیده بود هیجان‌زده شد؟ هرچه بود، علی را در آغوش کشید و خودش نیز گریست! حالا غزل هم می‌گریست و فقط من - انگار - دلم از سنگ بود!

بچه‌ها بعضی وقتها حرفی را می‌زنند که شاید معنی‌اش را ندانند، اما گویی یک «حس درونی» به آنها می‌فهماند که باید آن حرف را به زبان بیاورند. کاری که دخترم در آن لحظه کرد و به پروانه گفت:

- خانوم... این آقا مرد خوبیه... چرا باهاش عروسی نمی‌کنی؟!

جلال پرصداتر به گریه افتاد. پروانه هم انگار زبانش از کار افتاده بود، تا بالاخره جلال به حرف آمد:

- چرا این کاررو کردی پروانه... من به قدر کافی به تقاص اون همه آزاری که به تو دادم، لحظه به لحظه دارم «زنده به گور» میشم... و تو، حالا با این نجابتی که به خرج دادی - و خونه‌ای‌رو که سرپناهت بود به خاطر من از دست دادی - کاری کردی که می‌ترسم دق کنم و...

جلال دیگر نتوانست ادامه دهد و به شدت گریست. بقیه نیز، هر چهار نفرشان گریه می‌کردند. غیر از من که گویی دلم از سنگ بود!

یک دقیقه‌ای این گریه ادامه داشت. حالا کم‌کم داشتیم به «خوش» می‌رسیدیم. به خیابان خوش! و بعد - با صحبت پروانه - لحظات «خوش» نیز فرارسید. پروانه گفت:

- آره... اون خونه تنها سرپناه من بود. ولی من اون سرپناه‌رو به خاطر کسی از دست دادم که می‌تونه خودش بهترین «پناه» من باشه!

یکمرتبه چشمه اشک جلال خشکید! فقط پروانه را نگاه کرد. انگار نمی‌توانست معنی حرف زن را بفهمد. و یکمرتبه به خود آمد و با بغض گفت:

- بهت قول میدم پروانه... قول میدم یکسال نشده همه چیزهایی‌رو که از بین بردم، دوباره برمی‌گردونم... بهت قول میدم پروانه...

- من اینو مطمئنم جلال!

و باز - هر چهار نفر - گریستند؛ و این بار دل سنگ من نیز گریست!

○

○

تا به مقصد برسیم، قول و قرار «محضر» را نیز همانجا گذاشتند. پیاده که شدند، چند دقیقه‌ای جلال از من تشکر می‌کرد و پروانه با بچه‌ها حرف می‌زد - که به آنها لقب فرشته نجات داده بود - و بعد رفتند دنبال زندگیشان.

داخل خیابان «خوش» که شدند، ما هم راه افتادیم. دخترم گفت:

- بابایی، عجب روز خوبی بود... نه؟

و من با خود زمزمه کردم: عجب روز خوبی بود این روز بهاری بارانی!

■

گزارش خارجی

تایتانیک را فراموش کنید!

بقیه از صفحه ۲۰

قایقهای نجات را به کشتی اتصال داده بود، منجمد شده بودند و جدا کردن آنها امکان‌پذیر نبود. عده‌ای دردم یخ زده و جان خود را از دست دادند. فقط عده کمتری که قدرت و بنیه‌ای هنوز در خود داشتند توانستند با تمام قوا مبارزه کرده و قایق نجاتی برای خود به چنگ آورند.

در پایان از بیش از ده هزار سرنشین، ۹ هزار نفر جان خود را از دست دادند و فقط هزار و دویست نفر توانستند خود را نجات دهند و درمیان کشتی‌های روسی که به دنبال غرق کردن حتی قایقهای نجات نیز بودند راهی پیدا کرده و خود را به ساحل نجات برسانند.

یکی از شهود عینی کریستا نوترمن نام داشت که اکنون ۸۷ ساله است. او در آن شب یخی ۳۰ ساله بود و می‌گوید: «هنوز هم مانند روز روشن همه چیز را به یاد می‌آورم. کشتی ما براثر اصابت اژدرها ناگهان منفجر شد و به پهلو سقوط کرد. مردم برای نجات جان خود به همه کار دست می‌زدند. واقعاً وحشتناک بود. من به کمک چند زن و بچه دیگر یکی از قایقهای نجات را با تیر از جای خود جدا کرده و به آب انداختیم و در آن جای گرفتیم و همین که کمی از کشتی دور شدیم با وحشت متوجه شدیم که کشتی با آنهمه عظمت و با آنهمه انسان درون خود به زیر آب رفت و ناپدید شد. ما با پارو زدن خود را از مهلکه دور می‌کردیم که مورد حمله یک ناوچه توپدار روسی قرار گرفتیم و تقریباً امید خود را برای زنده ماندن از دست دادیم که ناگهان یک کشتی سوئدی از دور پدیدار شد و ما را در خود پذیرفت و از شر گلوله‌های کشتی روسی نجات داد.»

○ باز شدن درها

با انتشار این کتاب و سلسله مقالات و نوشته‌های دیگر پیرامون تلفات و فجایعی که بر آلمانها در طول جنگ جهانی دوم رفت، گویی دیگر حصار شکسته شده و ممنوعیت صحبت از بدبختی آلمانها دیگر رفع شده است. اکنون اینجا و آنجا مقامات از فجایع تاریخی سخن می‌گویند و در گوشه و کنار برای خاطره قربانیان فجایع شمع‌هایی شروع به روشن شدن کرده‌اند. اما آنچه این راه را گشود و قدم اول را برداشت، حادثه «**ویلهلم گوستلاف**» در بالتیک بود. فاجعه‌ای که حتی تایتانیک در برابر آن سایه‌ای بی‌رنگ جلوه می‌کند. کریستا نوترمن به‌اتفاق چند بانوی پیر که در آن حادثه در کشتی حضور داشتند و جزو معدود نجات یافتگان هستند، همه ساله در سالروز فاجعه با قایقی تفریحی به دریای بالتیک رفته و آنجا به یاد کشته‌شدگان شمع روشن کرده و یادبودی را در امواج دریا رها می‌کنند. اما پس از بیش از پنجاه سال هنوز درد را در اعماق وجود خود احساس می‌کنند.

کریستا نوترمن می‌گوید: «چطور می‌توانم چهره دختربچه‌های خردسال را که از وحشت و سرما می‌لرزیدند و نمی‌دانستند که به چه کسی و به کجا پناه آورند، فراموش کنم؟!»

■

گفتگو با مهاجم اول پرسپولیس

ابوالقاسم پور: بسکتبالیست بودم!

بابک پورعالی

○ مقدمه

بهنام ابوالقاسم پور مهاجم جوان تیم فوتبال پرسپولیس، از جمله فوتبالیست‌هایی است که از محله‌های جنوب شهر تهران راه موفقیت را طی کرد. اما عاملی که باعث می‌شود بهنام ابوالقاسم پور از بسیاری از فوتبالیست‌های کشورمان متمایز باشد، سطح تحصیلات دانشگاهی اوست. او در خانواده‌ای بزرگ شده که دو برادر بزرگترش هم قبل از او مدرک لیسانس را گرفته بودند و جالبتر اینکه بهنام هیچ‌گاه از فراگیری علم و دانش سیراب نمی‌شود و کمر همت را برای اخذ مدرک فوق‌لیسانس بسته است.

بهنام مهمترین عامل موفقیت و بهروزی حال و آینده خود را همانا تحصیلات دانشگاهی می‌داند.

یک تعارف ساده از طرف دوستم باعث شد من از بسکتبال به فوتبال روی بیاورم!

○ بهنام جان! اول از خودت شروع کن!

○ متولد سال ۱۳۵۲ در شهرری هستم. الان هم در محله سیدخندان تهران سکونت دارم. مدرک تحصیلی‌ام لیسانس تربیت بدنی است و چند ماه پیش در کنکور کارشناسی ارشد قبول شدم و قصد دارم در تابستان امسال به تحصیلم برای اخذ مدرک فوق‌لیسانس ادامه دهم.

○ بازی در لیگ حرفه‌ای و ادامه تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد! فکر نمی‌کنی کمی سخت و دشوار باشد؟

○ راستش یکی از عواملی که در موفقیت من نقش به‌سزایی داشته، همین تحصیلات دانشگاهی‌ام بوده است. به همین خاطر قصد ندارم آن را در مقطع لیسانس رها کنم، چرا که در نظر دارم بعد از دوران بازیگری به جرگه مربیان بپیوندم و مطمئن هستم که مدارج دانشگاهی مطلوب موفقیت آینده مرا تضمین خواهد کرد.

○ چه اتفاقی باعث شد که تو به فوتبال علاقه‌مند شوی؟

○ یک تعارف از طرف دوستم!! من ابتدا به بسکتبال علاقه زیادی داشتم. یک روز ـ سال ۶۵ ـ وقتی سر کوچه ایستاده بودم، به‌طور کاملاً اتفاقی یکی از دوستانم را دیدم. او به من گفت که برای تماشای فوتبال همراهش به زمین خاکی نزدیک خانه‌مان بروم. از قضا در آن روز دو نفر از بازیکنان نیامده بودند و من با پوشیدن کفش و لباس ورزشی وارد زمین خاکی شدم و بازی خوبی از خودم به نمایش گذاشتم. به‌طوری که مربی تیم آقای «محسن میدانی» دیگر مرا رها نکرد و به این ترتیب از رشته بسکتبال به فوتبال روی آوردم.

○ هنوز هم با آن مربی در ارتباط هستی؟

○ بله، آقای میدانی بر گردن من حق دارد و کسی است که تمام اصول پایه‌ای فوتبال را از او یاد گرفتم و هنوز هم هرگاه به مشکلی برخورد می‌کنم با او مشورت می‌کنم.

○ فوتبال را رسماً از کدام باشگاه آغاز کردی؟

○ اولین باشگاه رسمی من کاوه شهرری بود. در آن روزها شرایط سنی به من اجازه نمی‌داد که فوتبال را در تیمی خارج از تهران دنبال کنم. از این‌رو مدتی در تیم شهرداری منطقه ۲۰ بازی کردم تا اینکه از سوی آقای قاسم پناهگر به تیم منتخب امید تهران دعوت شدم.

پس از آن دو سال پیراهن تیم تولی‌پرس قزوین را به تن کردم. پنج سال عضو تیم سایپای تهران بودم و اکنون هم که در تیم سرخپوش پرسپولیس عضویت دارم.

○ خیلی‌ها گل زیبای تو را به تیم ملی کویت فراموش نکرده‌اند. از سابقه بازی ملی و گلهای ملی‌ات بگو!

○ سه دوره عضو ثابت تیم ملی دانشجویان ایران در رقابتهای جام جهانی دانشجویان بودم و در جریان این بازیها موفق شدم دروازه تیم‌هایی نظیر برزیل، اروگوئه، مراکش، نیجریه، اوکراین و کره جنوبی را باز کنم. خاطرم هست در سال ۹۹ سایت اینترنتی فیفا گل مرا به عنوان زیباترین گل جام جهانی دانشجویان معرفی کرد.

تاکنون سه بار نیز افتخار پوشیدن پیراهن تیم ملی ایران را داشتم و به غیر از آن گلی که به کویت زدم، یک بار نیز در مقابل تیم ملی مالدیو گلزنی کردم.

○ در یک مقطع کوتاه به تیم ملی دعوت شدی اما نتوانستی جای خودرا در این تیم محکم کنی. فکر می‌کنی دلیلش چه بود؟

○ مصاحبه من با خبرنگار یکی از نشریات ورزشی و یا عضویتم در تیم سایپا شاید از جمله دلایلی بود که باعث شد که به حقم نرسم و خیلی زود از ترکیب تیم ملی خط بخورم.

من در سال ۷۸، دوازده گل در لیگ آزادگان به ثمر رسانده بودم و دو گلی که در بازی آخر فصل وارد دروازه استقلال کردم، باعث شد از سوی آقای پورحیدری به اردوی تیم ملی فرا خوانده شوم. آن موقع شرایط مثل الان نبود که بازیکنان به‌راحتی به اردوی تیم ملی دعوت شوند، از این‌رو خیلی خوشحال بودم که می‌توانم با پیراهن مقدس این تیم به میدان بروم.

یک روز با یکی از خبرنگاران مصاحبه‌ای کردم که او صحبت‌هایم را تحریف کرد و آن را طوری چاپ کرد که باعث شد آقای جلال طالبی در نخستین واکنش روی نام من خط قرمز بکشد. مطمئناً اگر در آن موقع عضو یکی از دو تیم پرسپولیس یا استقلال بودم به این راحتی‌ها حقم پایمال نمی‌شد.

بزرگترین آرزویم این است که بار دیگر پیراهن تیم ملی ایران را بر تن کنم

○ چه عاملی سبب شد که برای ادامه فوتبال تیم بحران‌زده پرسپولیس را انتخاب کنی؟

○ زمانی که من به پرسپولیس آمدم، این تیم در شرایط بحرانی قرار داشت. اما عشق و علاقه‌ای که به این تیم مردمی داشتم سبب شد که قید پیشنهادهای میلیونی چند باشگاه تهرانی را بزنم. الان هم از انتخابم راضی و خوشنود هستم و لطف و محبت طرفداران خونگرم پرسپولیس را با هیچ مبلغی معاوضه نمی‌کنم.

○ کدام تیمها خواهان عقد قرارداد با تو بودند؟

○ پس از اینکه قراردادم با تیم سایپا به اتمام رسید تیم‌هایی نظیر استقلال، پیکان و حتی سایپا پیشنهادهایی داشتند و یکی از این سه تیم حاضر بود برای قرارداد با من چهل میلیون تومان بپردازد، اما من قبل از آن به آقای پروین قول داده بودم که به تیم پرسپولیس بروم.

یک خبرنگار باعث شد که من از تیم ملی خط بخورم

○ حالا پس از گذشت یک سال تا چه حد در تیم پرسپولیس به موفقیت رسیده‌ای؟

○ در ابتدا مدتی با مشکل مصدومیت روبرو بودم، اما اکنون در ترکیب ثابت تیم جا افتاده‌ام و امیدوارم بتوانم در سال جدید دل هواداران پرشور پرسپولیس را با گلهایی که به ثمر می‌رسانم، شاد کنم.

○ گفتی ساکن محله سیدخندان هستی. آیا

هنوز هم به هم‌محلی‌های قدیمی‌ات در شهرری سر می‌زنی؟

○ بهترین خاطرات را از شهرری دارم و هیچ‌گاه آن محله را فراموش نمی‌کنم. بعد از اینکه توانستم با پیراهن تیم ملی دروازه کویت را باز کنم، خیلی از هم‌محلی‌هایمان فکر می‌کردند که من دیگر آنها را تحویل نمی‌گیرم. اما زمانی که از کویت برگشتم، من با همه آنها روبوسی کردم و این باعث تعجب خیلی‌ها شده بود. اعتقاد شخصی من هم این است که فوتبال یا به‌طور کل ورزش هیچ‌گاه نباید باعث شود که ورزشکار خود را برتر از سایرین ببیند.

○ در مورد لیگ حرفه‌ای کشور چه نظری داری؟

○ کاستی‌های این لیگ بر هیچ کس پوشیده نیست، اما همین که نام فوتبال حرفه‌ای را یدک می‌کشیم خود ایجاد انگیزه می‌کند، هم برای مسوولان ورزش و فدراسیون فوتبال و هم برای تمام بازیکنان و مربیانی که در این سطح فعالیت می‌کنند.

○ چه تفاوتهایی میان لیگ حرفه‌ای ما و لیگهای معتبر اروپایی وجود دارد؟

○ در این مورد هرچه بگویم، فایده‌ای ندارد، چرا که شنونده تا این تفاوتها را خودش از نزدیک لمس نکرده باشد، قادر به درک واقعی آن نخواهد بود.

من سه بار برای تست بدنی به آلمان و امارات رفته‌ام و مثلاً در باشگاه اشتوتگارت چیزهایی دیدم که شاید تا سی سال آینده هم در ایران شاهد آن موارد نباشم. بهترین زمین‌های بازی و تمرین، انواع و اقسام ویتامین‌ها و مواد پروتئینی، بهترین کفش‌ها و لباسهای ورزشی و... اما در ایران هنوز هم وظیفه شستشوی گرمکن ورزشی برعهده خود بازیکن است!

برای پیوستن به تیم پرسپولیس قید چهل میلیون تومان را زدم!

○ فکر می‌کنی تا چند سال دیگر فوتبال را به عنوان یک بازیکن ـ نه مربی ـ دنبال کنی؟

○ شاید سه یا چهار سال دیگر. شرایط سنی یک مهاجم به‌گونه‌ای است که به او اجازه نخواهد داد همچون یک دروازه‌بان یا مدافع سالهای زیادی در میدان باقی بماند و من هم به عنوان یک مهاجم از این قاعده مستثنی نیستم.

○ در این سه یا چهار سالی که به آن اشاره کردی، بزرگترین آرزوی ورزشی‌ات چیست؟

سایت اینترنتی فیفا گل مرا به عنوان زیباترین گل انتخاب کرد

○ آرزو می‌کنم که اگر شد یک بار دیگر افتخار پوشیدن پیراهن تیم ملی ایران را به دست بیاورم. بازی در تیم ملی فوتبال برای هر فوتبالیستی که در راه موفقیت‌هایش ریاضت کشیده است، بزرگترین افتخار محسوب می‌شود.

○ خانواده‌ات در هموار کردن جاده موفقیت برای تو، چه نقشی داشتند؟

○ بدون شک در این راه نقش اصلی را پدر و مادرم بازی کردند و با کمک‌هایشان مسیر موفقیت را برایم کوتاهتر نمودند. پدر من در گذشته یک ورزشکار بود و در رشته‌های دوچرخه‌سواری، والیبال و ورزش باستانی فعالیت می‌کرد، او با روحیات ورزشکاری‌اش بهترین معلم من بود و حمایتهای مادرم نیز برای من ایجاد انگیزه می‌کرد.

○ رمز موفقیت یک ورزشکار را در چه عواملی می‌بینی؟

○ پشتکار و جدیت در تمرینات و تحمل هرگونه رنج و سختی. زمانی که در تیم تولی‌پرس قزوین بازی می‌کردم، یک روز تب شدیدی داشتم، به‌طوری که برادرم مانع رفتن من به تمرین شد، اما اگر می‌خواستم در چنین شرایطی در خانه بمانم الان هیچ‌کس ابوالقاسم‌پور را نمی‌شناخت.

○ چه توصیه‌ای برای جوانان داری؟

○ اولین و مهمترین توصیه من به جوانها این است که به ورزش رو بیاورند و اگر جنبه قهرمانی آن را دنبال می‌کنند از هیچ شکستی ناامید نشوند. نه‌تنها در ورزش بلکه در سایر عرصه‌های زندگی هم تجربه‌آموزی از شکست‌ها، خود بزرگترین موفقیت و پیروزی است و نوجوانان و جوانان باید به آن توجه کنند.

■

مسابقه آرشیو جام جهانی

تا آغاز رقابتهای جام جهانی ۲۰۰۲ در مسابقه آرشیو جام جهانی با ما همراه شوید تا شما هم جزو یکی از برندگان هفتگی مجله خودتان باشید.

برای شرکت در این مسابقه حتماً لازم نیست که به تمام سؤالات مطرح شده پاسخ داده شود، بلکه شما می‌توانید حتی با پاسخ دادن به یک سؤال هم برنده منتخب باشید، اما پاسخ به سؤالات بیشتر شانس برنده شدن شما را نیز به همان نسبت افزایش می‌دهد.

به فرمهای کپی یا دست‌نویس ترتیب اثر داده نخواهد شد.

روی پاکت قید شود مربوط به مسابقه آرشیو جام جهانی (۲)

○ فرم شرکت در مسابقه آرشیو جام جهانی

اینجانب .... متولد ....

شماره شناسنامه .... خواهان شرکت در این مسابقه هستم.

۱- الجزایر در کدام دوره از جام جهانی با غلبه بر آلمان غربی همه را شگفت‌زده کرد؟ ....

۲- بهترین گلزن مجموع شانزده دوره جامهای جهانی؟ ....

۳- پرگل‌ترین فینال ادوار جام جهانی میان کدام دو تیم انجام شد و با چه نتیجه‌ای به پایان رسید؟ ....

۴- فینال جام جهانی ۱۹۵۴ میان کدام تیمها برگزار شد؟ ....

۵- بهترین بازیکن جام جهانی ۱۹۸۲ آرژانتین؟ ....

آخرین مهلت ارسال پاسخ‌ها: ۸۱/۲/۱۸

ورزش کردن را فراموش نکنید

ورزش کردن عکس‌العمل خوردن است. با ورزش کردن کالریهای خود را می‌سوزانید. درحقیقت بدن شما با سوزاندن کالری است که می‌تواند کار کند. این کالری بدن را گرم و قلب را درحال پمپاژ و خون را درحال گردش نگاه می‌دارد. هرچه بیشتر حرکت کنید، بیشتر کالری می‌سوزانید و در نتیجه بیشتر وزن از دست می‌دهید.

چگونه در روز کالری خود را بسوزانید

- از پله به جای بالابر استفاده کنید.
- بلند شوید و حرکت کنید. اگر پشت میز کار می‌کنید، بلند شوید و ورزش کششی انجام دهید و چند دقیقه‌ای در طول روز حرکت داشته باشید.
- اگر خودرو دارید، آن را دورتر پارک کنید و تا محل کارتان قدم بزنید.
- قسمتی از ناهارتان را حذف کنید و یک پیاده‌روی تند انجام دهید.
- ورزش را فراموش نکنید، به‌ویژه وقتی که در سفر یا در تعطیلات به‌سر می‌برید.
- به‌طور منظم ورزش کنید.
- اگر ورزش کردن را دوست دارید، می‌توانید بیشتر کالری مصرف کنید و اگر به ورزش کردن علاقه ندارید بیشتر پیاده‌روی کنید.
- اگر درحال تماشای تلویزیون هستید از تنقلات استفاده نکنید و در عوض تحرک بیشتر به اندام خود بدهید.
- مهم نیست چه ورزشی را انتخاب می‌کنید. به موقع و آهسته شروع کنید و فشار نرمشهای انتخابی را هر هفته اضافه نمایید.

ورزش کردن بیشتر از سوزاندن کالری اهمیت دارد. برای بیشتر مردم ورزش تفریح است و به رفع فشار روحی کمک می‌کند و شما را در وضعیت جسمانی و روحی خوبی نگاه می‌دارد. ورزش باعث احساس نشاط می‌شود و به شما انرژی بیشتری می‌دهد. پس فعالیت مورد علاقه‌تان را که متناسب با زندگی شماست پیدا کنید.

امشب تب فوتبال در جهان داغ است

روزشمار جام جهانی حالا به عدد ۳۲ رسیده است و سی و دو تیم حاضر در این جشنواره فوتبال، همچنان در تدارک آماده‌سازی خود برای حضوری قدرتمندانه در بازیها هستند.

در این راستا امشب (چهارشنبه شب) نیز هجده دیدار حساس در نقاط مختلف دنیا برگزار می‌شود و به غیر از تیم‌های عربستان، چین، سنگال، نیجریه و ترکیه، بیست و هفت تیم دیگر یا به مصاف هم می‌روند و یا با حریفان تدارکاتی غایب در جام جهانی بازی می‌کنند. از بازیهای حساس امشب می‌توان به دیدار ایتالیا با اروگوئه، برزیل با پرتغال، انگلستان با پاراگوئه و همچنین بازی فرانسه با روسیه اشاره کرد. اما بدون شک دیداری که همه نگاهها را به خود جلب می‌کند، تقابل دو مدعی بزرگ جام جهانی یعنی آلمان و آرژانتین است. بعد از بازی ماه گذشته ایتالیا و انگلستان و همچنین تقابل دو تیم هلند و اسپانیا اینک دیدار تیم‌های آلمان و آرژانتین آخرین نبرد دو مدعی در چارچوب دیدارهای تدارکاتی به‌شمار می‌رود.

بیلسا روی لبه تیغ

آرژانتینی‌ها به «مارچلو بیلسا» سرمربی تیم ملی کشورشان اطمینان دادند که در صورت بروز هر اتفاقی در رقابتهای جام جهانی او در سمت خود باقی خواهد ماند. این در شرایطی است که «بیلسا» و تیمش به دلیل نتایج ضعیفی که در دو بازی دوستانه اخیر این تیم در مقابل تیم‌های ولز و کامرون کسب کرده‌اند به شدت زیر تیغ انتقادات مردم و مطبوعات قرار دارند.

بعد از تساوی یک - یک آرژانتین مقابل ولز و همچنین تساوی دو بر دو آنها در مقابل کامرون، دیدار امشب آنها در مصاف با تیم ملی آلمان حساسترین و درعین حال آخرین دیدار تدارکاتی برای آرژانتینی‌ها به‌شمار می‌رود و نتیجه‌ای که در این بازی برای آنها رقم خواهد خورد، تاثیر روحی و روانی بسیاری روی مجموعه تیم می‌گذارد.

دعوت از «کانیگیا» و «باتیستوتا» دو مهاجم باتجربه و تقریباً مسن آرژانتینی به تیم ملی آخرین راهکار بیلسا برای فرار از این شرایط بحرانی بود و حالا او امیدوار است که این دو مهاجم در کنار «پابلو آیمار» جوان و «سباستین ورون» در خط میانی بتوانند خواسته‌هایش را برآورده سازند.

در مقابل تیم ملی آلمان که تا چندی پیش به دلیل باخت سنگین پنج بر یک مقابل انگلستان و عدم صعود مستقیم به جام جهانی از وضعیت خوبی برخوردار نبود، این روزها با آرامش کامل خود را برای حضور مقتدرانه در جام جهانی آماده می‌کند.

آلمان در آخرین دیدار تدارکاتی خود تیم ملی

آمریکا را با چهار گل درهم شکست و بعد از بازی با آرژانتین،سه دیدار دوستانه راحت نیز درپیش رو دارد تا با حداکثر توان راهی جام جهانی شود.

رودی فولر در آستانه بازی با آرژانتین و قبل از شروع بازیهای جام جهانی به خبرنگاران گفت: «ما در سالهای ۹۴ و ۹۸ به مربیگری برتی فوگس در مرحله یک‌چهارم نهایی جام جهانی متوقف شدیم. اینک هدف اصلی ما حضور در جمع چهار تیم برتر جام جهانی است که این مستلزم عبور از مرحله یک‌چهارم نهایی است. درصورت تحقق این امر، عملکرد تیم ملی آلمان در جام جهانی مثبت خواهد بود. در غیر این صورت من هم از سمت خود کناره‌گیری می‌کنم.»

تیم ملی آلمان در جام جهانی ۹۴ آمریکا در مرحله یک‌چهارم نهایی با نتیجه دو بر یک مغلوب بلغارستان شد و در جام جهانی ۹۸ فرانسه نیز در همین مرحله با سه گل مغلوب تیم ملی کرواسی شد.

غایبان بزرگ امشب

تنی چند از ستاره‌های مطرح تیم‌های مدعی در بازیهای امشب غایب خواهند بود که از این بین تعدادی حتی شانس حضور در جام جهانی را هم به دلیل مصدومیتشان از دست داده‌اند. در بازی بزرگ آلمان و آرژانتین، «سباستین دایسلر» و «هرنان کرسپو» به دلیل مصدومیت حضور ندارند.

البته کرسپو امیدوار است که طی یک، دو هفته آینده به ترکیب ثابت تیم ملی کشورش بازگردد، اما دایسلر جوان به دلیل جراحتی که به عضلات پشت رانش وارد شده دیدارهای جام جهانی را از منزل و از طریق تلویزیون مشاهده خواهد کرد.

برای برزیل و پرتغال هم وضعیت به همین منوال است. پرتغالیها «سائوپینتو» و «صابروسا» را در آستانه بازیهای جام جهانی از دست داده‌اند و به احتمال فراوان «ویتوری‌بایا» دروازه‌بان باسابقه خود را نیز

○ بدون شک در بازیهای دوستانه امشب همه نگاهها به دیدار آلمان و آرژانتین دو مدعی بزرگ جام جهانی است.

○ برزیلی ها روماریو را می‌خواهند و ایتالیایی ها باجیو را، اما...

در تابستان امسال به همراه نخواهد داشت. اما برای برزیل غایب بزرگ «روماریو» ی مفهوم است که علی‌رغم فشار مطبوعات و هواداران این تیم همچنان نامش در لیست بازیکنان برزیل مشاهده نمی‌شود.

«فیلیپ اسکولاری» سرمربی تیم ملی برزیل در آخرین اظهارنظر خود با توجه به فشار مردم و مطبوعات مبنی بر دعوت از روماریو مهاجم ۳۵ ساله به تیم ملی برزیل گفت:

«مطمئناً تا روز شروع بازیهای جام جهانی تمام بازیکنان آماده مورد امتحان قرار خواهند گرفت، چرا که قصد ندارم با تیمی کم‌ستاره به کره جنوبی و ژاپن بروم. روماریو هم از این قاعده مستثنی نخواهد بود و احتمال دارد در روزهای آینده به ترکیب تیم ملی فراخوانده شود.»

در انگلستان این روزها همه جا صحبت از مصدومیت شدید «دیوید بکهام» کاپیتان محبوب تیم ملی و تیم منچستریونایتد است. او که در بازی برگشت منچستریونایتد و دیپورتیولاکرونیا در چارچوب دور برگشت مرحله یک‌چهارم نهایی توسط یک آرژانتینی به شدت از ناحیه مچ پا آسیب دید، نگرانیهای اریکسون و هواداران تیم ملی انگلستان را در آستانه بازیهای جام جهانی به حد بالایی افزایش داد.

به گفته پزشکان تیم منچستریونایتد دیوید بکهام به دلیل شکستگی مچ پایش به مدت یک ماه و نیم به دور از میادین خواهد بود و احتمال دارد بازیهای جام جهانی را هم از دست بدهد.

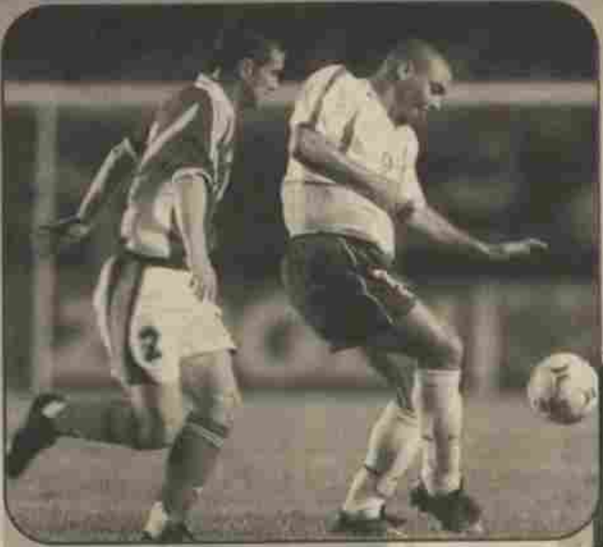

و اما غایبان بزرگ تیم ملی ایتالیا.

«جیوانی تراپاتونی» علی‌رغم پایان مصدومیت «پائولو مالدینی» در بازی امشب از او دعوت به عمل نیاورده است. وضعیت «روبرتو باجیو» هم که شرایطی همچون روماریو در برزیل دارد، شبیه مالدینی است. یعنی او هم علی‌رغم واکنش‌های عمومی مطبوعات و هواداران، پس از اتمام دوره کوتاه مصدومیتش در تیم برشا در لیست تراپ غایب است.

البته تراپاتونی روی این دو بازیکن که از ارکان اصلی ایتالیا در سه دوره اخیر جام جهانی هستند و تنها بازماندگان ایتالیای سال ۹۰ می‌باشند، نظر دارد و گفته که در صورت آماده بودن، آنها را به اردوی تیم ملی دعوت خواهد کرد.

برنامه بازیهای دوستانه امشب

دیدارهای زیر در چارچوب بازیهای مقدماتی جام جهانی در نقاط مختلف دنیا برگزار می‌شود:

[illegible]

آلمان با آرژانتین
آفریقای جنوبی با اکوادور
پرتغال با برزیل
لهستان با رومانی
نروژ با سوئد
کرواسی با بوسنی هرزگوین
ایرلندشمالی با اسپانیا
بلژیک با اسلوواکی
اتریش با کامرون
ایتالیا با اروگوئه
ژاپن با کاستاریکا
دانمارک با رژیم اشغالگر قدس
انگلستان با پاراگوئه
جمهوری ایرلند با آمریکا
اسلوونی با تونس
مکزیک با بلغارستان
فرانسه با روسیه

[illegible]

کره جنوبی - کاستاریکا

مهمترین رویدادهای ورزشی هفته

○ تیم ملی کشورمان با قبول نتیجه مساوی بدون گل در مقابل کویت از رسیدن به عنوان قهرمانی بازیهای غرب آسیا بازماند.

تیم ملی ایران به هدایت «برانکو ایوانکوویچ» فقط در یک دیدار از چهار دیدار خود، آن هم مقابل تیم جوانان قطر صاحب برتری شد و در سه بازی دیگر، نتیجه‌ای بهتر از تساوی به دست نیاورد.

○ مهندس مهرعلیزاده رئیس سازمان تربیت بدنی درپی درخواست دکتر غضنفری رئیس فدراسیون بسکتبال با استعفای وی موافقت کرد.

این استعفا به دلیل نتایج ضعیف و ناکامیهای متوالی تیم بسکتبال در چند ماه اخیر صورت پذیرفت و ظرف چند روز آینده با تشکیل مجمع در فدراسیون بسکتبال نسبت به انتخاب رئیس جدید اقدام خواهد شد.

○ تیم تنیس ایران با برتری مقابل سنگاپور به دور پایانی مسابقه‌های تنیس جام دیویس گروه ۲ آسیا و اقیانوسیه راه پیدا کرد.

بازیهای تنیس جام دیویس روز یکشنبه در مجموعه ورزشی انقلاب به اتمام رسید.

○ تیم ملی ژیمناستیک ایران در پایان دومین دوره بازیهای غرب آسیا که در کویت جریان داشت، با کسب دو مدال طلا، سه نقره و سه برنز بیشترین مدال را دربین تیم‌های اعزامی به این مسابقات برای کاروان ورزشی ما به ارمغان آورد.

در پایان این رقابتها تیم کشورمان با کسب ۳۶ مدال (۹ طلا، ۱۱ نقره و ۱۶ برنز) بعد از کویت و عربستان در جای سوم ایستاد.

○ با برگزاری هفت دیدار در تهران و شهرستانها، هفته هفدهم رقابتهای لیگ برتر کشور دنبال شد.

این بازیها به مناسبت تعطیلات نوروز، حضور تیم ملی در بازیهای غرب آسیا و همچنین مسابقات مرحله نهایی جام باشگاههای آسیا در تهران، نزدیک به یک ماه و نیم تعطیل بود!

○ سازمان تربیت بدنی با صدور اطلاعیه‌ای، قتل‌عام مردم مظلوم فلسطین به دست اشغالگران صهیونیستی و شهادت زنان و فرزندان مسلمان را محکوم کرد. به همین مناسبت روز یک‌شنبه مسوولان و دست‌اندرکاران ورزش کشور در کنار مردم قهرمان‌پرور، با اجتماع در میدان فلسطین، انزجار خود را از جنایات وحشیانه رژیم غاصب صهیونیستی اعلام کردند.

○ به دنبال نتایج ضعیف کاروان ورزشی کشورمان در دومین دوره مسابقات ورزشی غرب آسیا مهندس مهرعلیزاده طی نامه‌ای به امور مشترک فدراسیونها از روسای فدراسیونهای مختلف خواست که با تشکیل کمیته‌هایی دلایل ناکامی اخیر ورزشکاران کشورمان مورد بررسی قرار گیرد. ■

دستپخت عدسی

● **محمد پورثانی**

گل باشید

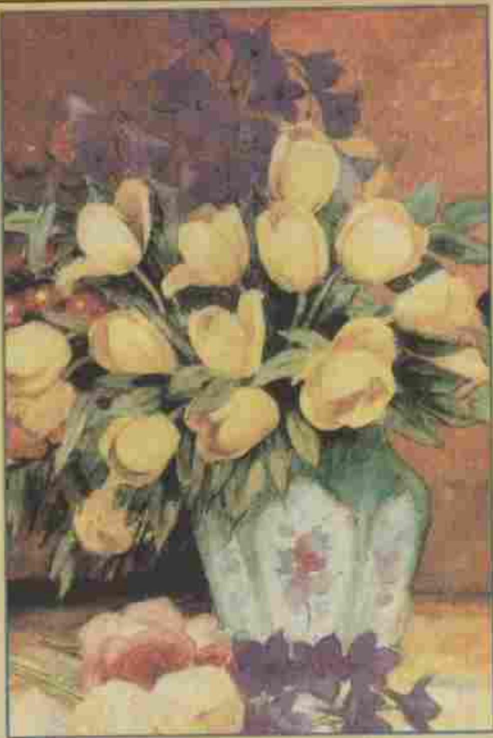

اکثر قریب به اتفاق کارت تبریکهای نوروزی خوانندگان باوفای صفحه دستپخت عدسی مزین به تصویر گل است. یکی از دیگری زیباتر به نشانه بهار طبیعت. بنده به سلیقه خود این یکی را که سرکار خانم «حمیرا کرملو» ساکن تهران فرستاده، برای چاپ انتخاب کردم، با عرض تشکر از سایر ارسال‌کنندگان کارت تبریک نوروز ۱۳۸۱.

نه قرمزم، نه آبی

نام خانوادگی «ذوالفقاری» میان همکاران صمیمی صفحه دستپخت عدسی به حدی زیاد است که (بزنید به تخته) حقیر قاطی می‌کنم کدامشان ساکن «ساوه» است، کدامشان از فریدونکنار عکس سوژه‌دار می‌فرستد و کدام یکی «قائمشهری» و یا مقیم تهران است (خداوند بیشترشان کند). با توجه به مقدمه بالا، جناب «مسعود ذوالفقاری» ساکن قائمشهر که چون داماد و نوه دارد باید مسن‌تر از سایر ذوالفقاریها باشد، ضمن ارسال چند تصویر از جمله این عکس مربوط به آخرین مسابقه پربرخورد، ببخشید پرماچ و بوسه تیمهای استقلال و پیروزی با قضاوت آقای «پاسکواله» ایتالیایی نوشته روزی که برای دیدن نوه عزیزم به کرج رفته بودم، از بداقبالی عدل همزمان شده بود با مسابقه تشنج‌آمیزی که مصلحت ایجاب می‌کرد مساوی تمام شود (داور خارجی می‌دانست باید چکار کند!) چشمتان روز بد نبیند. عده‌ای مسلح به دهها چوب پرچم درحالی که فریاد می‌زدند: «قرمزته» مقابلم سبز شدند و من هم از ترس سر تکان می‌دادم که مثلاً ما هم هستیم! و بلافاصله مینی‌بوسی پر از طرفداران آن یکی تیم راه را مسدود می‌کردند و نعره می‌زدند: «آبیشه!» و ما هم برای حفظ جان درصدد تایید برمی‌آمدیم! درحالی که ضمن علاقه به تیم ملی کشورمان نه قرمز هستیم، و نه آبی!

برج داریم تا برج!

اگر بین تمام همکاران افتخاری مجله، پنج نفر در صفحه دستپخت عدسی حق آب و گل داشته باشند، یکی از آنها «محمود جعفری کوهبنانی» اولین نفر از سمت چپ بر بالای برج اکرم روستایی با همین نام در حومه بم استان کرمان است که اخیراً تیتر شرح عکس را نیز خودش انتخاب می‌کند!

با این توضیح که برج اکرم محل تدریس جناب «جعفری کوهبنانی» دبیر علوم دینی مشرف به اتاق خوابِ همسایگان نیست، ولی برجهایی که با اجازه شهرداری تهران و موافقت وزارت مسکن ساخته می‌شود ساکنان طبقات فوقانی می‌توانند پستوی منازل اطراف را هم دید بزنند. چه رسد به اتاق خواب!

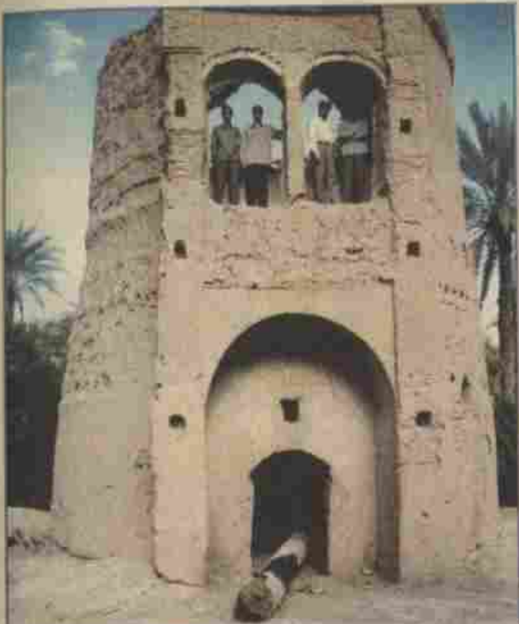

باز گلی به جمال کلینتون

آقای محسن ذوالفقاری مقیم «ساوه» در نامه همراه عکس ورزشی که از نشریه «نیوزویک» قیچی کرده، ضمن اشاره به ضرب‌المثل معروف «هیچ بدی نرفته که جایش خوب بیاید» نوشته: حالا مردم عادی اسرائیل و فلسطینی‌هایی که آرزو دارند بدون خونریزی زندگی مسالمت‌آمیزی داشته باشند، قدر رئیس جمهور سابق آمریکا را می‌دانند: چون سیاستهای غلط جورج بوش علناً آنها را به کینه‌توزی بیشتر تشویق می‌کند.

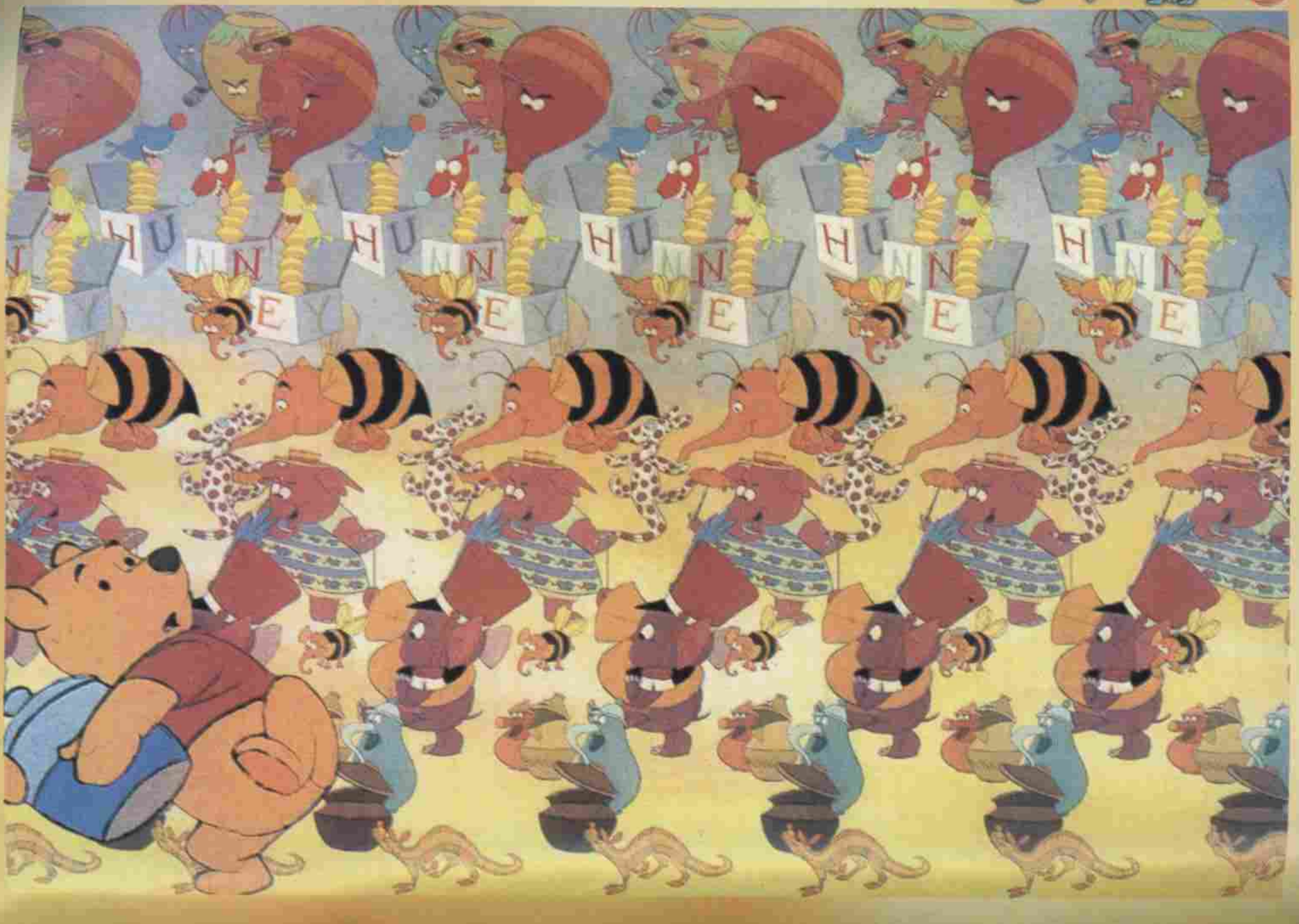
HUNNEY
HUNNEY
HUNNEY
HUNNEY
HUNNEY

کرم سفید کننده

ساویز

همیشه تمیز
همیشه ساویز

SAVIZ
SKIN WHITENER
CREAM
WITH VIT E
SAVIZ COSMETICS
ساویز
کرم سفید کننده

ساویز
SAVIZ
COSMETICS
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز